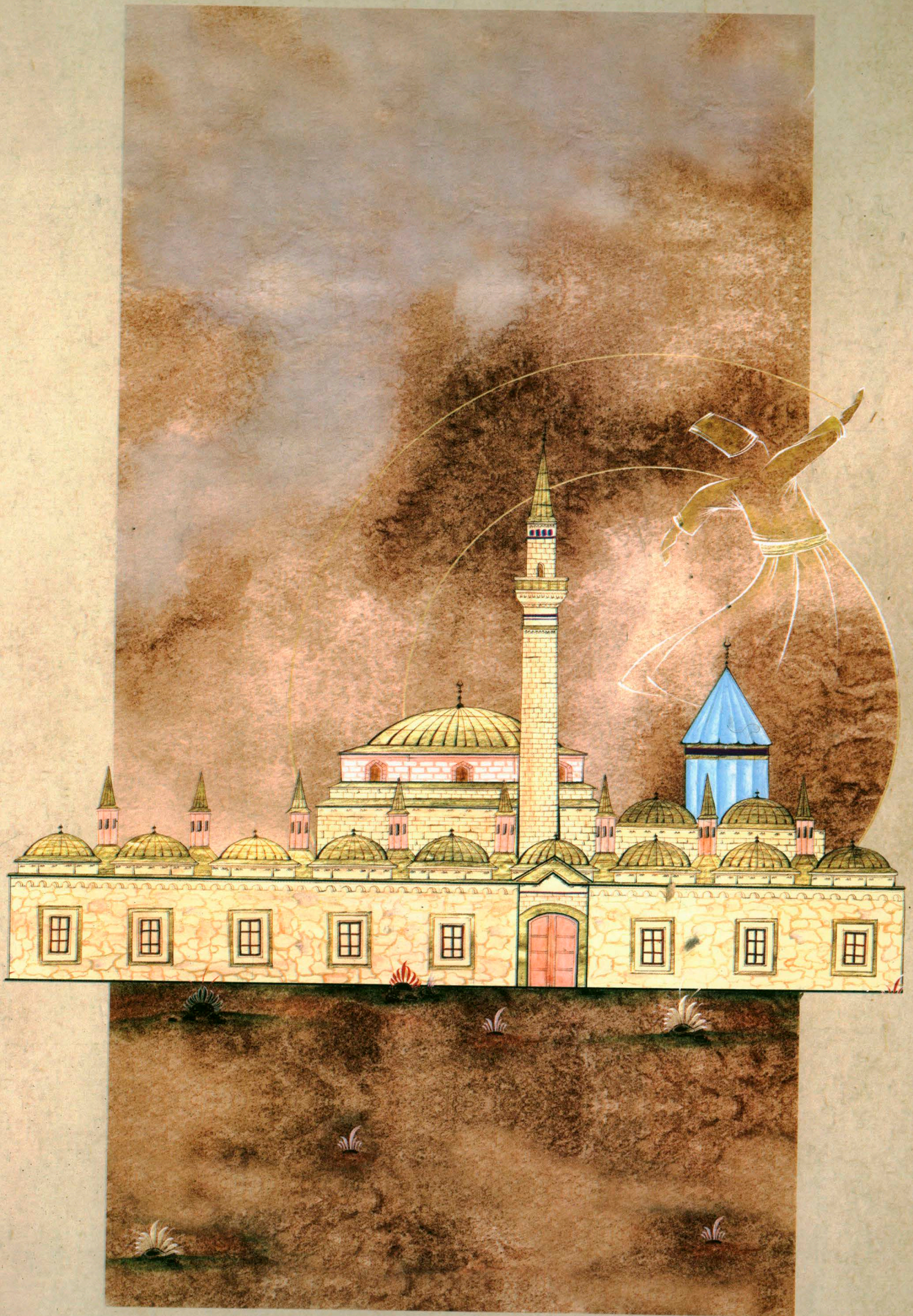






فِيهِ هَافِيهِ

مَوْلَانَا جَلَالُ الدِّينِ مُحَمَّدٌ

چاپ عکسی - قونیہ

۲۰۱۰

375

375

343
343
1
رخاء في ملك الخضر باكر

صاحب خط


$$\frac{1.44}{32}$$

$\frac{17}{31} \div \frac{29}{14} = \frac{17 \times 14}{31 \times 29} = \frac{238}{899}$

کتابخانه مافہ

ما ملكه الفقير الى ربه القليل
محدثها من الفقير الى ربه القليل

سبکدست است خطاب سرطانی و ده ماه حضرت مولانا عسکریه ضیاء و ده اقصای مرصوفه
کوی جلال محمدی و ده و سده جید ناظم هرقدنه کتبخانه حضرت مشایخ
وقف ابدی -

العوْم سَنَكُم بِالْعَلِّ وَبِاقْوَتِ وَدُرُورِ مَرَجَانِ كِدُو كَوَهْمَايِ خَاكِرَا كَانَهَايِ مَسْرُورِ وَاهِنْ وَنَفَرِ
 كِدُو خَاكِرَا سَبَرِ وَتَانِ وَدُرُورِ خَاكِرَا مَسْرُورِ كَوَنَا كَوَنِ حَسَدِ پَسُئُهُ او عَطَا سَتِ وَحَسَسِ
 است بَرَهْدِ وَنَبَدِ بِرَدِ حُنَانِ عَرَبِ مَثَلِ مِيكُو يَدِ خُشِ تَعْلَمُنَا اَنْ نَعْطِي مَا تَعْلَمُنَا اَنْ نَاخُذَ
 پَسِ عَلِي كُلِّ حَالِ اَيِسَانِ مَسْرُورِ بَا شِنْدِ وَامَرَا زَا پَسِ **در خاطر دَمِ يَدِ كِه اِي سَنَاتِ رَا تَقْسِيرِ**
 كَمِ اَلْجَرَجِ مَنَاسِبِ اِيْنِ مَقَالِ نَبِيْسَتِ كِه كَهْتِمِ اَمَا دِرْ خَاكِرِ حَسِنِ يَدِ اَيِزِ پَسِ يَكُو يَمِ تَابُو دِ جَوْنِ نَعْتِ
يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِنَّا جَاءْنَاكُمْ خَيْرًا مِمَّا جَاءْنَاكُمْ وَبَغْفِرَ لَكُمْ وَاللَّهُ غَفُورٌ
رَحِيمٌ سَبَبِ نَزُولِ اِيْنِ اَتِ اَنْ بُو دِ كِه مُصْرُطِفِي صَلَوَاتُ اللهِ عَلَيْهِ كَا فَرَا نِ رَا سَكُسْتَه بُو دِ
 وَكُسْتِشِ غَاذِتِ كَرْدَه وَاسِيرَانِ بَسِيَارِ كِرْفَتَه بِنْدِ دِرْ دَسْتِ يَا كَرْدَه وَآوَرْدَه وَدُرُورِ مَيَانِ
 اَنْ اَسِيرَانِ يَكِي عِمْرَاو بُو دِ عَبَّاسِ رَضِيَ اللهُ عَنْهُ اَيِسَانِ هَمِه سَبَبِ جَرَبِنْدِ وَدُرُورِ عَجَزِ
 وَهَلَكَتِ يَكِي كَرِيسْتَنْدِ وَيَا رِيْدَنْدِ وَاسِيْدَارِ خُو دِ بَرِيْدَه بُو دِ مَدِ وَشَبَطِ رَتِيخِ وَكُسْتِشِ
 يِ بُو دِ نَدِ مُصْرُطِفِي صَلَوَاتُ اللهِ عَلَيْهِ **در اَيِسَانِ بَطَرِ كَرْدِ وَحَسَدِ اَيِسَانِ كَفَسَدِ**
 دِيْنِي كِه **در وِسْطِ رَتِ هَسْتِ وَآخِ دَعْوِي مِيكِرْدِ كِه **در مَن صِفَتِ بَسْرِيْتِ نَبِيْسَتِ خِلَافِ****
رَا سَتِي بُو دِ اِيْنِكِ **در مَانِطَرِ مِيكِرْدِ مَا رَا دَرِيْنِ بِنْدِ وَغُلِ اَسِيْرِ خُو دِي بِنْدِ سَاذِي شُو دِ**
بِحَاكِ نَفْسِ اَيِسَانِ حُوْنِ بَرْدِ شَمِ طِفَرِ بَا بِنْدِ وَ اَيِسَانِ رَا مَقْمُورِ خُو دِ بِنْدِ سَاذِ مَانِ كَرْدَنْدِ
و دُرُورِ اَيِنْدِ مُصْرُطِفِي صَلَوَاتُ اللهِ عَلَيْهِ صَمِيْرِ اَيِسَانِ رَا دَرِ يَافِتِ كَفَتِ دِي حَا سَا كِه مَن اِيْنِ
رُو يِ خَدَمِ كِه دَشْمَنَانِ رَا مَقْمُورِ خُو دِي بِنِمِ يَا سَمَارِ اَبِرِ دِيَانِ يِ بِنِمِ مَن اَزِ اِيْنِ سَاذِي شُو مِ
بَلَا خَدَمِ اَمِ اَزِ اِيْنِ يِ كِرْدِ كِه مِي بِنِمِ لُجْنِمِ مِسْرَكِه قُو يِ رَا اَزِ تُوْنِ وَ اَزِ دُوْرَخِ وَ رِ دُو دِ دَانِ مَسِيَاهِ

بخل و زنجیر کش گسان بزور سویی هست و رضوان و گلستان ابدی می برم و ایسان در
 فغان و در نغیر که مار ازین مملکت دران کلشن فامن جرای پری خنده ام می کرد با این همه
 چون شماران نظر هنوز نهند است که این را که می گوم در باید و عیان بیند حق تعالی
 می فرماید که این اسیران را بگو که شما اول لشکر با جمع کردید و شوکت بسیار و بر مردی و ابوی
 و پهلوانی و شوکت خود اعتماد کلی نمودیت و با خودی کهید که ما چنان کنیم سلطانان حیر
 بشکیم و مقهور گردانم و بر خود قادری از شما قادر تر نمی دیت و قاهری بالای قهر خود
 دانستید و لاجرم هرح تدبیر کردید که حین سوز جمله بعکس آن شد باز اکنون که در
 خوف مانده اید هم انان علت توبه نکرده اید و نمیدیت و بالای خود قادری نمی بیند
 پس باید که در حال قوت و شوکت مرا بیند و خود را مقهور من دانید تا کار با من سر شود
 و در حال خوف از من اوسید مبرید که قادرم که شمارا ازین خوف برهانم و بمن کنم انکس
 که از کا و سپید کا و سیاه بیرون آوردم تواند که از کا و سیاه سپید بیرون
 آورد که **بُولِجِ اللَّيْلِ فِي النَّهَارِ وَبُولِجِ النَّهَارِ فِي اللَّيْلِ وَجُجِجِ الْحَيِّ مِنَ الْمَيِّتِ وَجُجِجِ الْمَيِّتِ**
مِنَ الْحَيِّ اکنون در حالت که اسیرید اید از حضرت من مبرید تا شمارا دست کرم که
فَلَا تَبْتَاسُوا مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ اکنون حق تعالی می فرماید که ای
 اسیران اگر از مذهب اوگ باز کردید و در خوف و رجاء مرا بیند و در کمال احوال خود
 مقهور و قهر من بیند من شمارا ازین خوف برهانم و هر مای که از شما بتاراج رفته است
 و تلف گشته جمله را باز بشمارم بکلی اضعاف آن و به از آن شمارا آمرزند کردانم

فَلَا تَبْتَاسُوا مِنْ رَوْحِ اللَّهِ
 إِنَّهُ لَا يَأْسُ مِنَ رَوْحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ



و دولت آخرت نیز بدولت دنیا مقرون گردانم عباس گفت توبه کردم و از آماج بودم
باز آمدم مصر طغی فرمود که این دعوی را که سبکی حق تعالی از تو نشان میطلبد **بیت**
دعوی عشق کردن آسانست **لیک** از راه دلیل و برهانست **عباس** گفت بسم الله
فرما چه نشان میطلبی فرمود از آن ماله که سرآمده است اینار را سبک اسلام کن تا سبک
اسلام قوت گیرد اگر مسلمان ندی و نیکی اسلام و مسلمانی مخوای گفت یا رسول الله
مرا چه مانده است همه را بتاراج برده اند حصیری کهنه و با نکرده اند فرمود صلوات
الله علیه که دینی که راست نهدی و از آماج بودی باز گشتی بگویم که مال حقه قدر دانی
و گنجای نهان کرده و بیکه سپرده و در چه موضع نهان و دفن کرده گفت حاشا فرمود
چندین مال معین با در سپردی و در فلان و بوار دفع نکردی و ویرا وصیت نکردی
بفصیل که اگر باز آیم بمن سپاری و اگر سلامت باز نیایم چندین در فلان مصلحت صرف
کنی و چندین بفلان دهی و چندین ترا باند چون عباس این را بشنید انکس برآورد
و بصدق تمام ایمان آورد و گفت ای سخا بر حق من چه پنداشتم که ترا اقبال هست از دور
فلک خدایک مقدمان را بوده است از ملوک مثل همام و شداد و غیرهم چون این را فرمود
معلوم شد و حقیقت گشت که این اقبال از سر نیست و الهیت و ربانیت مصرطی فرمود
راست گفתי این را شنیدم که آن تار شک که در باطن داسی بگسست و آواز آن بگو
من رسید مرا کوشیست نهان در عین جان که هر که رنار شک و کفر را پاره کند من بگو
نهان بشنوم و آواز آن بریدن بگو جان من برسد اکنون حقیقت است که راستی

وایمان آوردی مولا نافرمود در نفسی این که من این را بامیر پروانه برای آن گفتم
که تو اول بپرس سلیمان شدی که خود را فدا کنم و عقل و تدبیر و رای خود را برای بقای
اسلام و کثرت اسلام فدا کنم تا اسلام بماند و چون اعتماد برای خود کردی و حق را
ندیدی و همه را از حق جداستی پس حق تعالی عین آن سبب را وسیع راست نص اسلام
کرد که تو با تار یکی شده و یابی میدهی تا سامیان را و مصریان فنا کنی و ولایت اسلام را خراب
کنی پس آن سبب را که بقای اسلام بود سبب نقص اسلام کرد پس درین حالت دوی خدا آور
که عجل خوشت و صدقه داده که تا را ازین حالت بد که خوشت برهاند و از او امید سبز
اگر چه ترا از چنان طاعت در جنین معصیت انداخت آن طاعت را از خود دیدی برای
آن در معصیت افتادی اکنون در معصیت بزماید سبز و تضرع کن که او قادر است که
ان از طاعت که معصیت سزا کرد ازین معصیت طاعت پیدا کند و ترا ازین بسمانی دهد
و استیابی پس آر که تو باز در کثرت مسلمانی کوشی و قوت مسلمانی باستی او مید سبز که **الله**
لا ینأس من روح الله الا القوم الکافرین غرضم این بود تا او این فسر کرد و درین حالت
صدقه دهد و تضرع کند که از حالت عالی بغایت در حالت دون آمده است درین حالت او سبز
وار باشد حق تعالی مکارست صورت های خوب نماید در شکم آن صورتهای بد باشد تا آدمی
مغرور نشود که مرا خوب دایی و خوب کای صورت شود و نمود اگر چه هر چه نمودی
آنچنان بودی سخامیر با آن چنان نظر تر نمود و نور فریاد نکردی که **ای الیسیاء کما هی**
خوب می نایی و در حقیقت آن زشتست زشت می نایی و در حقیقت آن زشتست پس با هر چیز را

4
چنان که هست تا در دام نیفتیم و پیوسته همراه نباشیم اکنون برای تو اگر چه خوبست و نیست
از رای او بهتر نباشد و چنین میگفت اکنون تو نیز بهر مصوبی و هر رای اعتماد مکن تضرع
میکنی ترسان باش مرا عرض این بود و او این آیت را و این تفسیر را تا ویدل برادنت و رای
خود کرد که ما این ساعت لشکرهای سیریم نمی باید که بران اعتماد کنیم و اگر شکسته شویم در آن
خوف و بچاری هم از او امید نباید برید سخن را بوقع سراد خود برد و مرا عرض این بود که
گفتم فصل یکی میگفت که مولانا سخن می فرماید گفته اجماع سخن را نزد خیار
آورد این خال من باقی سخن نکست که چونی با گونه بی سخن خیال او را با جاذب کرد اگر
حقیقت من او را بی سخن جذب کند و جای دیگر برد چه عجب باشد سخن سایه حقیقت است و فرع
حقیقت چون سایه جذب کرد حقیقت بطریق اولی سخن همانه است آدمی را با آدمی آن جزو منا
جذب میکند نه سخن بلکه اگر صد هزار مجمر و بیار و کرامات بیند چون روانان نبی و یا ولی
جزوی نباشد مناسب شود ندارد آن جزو است که او را در جوش و بی قرار میدارد در گاه
از کربا اگر جزوی نباشد هر کس سویی که با نزد آن جنسیت میان ایشان خفیهست در نظر نمی
آید آدمی را خیال هر چیز با آن چیزی بر در خیال باغ ببلع می برد و خیال دکان بدکان امارت
خیالات تزویر نهانست نمی بینی که فلان جایگاه بی روی سیمان بی شوی و میگوید بنده استم
که خیر باشد آن خود نبود پس این خیالات بر سبال چادرند و در چادر کسی نهانست هرگاه
که خیالات از میان برخیزند و حقایق روی نمایند بی چادر خیال قیامت باشد آنجا که حال
چنین شود پس ما فی ناند هر حقیقت که ترا جذب میکند چیز دیگر غیر آن نباشد همان

حقیقت باشد که ترا جذب کرد **یوم تبلی السرا** چه جای آنست که می گویم «حقیقت
کشند یکست اما استعداد بی ناید نمی بینی که آدمی را صد چیز از دست کونا کون میگوید
تمام خواهم بود که خواهم حلوا خواهم قلیه خواهم میوه خواهم خرما خواهم این عدد می ناید
و بگفت بی آورد اما اصلش یکست اصلش کسب یکست و آن یکست بی بینی چون از یک چیز
سیر شد میگوید هیچ از اینها نمی باید پس معلوم شد که ده و صد نبود بلکه یک بود **و جعلنا**
عدهم الا فتنه این شمار خلقت فتنه است که گویند این که و ایشان صد یعنی و را یک گویند
و خلقان بسیار را صد و هزار گویند این فتنه عظیمست این نظرو این اندیشه که این اندیشید
که ایشان را بسیار بیند و او را فتنه عظیم است **و جعلناک درهم الا فتنه** کدام صد کدام
بجاه کدام شصت موی نه دست بی با و یهوس و بی جان چون طلبم و زیوه و سیاه چنبد
اکنون ایشان را شصت و یا صد و یا هزار گوی و این را یکی بلکه ایشان هجده و این هزار و صد
هزار و هزاران هزار **قلیل اذا عد و اکبر اذا شد** و پادشاهی که را صد مرده نازیان
داده بود لشکر عتاب میکردند پادشاه بخود می گفت روزی سایه که بشما بنمایم که بدانید که چرا
می کردم چون روز مضاف شد همه کمر چخته بودند و اوتهای زد گفت اینک برای این **مصلحت**
آدمی باید که آن ممیز خود را عابی از غرضها کند و بای خود در دین و دنیا را شناسد اما
چون عمر را بانی میزان گذارند همیشه او ضعیف شد نمی تواند آن را در دین را شناختن
توان وجود را پروردی که «و ممیز نیست میزان را که نفست بی بینی که دیوانه هم جسد و دست
وپا دارد اما تمیز ندارد بهر نجاسه دست پر دوی کرد و می خورد اگر تمیز دین و وجود ظاهر بود

نجاست را نیکرفی پس دانستیم که تمیز آن معنی لطیفست که در تست و شب و روز در پرورش
این به تمیز مغول بوده بهانه میکنی که این باین قایمست آفرین نیز باین قایمست که کلی در
نیارد است اینی و او را بکلی گذاشته بلکه این باین قایمست و آن باین قایم نیست آن نور ازین
درجهای جسم و کوش و غیر ذلک بیرون زند اگر این درجهها نباشد از درجهای دیگر سر برزند
همچنان باشد که چراغی آورده در پیش آفتاب که آفتاب را باین چراغ می بینم حاسا اگر چراغ نیاورد
آفتاب خود را بنماید چه حاجت چراغست امید از حق نباید بریدن که **إِنَّهُ لَا يَأْسُ مِنْ رَوْحِ اللَّهِ**
امید سر راه ایم نیست اگر در راه نمی روی بای سر راه را نیکی دارم که کزها کردم تو را سی
پس کیر هیچ گزنی نماند راستی همچون عصای موسیست آن کزها همچون سحر است چون راستی
بیاید همه را بخورد اگر بدی کرده با خود کرده جفای تو باقی نگذارد **شجر**
مرغی که بران کوه نشست و برخاست **بیکر که دران کوه چار فروز وجه کاست** چون
شوی آن همه نماند امید از نهار مبر با پادشاهان نشست ازین روی خطر نیست که سر برود
که سر نیست رفتنی چه امروز و چه فردا اما ازین دو خطر است که ایشان چون در آیند و نفسهای
ایشان قوت گرفته است و از در باشد این کس که با ایشان صحبت کرد و دعوی دوستی کرد و
ایشان قبول کرد لابد باشد که بروی ایشان سخن گوید و زبانی بد ایشان را از روی دل نگاه
داستی قبول کند و نتواند مخالف آن کس ازین دو خطر است زیرا دین را زبان دارد چون طرب
ایشان را مجبور دای طرف دیگر که آن اصلست از تو بیگانه شود چندانکه آن سوی روی
این سو که معنوقست و از تو میگرداند و چندانکه تو باهل دنیا بصلح در پی ای و از تو خشم

می‌گیرد **مَنْ أَعَانَ طَالِمًا سَلَطَ اللَّهُ عَلَيْهِ** آن نیکو که تو سویی او پیروی در حکم اینست خون
 آن سوزنی غایت او را بر تو تسلط کند **حیفست** بر یار سپیدن و از دریا با بی یار سبوی
 قانع شدن **آخر از دریا کوهرها و جوهرها و صدهزار چیزهای مقوم بر ناز دریا است**
 بودن چه قدر دارد و عاقلان از آن چه فخر آرند و چه کرده باشند بیک عالم کفایت این
 در برای آب خود علمهای اولیاست **کوهر خود کجاست** این عالم کفی بر خاساکست اما از کردن آن
 مویها و مناسبت جوشش در نا و خنیدن مویها از کف خوبی می‌گیرد که **ذین للناس حیث**
الشهوات من النساء والبنین والقنابر المقطر من الذهب والفضة والحیل المستوفاه ^{الانعام}
والحرث ذلك متاع الحیوة الدنیا پس خون ذین فرمود او خوب نباشد بیک خوبی در وی عاریت
 باشد و از جای دیگر باشد قلب در اندوختن یعنی این دنیا که کمال است قلبست و بی قدرست
 و بی قیمت است **ما در اندوختن کرده ایم که** **ذین للناس** آدمی اصرط را ب حقیقت اما بخی
 باید که اصرط را بداند **شروس** یا بقال اصرط را بداند اما ازل چه فایده گیرد و با
 اصرط را چه داند احوال افلاک را و دوران او را و برجهار او را و تائیرات او و انقلابات را
 الی غیر ذلک پس اصرط را ب در حق می‌سودند **که من عرف نفسه فقد عرف ربه**
 بچنانکه آن اصرط را ب بسین آمده احوال افلاکست وجود آدمی که **ولقد کرمنا بنی آدم**
 اصرط را ب حقیقت خون او را حق تعالی بخود عالم و دانا و آسنا کرده باشد از اصرط را ب وجود
 خود تجلی حق را و جمال چون رادم بدم و لمحہ لمحہ می‌بندد و هرگز آن جمال ازین آینه
 خالی نباشد حق را عز وجل بندگاند که ایشان خود را حکمت و معرفت و کرامات می‌پوشند

الرجع

اگرچه خلق را آن نظر نیست که ایشان را بسند اما از غایت غیرت خود را می پوسانند ^{نکته}
مبنی گوید: **لَيْسَ الْوَسْئِلُ لِمَجَالَاتٍ وَلَكِنْ كَيْفُ بَيْتِهِ بِالْإِحْمَالِ** **فصل** گفت
که سب و درو جان و دم بخدمت است و از سغولها و کارهای مغول بخدمت می توانم رسید
فرمود که این کارهایم کار حق است زیرا سبب امن و امان مسلمانانست خود را فدا کرده ای
بما و من بدل ایشان را بجای آرید ما مسلمانان چند ما من بطاعت مشغول باشند پس این نیز
کار خیر باشد و چون حق تعالی شما را چنین کار خیر میل داده است و فرط رغبت دلیل عینا
است و چون موی باشد درین میل دلیل به عنایتی باشد که حق تعالی خواهد که چنین خیر
خطیر بسبب او برآید تا سحیح آن ثواب و درجات عالی نباشد همچون که حمام که گرم است
گرمی او از آلت نونست همچون گیاه و هیمة و عذره و غیره حق تعالی اسبابی می زند که اگر
بصورت آن بد باشد و کرم اما در حق او عنایت باشد چون حمام او گرم می شود و سود آن
خلق می رسد: **درین میان یاران در آمدند عذر فرمود که اگر من شما را قیام نکم و سخن**
نگویم و پیروم این احترام باشد زیرا احترام هر چیزی لایق آن وقت باشد در نماز نشاید
پذیرا و برادر را پرسید و تعظیم کردن و بی التفاتی بر دوستان و خویشان در حالت نماز
عین التفاتست و عین نوازش نیز چون بسبب ایشان خود را از طاعت و استغراق جدا نکند
و مستوشش نشود پس ایشان سحیح عقاب و عتاب نکردند پس عن التفات و نوازش باشد چون
حذر کرد از چیزی که عقوبت ایشان در آنست: سوال کرد که از نماز نزدیکتر حق را می هست
فرمود هم نماز اما نماز این صورت تنها نیست این قالب نماز است زیرا این نماز را اول نیست و آخر نیست

آن ثبت کردی و باز در حرم دین او نهادی کارهای جمله بی آنکه او عرض دارد برآمدی چنین که
از آنها یکی رد نکستی بلکه مطلوب ایشان مضاعف و بیش از آن که طلبیدندی حصول سستی بندگی
دیگر که هوس داشتندی و توانستندی قصهای اهل خلعت با حضرت شاه عرض کردن و نمودن
از صد کار و صد خلعت یکی نادر استقصی شدی **فصل** یکی گفت که ای حاجیری فراموش
کرده ام فرمود که در عالم یک چیز است که آن فراموش کردن نیست اگر جمله چیزها را فراموش
کنی و آنرا فراموش نکنی پاک نیست و اگر جمله را بجای آبی و یاد داری و فراموش نکنی و آنرا فراموش
کنی هیچ نکرده باشی همچنانکه یادشای شرا بد فرستاد برای کابی معین تو رفتی و صد کار دیگر
کزاردی چون آن کار را که برای آن رفته بودی نگزاردی چنانست که هیچ نگزاردی پس آیدی در
عالم برای کابی آمده است و مقصود آنست چون آنرا می گزارد پس هیچ نکرده باشد **اینجا**
عَرْضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَلْفَتْنَ الْبُحْرَانَ
أَنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا آن امانت را بر آسمانها عرض داشتیم نتوانست پذیرفتن بنگر که از چند
کارهای آید که عقل در آن حیران می شود سنگها را العل و یاقوت می کند کوهها را کان زرد و نقره
می کند نبات را در زمین را در جوش می آرد و زنده میگرداند و بهشت عدن می کند زمین میزد
رای پذیرد و بری دهد و عیبها را می پوشاند و صد هزار عجایب که در شرح نیاید می پذیرد
و پنداری کند و جلال نزد یحیی معجزهای گوناگون میدهد این همه می کند اما از اینست
آن یک کار می آید آن یک از آدمی می آید که **وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ** نگفت که ولقد کرمنا السما
و الارض پس از آدمی آن کاری آید که نه از آسمانهای آید و نه از زمینها و نه از کوهها چون

آن کار بکند ظلوی و جمولی از نفعی سوداگر تو گوئی که اگر آن کار نمیکنم چندین کارها
از من آید آدمی را برای آن کارهای دیگر نافرمانند بچنان باشد که تو شمسیر بولادی هند
بر قیمتی که آن در خرابین ملوایا بند آورده باشی و ساطور کوسه کاو کندین کرده که من این شیخ را
مبطل نمی دارم بوی خنص صلیحی بجای می آورم یا دیگر زین را آورده و در و شلغم می بینی که
بذره از و صد دیک بدست آید یا کار بجوهر را سیخ کدوی شکسته کرده که من مصلحت
می کنم و کدو را بروی آویزم و این کار را مبطل نمی دارم بجای افسوس و خنده نباشد
چون کار آن کدو میخ جوین یا اهنیر که قیمت آن بولست بری آید چه عقل باشد کار
صد دینایی را استغول آن کردن حق تعالی ترا قیمت عظیم کرده است و می فرماید که **ان الله**
استری من المؤمنين انفسهم و اموالهم ربان لهم الجنة تو بقیمت و رای و وجهانی
حکم قدر خود نمی دانی **مفروش خویش ارزان که تو پس کارانهای حق تعالی**
فرماید که من شمارا و انفا پس شمارا و اوقات شمارا و اموال شمارا و روزگار شمارا بخریدم که اگر
بمن صرف رود و بمن دهید بهای آن هست جاودانست قیمت تو پیش من نیست اگر تو خود را
بدون حق فروشی ظلم بر خود تو کرده باشی بچنانکه آن مرد کار صد دینایی را بردیوار
زده و برو کدوی یا کوزه آویخته آمدیم بهانه می آوی که من خود را بکارهای عالی صرف میکنم
علوم فقه و حکمت و منطق و نجوم و طب و غیره تحصیل میکنم بخران همه برای شست **الرفقه**
برای آنست تا کسی از دست یونان نراید و جامه ات را نکند و ترا نکشد تا تو سلامت **شی**
و اگر نجوم است احوال فلک و تأثیر آن در زمین ارزانی و کرامی امن و خوف هم بعلو احوال تو

چون از آنج اصل است خبر ندارند من مرغ طوطیم یا بلبلم اگر مرا گویند که بانک دیگر کون
کن توانم چون زبان من همیشه غیر این نتوانم گفتن خلاف آنک او آواز مرغ آموخته است او
مرغ نیست دشمن و صیاد مرغ است بانک و صغیر میکند تا او را مرغ دانند اگر او را حکم کنند که
جزین آواز او از دیگر کون کن تواند کردن چون این آواز پرو عاریتست و از این آوازیت تواند
که آواز دیگر کند چون آموخته است که کالای سردمان دزد از هر خانه قماش نماید **فصل**

گفت این چه لطفست که مولانا شریف فرمود توقع نداستم و حر دلم نگذاشت چه لایق اینم مرا
می بایست سب و دزد ست گرفته هر زهره وصف چاکران و ملازمان بودی هنوز لایق آن نسیم
این چه لطف بود فرمود که این از جمله آنست که شمارا همی غالیست هر چند که شمارا مرتبه عز
و بزرگست و بکارهای خطیر و بلند مسخولید از علوهیت خود را قاضی بینید و بدان را
نیستید و بر خود چیزهای بسیار لازم میدانید اگر چه ما را دل همان عزت بود اما میجو
که بصورت تم مشرف شویم زیرا که صورت نیز اعتباری عظیم دارد چه جای اعتبار خود
شمار گشت یا مغز محنا یک کاری مغز بر نمی آید بی پوست نیز بر نمی آید چنانکه دانه را اگر
بی پوست هر زمین کای بر نیاید چون پوست در زمین دفن کنی بر آید و درختی شود
عظیم پس ازین روی نیز اصلی عظیم باشد و در بایست باشد و بر او خود کار بر نیاید
و مقصود حاصل نشود ای والله اصل معنیست پیش آنک معنی را دارند و معنی شده باشد
اینک میگویند **رکعتین من الصلوة خیر من الدنيا وما فيها** پیش هر کس نیاید پیش آنکس باشد
که اگر رکعتین از وفوت شود بالای دنیا و آخر دروست باشد و از وفوت ملک دنیا که جمله آن
او باشد

۱۰
اوباسد قوت دور کعش سوار تر آید در ویسی نزد پادشاهی رفت پادشاه باو
گفت که ای زاهد گفت زاهد بوی گفت من چون زاهد باشم که همه دنیا از من مست
عکس می بینی دنیا و آخرت و ملک جمله از من مست و عالم را من گرفته ام تو می که
بلغم و خرقة تابع شده **اینا تولوا فثم وجه الله** آن وجهیست بحری و راج که لایفطع است
و باقیست عاشقان خود را فدای آن وجه کرده اند و عوضی طلبند باقی همچو انعامند
فرمود اگر چه انعامند اما سحی انعامند و اگر چه در آخرند مقبول میرا خرید که اگر خواهد
ازین آخرش نقل کند و بطویل خاصن برده بچنانیک از آغاز که او عدم بود بوجود آورد
و از طویل وجود بخادیس آورد و از طویل جمادی بنباتی و از بناتی بخوانی و از حیوانی
بانسانی و از انسانی بمملکی الی مالا نهایی پس این همه برای آن نمود تا مقرر سویی که او را
ازین جنس طویلهای سیارست عالیتر از همه دیگر که **طبق لمن طبق فاکثر لا یومنون** این برای
آن نمودم تا مقرر سویی طبقات دیگر را که در پیش است برای آن نمودم که انکار کنی و گوئی که
همین است استادی صنعت و فرهنگ برای آن ناید که او را معتقد شوند و فرهنگهای دیگر را
که نموده است مقرر شوند و باز امان آورند و همچنان پادشاهی خلعت و ضلعه دهد و بنوازد برای آن
نوازد که از وسو قع دیگر چیزها شوند و از امید کسیها برد و زند برای آن ندهد که بگویند
همینست پادشاه دیگر انعام خواهد کرد در پیش قدر اقتضا کند هرگز پادشاه اگر این داند که
چنین خواهد گفت و چنین خواهد دانست بوی انعام نکند زاهد آنست که آخریند و اهل دنیا
آخرینند اما آنها که اخصد و عارفند نه آخرینند و نه آخر ایشان را نظر بر اول افتاده
است

و آغاز هر کار را می دانند بچنانکه دانایی کنندم بکارزد داند که کندم خواهد رستن آخر
از اول آخر را دید و بچنان جو و برج و غیره چون اول را دید او را نظر بر آخر نیست آخر
اول بر و معلوم شده است ایشان نادیدند و اینها که آخر را می بیند مستوی و اینها که در آخرند
اینها انعامند در رست که آدی را رهبر است هر کابی که هست تا او را در آن کار و هوس و عشق
آن کار در درون بخیزد او قصد آن کار نکند و آن کار بی درد او را میسر نشود خواه دنیا خواه آخرت
خواه باز در کانی خواه پادشاهی خواه علم خواه نجوم و غیره تا مریم را در درون بدانند قصد آن
درخت نخت نکرد که **فاجاهها الخاضع الى جذع النخلة** او را آن در دید رخت آورد و درخت
خشک میوه دار شدند محو میست و هر یکی عیسی داریم اگر ما را در درون پادشاهی عیسی ما نراند
و اگر در درون پادشاهی هم از آن راه هانی که آمد باز باصل خود پیوندد الا ما بحر و ما نیم وارو
بی بهن **سحر** جان از درون بفاقه و طبع از برون ببرک دیوار خورش بخت و جسمی نداشتنا
اکنون کرد و آکه مسیح تو بر زمینست چون شد مسیح سوی فلک فوت شد دوا این سخن
برای انکس است که او سخن محتاج است که اگر اک کد اما انکس سخن ادر اک کد با وی چه حاجت
سخنست آخر آسمانها و زمینها همه سخن است پس انکس که ادر اک میگردد و زاید از سخنست که **کریکون**
پس پس آنک او از نیست رای شود مشغله و بانک چه حاجت باشد شاعری نانی کوی پس
پادشاهی آمد و آن پادشاه ترک بود پارسی نیز می دانست شاعر برای او شعر و عظیم غزلیاتی گفت
و آورد چون پادشاه بر تخت نشست بود و اهل دیوان جمله حاضر امرا و وزیران بچنانکه تربت است
شاعر پای استاد و شعر را آغاز کرد پادشاه در آن مقامات که محل تحسین بود سری جنبانید

71
و در آن مقامات که محل تخب خیره می شد و در آن مقامات که محل تواضع بود التفات میکرد
اهل دیوان خیران شدند که پادشاه ماکله بتانی می دانست این جنس سر جنبانیدن مناسب
مجلس از و چون صادر شد مکرر بتانی می دانست چندین سال از ما پنهان داشت و اگر ما بتانی
بی ادبها گفته باشیم وای بزم او را غلامی بود خاص اهل دیوان جمع شدند و او را اسیر
و مال دادند و خندان مکرر کردن گرفتند که ما را از این حال آگاه کن که پادشاه بتانی میداند یا
نمی داند و اگر نمی داند در محل سر جنبانیدن چون بود کرامات بود الهام بود تار و پی غلام فرصت
یافت در سکار و پادشاه را دلخوش دید بعد از آنکه شکار بسیار گرفته بود از وی پرسید
پادشاه بخندید گفت والله من بتانی می دانم اما آنچه سری جنبانیدم یعنی میدانستم که مقصود
او از آن شعر چیست سری جنبانیدم و تخمین میکردم که معلومست پس معلوم شد که اصل
مقصودست آن شعر فرع مقصودست که اگر آن مقصود نبود ی آن شعر گفته نشد پس اگر
بمقصود نظر کنند دوی نمایند دوی در فروغت اصل یکست مخزن طریق سالیح الرخیه
بصورت کونا کونست و بحال بمقال و بافعال و احوال مبیانت است اما از دوی مقصود
یک چیز است و آن طلب حقیقت مخناک باخی که درین سرای بوزد گوشه قایل بر گیرد اضطراب
و جنبشی در کلیمها بدید از رخس و خاساک با بر هوا بر آب حوض رازنه دره کرداند در خانرا
و ساخهارا و بر کهارا در رقص آردان همه احوالهای متفاوت کونا کون می نماید اما از دوی
مقصود و اصل حقیقت یک چیز است زیرا جنبیدن همه از یک یادست گفت که ما مقصود
فرمود کسی را که این اندیشه آید و این عتاب بروی فرود آید که آه در خستیم و چرا خستیم

از دل دوستی و عنایت است که بقی محبت باقی العتاب زیرا عتاب یاد و ستان کند با
بیگانه عتاب نکند اکنون از عتاب نیز متفاد است بر آنکه او را در دست گیرد و از آن خبر
دارد دلیل محبت و عنایت «حق او باشد اما اگر عتابی رود و او را در دست گیرد این دلیل
محبت نباشد چنانکه قایل را خوب دهند تا که در از و جدا کنند این را عفتا عتاب نگویند
اما اگر فرزند خود را و محبوب خود را بزنند عتاب آنرا گویند و دلیل محبت «حقین علی بدید
آید پس مادام که «خود در پی و شمای بی بینی دلیل عنایت و دوستی حقست اگر برادر
خود عیبی بینی از عیب توست که در روی بیعی عالم چون آینه است نقش خود را در روی
بینی که **المؤمن مرآة المؤمن** از عیب را از خود جدا کن زیرا آینه از روی رنجی از خودی رنجی که
پیش را آوردند بر سر حسمه که آب خورد خود را در آب دید و پی رسید او می بیند اشک از
دیگری می ریزد نمی دانست که از خودی می ریزد همه اخلاق بد از ظلم و کین و حسد و حرص و رنجی
و کبر چون در دست نمی رنجی چون آنرا در دیگری بینی و پی رنجی پس بدان که از خودی
رنجی و پی رنجی آدی را از گردن خود فرجی نیاید دست مجروح در آس میگرد و با کست خودی
لیند و هم از آن دلش بر هم می رود چون بر دیگری اندک بدی یا نیم رنجی بیند از آن او را
نفارد و بگوید «تجسس اخلاق بد چون کرم است و دهنهاست چون دوست از آن می رنجد و بر
دیگری چون اندکی از آن ببرد برنجد و نفرت گیرد همچنانکه تو از روی رنجی او را نیز معذور دارد
اگر از تو برسد و برنجد رنج تو عذر اوست زیرا رنج تو از دیدن آنست و او نیز همان می بیند که
المؤمن مرآة المؤمن نکفت که **الكافر مرآة الكافر** زیرا که کافر را نه آنست که مرآة نیست الا آنست

12
که از مرآت خود خبر ندارد پادشاهی دلتنگ بر لب جوی نرسیده بود. امرا از وهراسان و ترسان
و هیچ کونه روی او کشاده نمی شدند. سحر داشت عظیم مقرب امرا و را پدید رفتند که اگر توشاه را بخدا
ترا حین دهم سحر قصد پادشاه کرد و هر چند که جهد میکرد پادشاه بروی نظری نکرد که او
شکلی کند و پادشاه را خدا داد. جوی نظر میکرد و سر بر نمی داشت سحر که پادشاه را که در
آب جوی بینی گفت قلبتانی زای بنم سحر جواب داد که ای شاه عالم بنده نیز کور نیستم هم نیست
اگر تو در و چری می بینی و می بینی آخر و نیز کور نیست مانع بیند که تویی بینی بشن او دوانا
نمی کجد توانایی کوی و اوانا یا تو بمیر بشن او یا او پیش تو میرد تا دوی نماند اما الی او میرد
امکان ندارد نه در خارج و نه در درون که **و هو الی الذی لا یموت** و از آن لطف هست که اگر
مگر بودی برای تو بمردی تا دوی بر خاستی اکنون چون مردن او ممکن نیست تو بمیر تا او بر تو
جلی کرد و دوی بر خیزد و مرغ را بر تم بنیدی با وجود جنسیت و اخ و دوبرداشتد چهار
مبدل شد نمی برد زیرا که دوی قاصد است اما اگر مرغ مرده را بر و بنیدی برد زیرا که دوی
نمانده است آفتاب را آن لطف هست که پیش خفاش میزد اما چون امکان ندارد میگوید که ای
خفاش لطف من همه رسیده است خواهم که در حق تو نیز احسان کنم تو بمیر چون مردن تو
ممکن نیست تا از نور جلال من بهره مند گردی و خفاشی بیرون آیی و عنقای قاف قرب گردی
بنده از بندگان حق را این فدوت بوده است که خود را برای دوستی فنا کرد از خدا آن دوست
را بخواست خدا قبول نمی کرد زیرا آمد که من او را نمی خواهم از بند حق سیکرد و از
استدعای دست یازی داشت که خداوند در من خواست او نهاده از من بخرد و در آخر خدا آمد

و آغاز هر کار را می دانند بچنانکه انانی گندم بکارند داند که کندم خواهد رستن آخر
از اول آخر را بدید و چنان جو و برنج و غیره چون اول را بدید او را نظر بر آخر نیست آخر
اول بر و معلوم شده است ایشان نادیدند و اینها که آخر را می بینند متوسط و اینها که در آخرند
اینها انعامند در دست که آدی را رهبر است هر کابی که هست تا او را در آن کار و هوس و عشق
آن کار در درون بخیزد او قصد آن کار نکند و آن کار بی درد او را میسر نشود خواه دنیا خواه آخرت
خواه باز در کانی خواه پادشاهی خواه علم خواه نجوم و غیره تا مریم را در دین بدانند قصد آن
درخت نخت نکرد که **فاجاهها الخاضع الى جذع الخلة** او را آن در دید رخت آورد و درخت
خشک میوه دار شد تن محو میست و هر یکی عیسی داریم اگر ما را در دین سازد عیسی مانزاید
و اگر در دین سازد عیسی هم از آن راه هائی که آمد باز باصل خود پیوندد الا ما بحرم ما نیم و اردو
بی همن **سعر** جان از درون بفاقه و طبع از برون ببرک دیوار خورش بجه و جسمید ناستنا
اکنون کرد و آکه سبج تو بر زمینست چون شد سبج سویی فلک فوت شد دوا این سخن
برای انکس است که او سخن محتاج است که اگر اک کد اما انک بی سخن ادراک کد با وی چه حاجت
سخنست آخر آسمانها و زمینها همه سخن است پس انکس که ادراک میکند و زاین از سخنست **که فیکون**
پس پس آنک او اینست رای شود مشغله و بانک چه حاجت باشد شاعری نانی کوی پیش
پادشاهی آمد و آن پادشاه ترک بود پارسی نیزی دانست شاعر برای او شعر و عظیم غزلیانی گفت
و آورد چون پادشاه بر تخت نشست بود و اهل دیوان جمله حاضر امرا و وزیران چنانکه تربست است
شاعر پای ایستاد و شعر را آغاز کرد پادشاه در آن مقامات که محل تحسین بود سری جنبانید

۷۱
و در آن مقامات که محل تَجَبُّ خیره می شد و در آن مقامات که محل تواضع بود التفات میکرد
اهل دیوان حیران شدند که پادشاه ماکله بتانی می دانست این جنس سر جنبانیدن مناسب
مجلس از چون صادر شد مگر که بتانی می دانست چندین سال از ماهیان داشت و اگر ما بتانی
بیاد بها گفته باشیم وای بر ما و را غلامی بود خاص اهل دیوان جمع شدند و او را اسیر
و مال دادند و چندان مکر برگردن گرفتند که ما را از این حال آگاه کن که پادشاه بتانی میداند یا
نمی داند و اگر نمی داند در محل سر جنبانیدن چون بود کرامات بود الهام بود تادویی غلام فرصت
یافت در سکار و پادشاه را دلخوش دید بعد از آنکه شکار بسیار گرفته بود از روی پرسید
پادشاه بخند زد گفت والله من بتانی می دانم اما آنچه سری جنبانیدم یعنی میدانستم که مقصود
او از آن شعر چیست سری جنبانیدم و تخمین میکردم که معلومست پس معلوم شد که اصل
مقصودست آن شعر فرع مقصودست که اگر آن مقصود نبود می آن شعر گفته نشد پس اگر
بمقصود نظر کند دوی نماید دوی در فرو عست اصل یکست مخزن طریق سالیح الرخیه
بصورت کونا کونست و بحال بمقال و بافعال و احوال مبیانت است اما از روی مقصود
یک خبرست و آن طلب حقیقت مخزن یک باخی که درین سرای بوزد گوشه قایل بر گیرد اضطرار
و جنبشی در کلیمها بدید از دُخس و خاساک با بر هوا بر د آب حوض رازنه زن کردند در خانرا
و ساخهارا و بر کهارا در رقص آرد از همه احوالهای متفاوت کونا کون می نماید اما از روی
مقصود و اصل حقیقت یک خبرست زیرا جنبانیدن همه از یک یادست گفت که ما مقصود
فرمود کسی را که این اندیشه آید و این عتاب بروی فرو د آید که آه در چشم و چراغ چشم

ان دل د دوستی و عنایت است که بقی محبت باقی العتاب زیرا عتاب باد و ستان کند با
بیگانه عتاب نکند اکنون این عتاب نیز متفاوت است بر آنکه او را در د میگرد و از آن خبر
دارد دلیل محبت و عنایت در حق او باشد اما اگر عتابی رود و او را در د نکند این دلیل
محبت نباشد همچنانکه قالی را خوب زدند تا که در از و جدا کنند این را عقیلا عتاب نگویند
اما اگر فرزند خود را و محبوب خود را بزنند عتاب آنرا گویند و دلیل محبت در حق عیب بدید
آید پس مادام که در خود دردی و شمایمی بی دلیل عتاب و دوستی حقیقت اگر در برادر
خود عیبی بی عیب از عیب در توست که در وی بی عالم همچون آینه است نفس خود را در وی
بینی که **المؤمنه المؤمنه** آن عیب را از خود جدا کن زیرا آن از وی رنجی از خودی رنجی که
پس را آوردند بر سر جسمه که آب خورد خود را در آب دید وی رسید او می بیند است که از
دیگری می رود نمی دانست که از خودی می رود همه اخلاق بد از ظلم و کین و حسد و حرص و رنجی
و کبر چون در دست نمی رنجی چون آنرا در دیگری بی بینی و رنجی پس بدان که از خودی
رنجی و رنجی آدمی را از کرد و دنبال خود فرجی نیاید دست مجروح در آس میگرد و بانگست خودی
لنسد و هم از آن دست بر هم می رود چون بر دیگری اندک بدی یا نیم رنجی پس بدان آنرا
نفارد و بگوید تخمین اخلاق بد چون کرم است و دنبهاست چون در دست از آن می رنجد و بر
دیگری چون اندکی از آن ببرد برنجد و نفرین کیزد همچنانکه تو از وی رنجی او را نیز محذور دار
اگر از تو برود و برنجد رنج تو عذر اوست زیرا رنج تو از بدی آنست و او نیز همان عیبی که
المؤمنه المؤمنه نکفت که **الكافر مرآة الكافر** زیرا که کافر را نه آنست که مرآه نیست الا آنست

12
که از مرآة خود خبر ندارد پادشاهی دلتنگ بر لب جوی نرسیده بود. امرا از او مراسان و ترسان
و هیچ کونه روی او کشاده نمی شد. سحر داشت عظیم مقرب امرا او را بدیدند که اگر تو شاه را بخدا
ترا چنین هم سحر قصد پادشاه کرد و هر چند که جهد میکرد پادشاه بروی نظری نکرد که او
شکلی کند و پادشاه را خدا نداند. جوی نظر میکرد و سر بر نمی داشت سحر که پادشاه را که در
آبچه بی بینی گفت قلبتانی زای بنم سحر جواب داد که ای شاه عالم بنده نیز کور نیستم هم نیست
اگر تو در چیزی بینی و می رخی آخر او نیز کور نیست مانع بند که تویی بینی پیش او دوانا
نمی کجد توانایی کوی و اوانا یا تو بمیر پیش او یا او پیش تو بمیرد. نادوی ماند اما مالک او بمیرد
امکان ندارد نه در خارج و نه در درون که **و هو الحی الذی لا یموت** او را آن لطف هست که اگر
ممکن بودی برای تو بمردی نادوی بر خاستی اکنون چون مردن او ممکن نیست تو بمیر تا او بر تو
تحلی کند و دوی بر خیزد و مرغ را بر نم بینی با وجود جنسیت و اخ و دوبر داشتند چهار
بندل شد نمی بزد زیرا که دوی قاصد است اما اگر مرغ مرده را بر و بندی ببرد زیرا که دوی
مانده است آفتاب را آن لطف هست که پیش خفاش میزد اما چون امکان ندارد میگوید که ای
خفاش لطف من همه رسیده است خواهم که جوی تو نیز احسان کنم تو بمیر چون مردن تو
ممکنست تا از نور جلال من بهر شد کردی و خفاشی بیرون آیی و عنقای قاف قرب کردی
بنده از بندگان حق را این قدرت بوده است که خود را برای دوستی فنا کرد از خدا آن دوست
را بخواست خدا قبول نمی کرد. ندانم که من او را نمی خواهم از بند حق الحاح میکرد و از
استدعای دست یازی داشت که خداوند در من خواست او نهاده از من ببرد در آخر خدا آمد

خواهی که آن برآید سر را فدا کن و نویست شو و فرمان از عالم برو کف یارب راضی شدم چنان
کرد و سر را بخت برای آن دوست تا کار او حاصل شد چون شد و آن لطف باشد که چنان
عمری را که یک روز آن عمر بخر جمله عالم اولاً و آخراً از دست فدا کرد آن لطف آفرین را این لطف
نباشد این محال اما فای او ممکن نیست بای تو فاسو، بقیدی آمد بالایی دست بزرگی نیست
فرمود که ایسان را چه تفاوت کرد بالا یا زیر چراغند چراغ اگر بالا بی طلب کد برای خود
طلب نکرد غرض او منفعت دیگران باشد تا ایسان از نور او حظ یابند و اگر نه هر جا که چراغ
باشد خواه زیر خواه بالا او چراغست علی کمال حال چه جای چراغست که آفتاب ابدیست ایسان
اگر جاه و بلند ری دنیا طلبند غرضشان آن باشد که خلوص را آن نظر نیست که بلند بی ایسان را ببینند
ایسان خواهند که بدام دنیا اهل دنیا را صید کنند تا بان بلند بی دیگران یابند و هر دام آخرت
افتد محض آنکه مصطفی که را و بلاد را برای آن بخرفت که او محتاج آن بود برای آن سفر
تا همه را از ندکی بخشد و رؤسای و بنای کرامت کند **هَذَا كَفَّ مَعُوذًا أَنْ يَعْطَى مَا هُوَ مَعُوذًا أَنْ يَخْذَ**
ایسان خلوص را می فرستند تا عطا بخشد نه از برای آنکه از ایسان چیزی بزنند شخصی که دام دهد
و مرغکان را بگرد دام اندازد تا ایسان را بخورد و بفروشد آن را مگر گویند اما اگر ما دشمنای
دام نهند تا باز آن عجمی به قیمت را که از گوهر خود خبر ندارد بگیرد و دست آموز ساء خود گردانند
تا سرف و معلم و مودب کرد این را مگر نگویند اگر چه صورت مکرست این را عین راستی و عطا
و بخشش و مرده زنده کردن و سنگ را بجل کرد اندازن و می سرده را آدبی ساختن و اند و افروتن
اگر باز از آن علم بودی که او را چرا میگیرند محتاج دانه نبودی بجان و دل جوای دام بودی

13
و بر دشت شاه پراز سدهی خلن بظاهر سخن آسنان نظر میکنند و میگویند که ما ازین بسیار
شنیده ایم تو بر تواند دوزن ما ازین جنس سخن بپرست **و قالوا قلوبنا خلف بل لعنهم الله بکفرهم**
کافران میکنند که دلهای ما خلف این جنس سخنهاست و ازین بریم حق جواب آسنان در فرماید
که حاساکه ازین پرباشند پراز و سوا ساند و از خیالند و از شرک و سکر بلکه پراز اعتد
که **بل لعنهم الله بکفرهم** کاسکی بی بودیدی از این هذیانات بای قابل بودیدی که ازین
پذیرفتی قابل نیز نیستد حق تعالی هر کرده است بر کوش آسنان و بر چشم آسنان
و بر دل آسنان تلچشم لوز و بگر بند یوسف را کرک بند و کوش لوز و بگر بند و حکمت
نار و هذیانات شمر د و دل را لوزی بگر که حال و سوا و خیال کشته است همچون ^{آسنان}
از شکل و خیال نوبی بر نوبی افتاده است از ب و سردی جمع کشته است **ختم الله علی**
قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة چه جای آنست که ازین پرباشند بویی ^{نیر}
اند و نشینند اند در همه عمر نه آسنان و نه آنها که با آسنان تفارخی آورند و نه تبار آسنان
کونه ایست که حق تعالی آنرا بر بعضی پرباشد نماید و از آنجا سیراب شوند و میخورند و بر لب
بعضی بی نماید چون در حق او چنین است ازین کونه چه سکر گوید سکر آنکس گوید که بوی
پری نماید ازین کونه چون حق تعالی آدم را بآب و گل بساخت که **خمر طینه آدم ان بعین**
یوما قال او را تمام بساخت و چندین مدت بر زمین ماند بود ابلیس علیه اللعنه فروز آمد
و در قالب او رفت و در رگهای او جمله کردید و تماشا کرد و آن رگ و بی پر خون را و بر
اخلاط را بید کردت او عجب نیست که ابلیس که من در میان عرش دین بودم که خواهد شد

سُنْدَن اگر این ناسندان ابلیس اگر هست این باشد والسلام علیکم برخواست **فصل** پسراناک
 آمد فرمود که پدر تو دایا پنج سَخولست و اعتقادش غالبست و در سخنش بیادست روزی
 اناباک گفت که کافران روی گشتند که دختر بانا را دهیم که دین یک کرد و این دین
 نو که مسلمانیست بر خیزد گفتیم آخر این دین که یک بوده است بموان دو و سه بوده است
 و جنگ و قتال قایم میان ایشان شد این را یک چون خواهید کردن برین مولا نادرش الله
 سرّ العز فواید فرمود که یک آنجا شود «قیامت» اما اینجا که دنیا است مگر نیست پیر اینجا
 هر یکی را مراد نیست و هوا نیست مختلف یکی اینجا مکن نکرد مگر در قیامت که همه یک شوند
 و یکجا نظر کنند و یک کوش شوند و یک زبان در آید بسیار چیز است موش است و مرغست
 بای مرغ قفس را بالا می برد و باز موش بر زیری کنند و صد هزار و چو ش مختلف آدمی
 مگر آجا روند که موش موشی بگزارد و مرغ مرغی بگزارد و همه یک شوند زیرا که مطلق
 نه بالاست و نه زیر چون مطلوب ظاهر شود نه بالا برود و نه زیر یکی چیزی کم کرده است
 چب موجود و راست بخوید و پس بخوید و پس بخوید چون آن چیز را یافت نه بالا
 جوید و نه زیر نه چب جوید و نه راست نه پس جوید و نه پس جمع شود پس در روز قیامت
 همه یک نظر شوند و یک زبان و یک کوش و یک هوش بخاک یک کس را باغی یاد کانی شرکت
 باشد سخنشان یک باشد و غمیشان یک باشد و مسخولیشان یک چیز باشد چون مطلوب
 یک کس است پس در روز قیامت چون همه را کار سخن افتاد همه یک شوند باین معنی هر کسی در
 دنیا بکافی مسخولست یکی در حجت زن یکی در مال یکی در کسب یکی در علم همه را محقق است که

۱۴
درمان من و ذوق من و خوشی من و راحت من در آنست و آن رحمت حق است چون در آنجای رود
و میجوید نمی یابد باز می کرد و چون ساعتی مکت می کند میگوید آن ذوق و رحمت چیست
مگر نیک نیست باز جویم و چون باز میجوید نمی یابد همچنان که رحمت روی نماید بی حجاب بعد از
داند که راه آن نبود اما حق تعالی را ندانند که پیش از قیامت چنانند و بی بسند آخر علی کرم الله
و وجهه بی فرزند **لو کشف الغطاء ما زددت یقیناً** یعنی چون قلوب را بکنند و قیامت ظاهر
شود یقین من زیادت شود نظیر سحر خان باشد که قوی در شب تاریک در خانه دو بهر جانب
کرده اند و ناز می کنند چون روز شود همه از آن باز کردند اما آن را که رو بقبله بوده
است در شب چه باز کرد چون همه بسوی او می کردند پس آن بندگان همه در پیش سب
روی بوی دارند و از غیر روی گردانیده اند پس در حق اشیان قیامت حاضر است سخن پادشاه
اما بقدر طالب فروبی آنکه **و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم**
حکمت همچون بارانست در معدن خویش بپایانست اما بقدر مصلحت فروز آید در زمین
و در بهار و در تابستان و در پاییز بقدر او و در بهار بچمن بیشتر و مکرر اما از آنجا که بی آید
آنجا بی حدست شکر را در کاغذ کند یا دار و هار اعطای آن اما شکر آن قدر نباشد که در
کاغذست گاهای شکر و گاهای دار و هار بی حدست و نهایت در کاغذ کی کجند تسبیح می زدند
که قرآن بر محمد علیه السلام چرا کلمه کلمه فروزد بی آید و سوره سوره فرونی اند **مصطفی**
صلی الله علیه و سلم فرمود که این ایهاان چه می گویند اگر بر من نام فروز آید من بگذارم و
نام ریز که واقفست از اندکی بسیار هم کند و ز چندی چیزها و ز سطره و دریا نظیر من محمد

جماعتی بنیشتند اند و حکایتی شنود اما یکی از احوال تمام می داند و در میان واقعه بوده است
از رمزی آن همه را فهم می کند و زرد و سرخ می شود و از حال حال می گردد و دیگر آن از قدر که
شنیدند فهم کردند چون واقف نبودند بر کلی احوال آن اما آنکه واقف بود از آن قدر بسیار
فهم کرد آدم چون در خدمت عطار آمدی شکر سیارست اما می بیند که سیم خدا و رجبی بقدر
آن هدیم اینجا هست و اعتقادست بقدر اعتقاد و همت سخن فروز آید چون آمدی بطلب شکر در
حوالت شکر ند که چه قدر است بقدر آن نمایند بلکه یاد و اما اگر قطارهای شتر و جوی الهای
بسیار آورده باشند فرمایند که کمال آن بناورند که کاران در زبانی دارد بیکای باید و بر می آید
کمال آن بیارند بچین آدمی باید که او را در باها بس نکند و آدمی باشد که او را فطر چند
بس باشد و زیاده از آن باین دارد و اینها عالم معنی و علوم و حکمت نیست همه چیز حین
در ملها و درها و کانه جمله می خرد و بیایانست اما بر قدر شخص فروز آید زیرا که افرون از آن
برتابد و دیوانه شود و می بینی مجنون و فرهاد و غیر از عاشقان که کوه و دست گرفتار از
عشق زنی خون شهوت از آن همه قوت او بود بر و افرون ریختند و می بینی که فرعون چون
ملک و مال افرون ریختند دعوی خدایی کرد **و این من است الا عندنا خزانة** هیچ چیز نیست از تنگ
و بد که آنرا پس ما و خزینه ما کجای پایان نیست اما بقدر حوصله می فرستیم که مصلحت
در آنست ای این شخص معتقدست اما اعتقاد را نمی داند چنانکه کوهی که معتقد ناست اما نمی
داند که معتقد چه چیز است و بچین از نامیات خست ندد و خشک می شود از تشنگی و نمی داند
که تشنگی چیست و وجود آدمی بخون علم نیست علم را اول در هوا می کند و بعد از آن شکرها

۱۵
را از هر طرفی که جوید انداز عقل و فهم و خشم و غضب و حلم و کرم و خوف و رجا و احوالها
بی پایان و صفات بی حد پائی از علم بی فرستد هر که از دور نظر کند علم تنها بیند اما آن
از نزدیک نظر کند در زیر علم خلقی بند یعنی غافل همین تر بیند و دانای چون نظر کند بداند
که در وجه کوههاست و چه معنیهاست: شخصی آمد گفت کجا بودی مستاق بودم چرا
دور ماندی گفتا اتفاق خیر افتاد گفت ما نیز دعا می کردیم تا این اتفاق بگردد و زایل شود
اتفاق که فراق آورد آن اتفاق نابایست است ای والله همه از حقست اما نسبت بحق نیست
همه چیزها اما بمانی این چه درویشان سکونید همه بنیست راست بی گویند همه نسبت بحق
نیست و بحالست اما نسبت بمانی زنا و پلکی و بی غایی و نماز و کفر و اسلام و شرک و توحید
جمله نسبت بحق نیست اما نسبت بنماز و خردی و کفر و شرک بدست و توحید و نماز و خیر
نسبت بمانی نیست اما نسبت بحق جمله بنیست چنانکه یادشایی در ملک او زندان و دار و خلعت
و مال و املاک و خشم و سور و ساختی و طبایل و علم همه باشد اما نسبت بنادشاه جمله بنیست
چنانکه خلعت کمال ملک اوست دار و زندان و کشتن هم کمال ملک اوست نسبت بوی همه
کمالست اما نسبت بخلق خلعت و داری یکی باشد **فصل** سوال کرد که از نماز
فاضلتر چه باشد یک جواب انکه کم جان نماز به از نماز مع تقریر جواب دوم که این
به از نماز است زیرا نماز پنج وقت فرضه است و ایمان پیوسته فرضه است و نماز بعد از
ساقط شود و رخصت تلخیر باشد و تفضیلی دیگر هست ایمان را بر نماز که ایمان هیچ عذر
ساقط نسود و رخصت تلخیر نباشد و ایمان بی نماز مسقط کند و نماز بی ایمان منهدم

نکند همچو نماز منافقان و نماز هر دینی نوعی دیگر است و ایمان هیچ دینی مبتدا نکند
احوال او و قبله او و غیره مبتدا کرد و فرقه‌های دیگر هست بقدر جذبت ستمح ظاهر
سود **و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم** ستمح همچون اردست
پیش خمیرکننده کلام همچون آبست در آرد آن قدر آب بزند که صلاح اوست **شعر**
چشم بدگر کس نکند من چه کنم از خود کله کن که رؤسنا پیش تویی چشم بدگر کس
نکرد یعنی ستمح در جوید جز تو من چه کنم رؤسنا پیش تویی بدین سبب که تو بانوی از خود
نهیده تار و سنایت صدفزار تو بودی **حکایت** چنانک شخصی بود سخن لا عرو ضعیف
و حقیر همچو عصفوری سخن حقیر در نظرها چنانک صورتهای حقیر او را حقیر نظر کردند
و خدا را شکر کردند بی اگر چه پیش از دیدن او سستی بودیدی از حقارت صورت خویش
و باین همه درست سخن گفتی و لافهای زفت زخی در دیوان ملک سر روی و وزیر را از آن
کردی و فرو خوردی تا دوری و زیر کرم شد و بانک بر آورد که ای اهل دیوان این فلان فلا
فلانی را از خاک بر گرفتیم و پروردیم و بنان و خوان و نایاره و نعمت ما و آبی ما کسی شد ملجا
رسید که ما را بخندید و گوید در دوا و برجست و گفت ای اهل دیوان و اکابر دولت و ارکان
میگوید نعمت و نان و ناز و ناله او و آبی او پرورده شدیم و بزرگ شدیم و لاجرم بدین حقیری و رسوا
ام اگر نعمت و نان کس دیگر پرورده شدی بودی که صورت و قامت و قیمت به این و بزرگ
بودی او مرا از خاک برداشت لاجرم می گویم **بالنتی کنت ترابا** و اگر کسیم از خاک برداشت
چنین مضحکه نبودی اکنون مری که پرورش از مرد حق یا بد روح او را بال و پری باشد و

که از مزوری و سالوی سرورده شود و علم از او آموزد و تربیت مجاهد از ویابد روح
از او پختیدن شود همچون آن شخص حقیر و ضعیف و عاجز و غلبه و بی بیرون شود از تردها
باشد و خواست او کوتاه بود **وَالَّذِينَ كَفَرُوا أُولَئِكَ هُمُ الظَّالِمُونَ** **خروجهم من النور**
الظلمات سرشت آدمی همه علمها اصل سرشته اند که روح او منجبات را بنماید چنانکه
آب صافی آنج **در تحت** اوست از سنک و سفال و غیره و آنچه بالای آبست همه بنماید عکس آن **در**
کوهر آب این فاعله است بی علاجی و تعلیمی لیک چون آب آمیخته شد با خاک یا رنگهای دیگر آن
خاصیت و آن دانش از وجود او را فراموش شد حق تعالی انبیا و اولیا را فرستاد همچون
آب صافی بزرگ که هر آب حقیر رنگین و تیره که **در** و **در** آید از تیرگی خود برهد و زرنک عارضی
برهد پس او را یاد آید چو خود را صاف بیند بداند که اول من خنیز صاف بوده ام بقیه و بداند
که آن تیرگیها عارضی و رنگها عارضی بود یادش آید حالتی که پیش ازین عوارض بود و بگوید که
هَذَا الَّذِي رَفَعْنَا مِنْ قُلُوبِ سَخَابِرَانِ و اولیا مدبران باشند او را از حالت سستی نه آنکه
در جوهر او چیزی نوبند اکنون هر آب تیره که آن آب بزرگ را شناخت که من از بیم و از آن و بیم
در آمیختن و آن آب تیره که آن آب بزرگ را شناخت و او را غیر خود دید و غیر جسد بدیناه برنگها
و تیرگیها گرفت با بلخر نیامیزد و از آمیزش خرد و در تر شود چنانکه فرمود **فَمَا يَخَافُ سَهَابًا**
اِيْتَلَفَ مَا تَأْكُرُ مِنْهَا اخْتَلَفَ و ازین فرمود **لَقَدْ جَاءَكُمْ رَسُولٌ مِنْ أَنْفُسِكُمْ** یعنی که آب بزرگ
از جنس آب خردست و از نفس اوست و از کوهر اوست و آنچه او را از نفس خود می بیند آن شاکر از
نفس آب نیست قرین بدیست با آب که عکس آن قرین بدن آب میزند او می داند که رسیدن من از آب

آب بزرگ و خرا از نفس نیست یا از عکس از قرین بد از غایت آمیزش خاک یک کل خوارند اند که میل
 بکل از طبیعت نیست یا از علی که باطبع من آمده است بر آنکه هر بی و آبی و جدی که با سببها
 آرند همچون دو شاهد و دو گواهیست و اقف بر گواهیهای مختلف هر مقامی گواهی دهند مناسب آن
 مقام چنانکه دو گواه گواه باشند بر وقف خانه و همچنین دو گواه گواهند بر سجده گاهی و همین دو گواه
 گواهند بر نکاحی هر قضیه که حاضر شوند بر وفق آن گواهی دهند صورت گواه همان باشد
 و معنی دیگر **وَفَعَلْنَا اللَّهُ وَأَبَاكُمْ اللَّهُ لَوْنُ لَوْنِ الدَّمِ وَالْبَرَجُ رَجُ الْمَسْكِ فَصَلَّ** کفیم آرزو
 سداوراکه شمارا ببیند و میگفت که بخوام که خداوند کار را بدیدی مولا تا فرمود که خداوند کار
 را این ساعت نبیند حقیقت زیرا الخ او آرزوی بزرگ که خداوند کار را ببینم آن نقاب خداوند کار بود
 خداوند کار را این سلسله بی نقاب نبیند و همچنین همه آرزوها و مهرها و جنتها و شفقهها که خلق دارند
 بر انواع چیزها بپذیرد و مآخر و براخر و دوستان و آسمانها و زمینها و باغها و ایوانها و علما و علمای
 و طعامها و شرابها همه آرزوی خود دارند و آن چیزها جمله نقابهاست چون ازین عالم بگذرند و آن
 شاه را بی این نقابها ببینند بدانند که آن همه نقابها و روپوشها بود مطلقا نشان حقیقت آن یک
 چیز بود همه مشکلها حل شود همه سؤالات و اشکالات را که در دایر استند همه را جواب بشنوند
 و همه عیان گردد و جواب هر خان نباشد که هر مشکل را علی الافراد جدا جدا جواب باید گفت
 بیک جواب همه سؤالات بیکار معلوم شود و مشکل حل گردد همچنانکه در رستگان هر کسی در
 جامه پوشتینی شوئی در غار کربی از سر ماخرین باشد و پناه گرفته و همچنین جمله نبات
 از درخت و گیاه و غیره از هر سرمای سردی بزرگ ماند و درختها را در باطن برده و پنهان کرده

17
نا آسب سر ما بر و نرسد چون بهار جواب ایشان تجلی بفرماید جمله سؤالهای مختلف ایشان از
آیا و موات و نبات بکار حل گردد و آن سببها بر خیزد و جمله سر بیرون کند و بداند
که موجب آن بلا چه بود چنانچه تعالی این نقایها را برای مصلحت آفریده است که اگر حال حق
بی نقاب روی نماید ماطاف آن نداریم و بهر مند نسویم بواسطه این نقایها مرد و منفعت
بی کرم این آفتاب را می بینی که در نور او بی روم و بی بنیم و نیک را از بد تمیزی کنیم و در و
کرم می شویم و در ختان و بلغمها می شوی و میوه های خام و ترش و تلخ در حرارت او پخته و
میگردد و معادن زرد و نقره و لعل و یاقوت از تابش او ظاهر می شود اگر این آفتاب که
چندین منفعت میدهد بواسطه اگر نزد یکرا آید هیچ منفعت ندهد بلکه جمله عالم و خلقت
بسوزند و فاسد و حق تعالی چون بر کوه نجاب تجلی میکند او را پر درخت و پر گل و سبزه
و آرامش و بیارسته میگرداند و چون به حجاب تجلی میکند او را دیر و زبر خزه خزه میگرداند
فَلَا تَجْلِيْ رَبِّهِ لِلْجَبَلِ جَهْلَةً دَكَا سایل سوال کرد که آخر در زیستان نیز همان آفتاب هست
گفت ما را غرض از این حمل کس نیست اما الجانه حمل است و نه حمل مثل دیگرست و سایل
دیگر هر چند عقل از چیز الجهد اگر آن نکند اما عقل جهد خود را کی رها کند و اگر جهد خود را
رها کند آن عقل نباشد عقل آنست که همواره سب و در و مضطرب و بی قرار باشد از فکر
و جهد و اجتهاد نمودن در امر آک باقی اگر چه او مدرك شود و قابل امر آک نیست عقل همچون
پروانه است و معسوق همچون سمعست هر چند که پروانه چون خود را بر شمع زند بسوزد و
و هلاک شود اما پروانه آنست که هر چند بر و آسب آن سوختگی و الم می رسد از شمع

نشکبد و اگر حیوانی باشد مانند پروانه که از نور شمع بشکبد و خود را بر آن نور نهد
 او خود پروانه نباشد و اگر خود را پروانه بر نور شمع زند و پروانه نسوزد آن نیز شمع
 نباشد پس آدمی که از حق بشکبد و اجتهاد ننماید او آدمی نباشد و اگر تواند حق را
 ادراک کردن آن هم حق نباشد پس آدمی آنست که از اجتهاد خالی نیست و کرد نور جلال
 حق میگردد بی آرام و بی قرار و حق آنست که آدمی را بسوزد و نیست گرداند و مذرک هیچ
 عقلی نگردد **فصل** پروانه گفت که مولا ناها الدین پیش از آنکه خداوند کار روی
 نماید عذر بنده بخواست که مولا نا جهت این حکم کرده است که امیر زیارت من نباید و رنج
 نسود که ما را حالکهاست حالتی سخن گویم حالتی نگویم حالتی پروای خلقان باشد حالتی غفلت
 و خلوت حالتی استخرا و خیرت مبادا که امیر در حالتی آید که نتوانم دلجویی او کردن و مرا
 آن نباشد که با وی موعظه و مکالمت پردازیم پس آن بهتر چون ما را فراغت باشد که توانیم
 بدوستان پرداختن و بایشان منفعت رسانیدن ما برویم و دوستان را زیارت کنیم امیر
 گفت که مولا ناها الدین را جواب دادم که من جهت آن نمی آیم که مولا نا بمن بپردازد و بمن
 مکالمت کند برای آن می آیم که مشرف شوم و از زمره بندگان باشم ازینها که این ساعت واقع
 شده است یکی آنست که مولا نا مشغول بود و روی نمود تا دیری مرا حراست طاردها کردند تا من
 بدانم که اگر مسلمانان را وینکان را چون بر خیزم بایند منتظرستان بگذارم و روز راه بندم
 چنان صبحست و دسوار است مولا نا تا بلی آنرا بمن جنانید و مرا تا دیت کرد تا بادی که آن
 نکند مولا نا فرمود نه بلکه انک شما را منتظر رها کردم از عین عنایت بود **حکایت** می آورند

۱۸
که حق تعالی میفرماید که ای من در حالت دعا و ناله روزی بر آوردی اما آواز و ناله
تو مرا خوش می آید در اجابت حجت آن تاخیری افتد تا بسیار سنایی که آواز و ناله تو مرا خوش
می آید مثلاً دو کد را برد در شخصی آمدند یکی مطلوب و محبوب است و آن کر عظیم مغرض است
خداوند خانه گوید بخلام که روزی تاخیر باز مغرضان باز بدید تا از در روز او آواز شود
و آن بکر را که محبوب است و عده دهد که هنوز مان نخته است صبر کن تا نان برسد و بیزد و ستانرا
بستر که خاطر می خواهد که بیدم و در میان سیر سیر نظر کنم و ایسان نبرد در من تا چون انجا بسیار
دوستان صاحب کوهر همدگر را نیک نیک دیده باشند چون در آن عالم حشر شوند آشنایی
گرفته باشد روز همدگر را باز شناسند و بدانند که مادر دارد نیاهم بوده ایم و بهم خوش می گذرد
زیرا که آدمی را خود را روز کم میکند نمی بینی درین عالم که با شخصی دوست شده و جانانه و در
نظر تو یوسف نیست بیک فعل قبیح از نظر تو پوشیده می شود و او را کم میکنی و صورت تو سی
بکر کی مدد می شود همان را که یوسف میدیدی اکنون بصورت کر کش می بینی هر چند
که صورت او مبذل شده است و همانست که می بینی باین یک حرکت عارضی کم کردی فردا
که حشر دیگر ظاهر شود و این ذات بذات دیگر مبذل کرد چون نیک او را شناخته باشی
و در ذات فی نیک نیک فرو رفته باشی خوش خواهی شناخت حاصل همدگر را نیک نیک
باید دیدن و از اوصاف نیک و بد که هر آدمی مستعد است از آن کر کش و در عین ذات
او رفتن و نیک نیک دیدن که این اوصاف که مردم همدگر را بر می دهند اوصاف اصلی است
نیست **حکایتی** گفته اند که شخصی گفت که من فلان سرد را نیک می شناسم و نشان او

بدیم گفتند فرما گفت مکالمی من بود دو کاوسییه داشت اکنون بحین برین شالست خلق
 گویند که فلان دوست را دیدیم وی شناسیم و هر نشانی که دهند در حقیقت بحال باشد
 که حکایت آن دو کاوسییه داده باشد و آن نشان او نباشد آن نشان هیچ کابی نباید اکنون
 از نیک و بد آدی می باید گذشتن و فرو رفتن در ذات او که چه ذات و چه کوه دراز که دید
 و دانستن آنست عجمی آید از مردمان که گویند که اولیا و عاشقان بعالم بچون که اورا جانت
 نیست و مکان نیست و صورت نیست و بچون و چگونه است چگونه عین با نی میکنند و مرد
 وقت میکرد و متاثری شوند آخر شب روز را انداین شخصی که شخصی را دوست میدارد و او
 مددی کرد آخر این مرد از لطف و احسان و علم و ذکر و فکر او و از شاخ و غم او می گیرد و این جمله
 در عالم لامکانست و او دم بدیم این معانی مرد می گیرد و متاثری شود عجمی آید و عجمی
 می آید که به عالم لامکان چون عاشق شوند و از وی چون مرد گیرند حکمی منبری بود این معنی را
 روزی زنجور شد و از دست رفت و رنج بر او از کسید حکمی الهی زیارت او رفت آخر چه
 میطلوب گفت حق صورت این حق را بگو که چگونه است تا حاصل کنیم که حق صورتی ندارد
 گفت چون صورتی ندارد او چو نیست چو نش میطلوبی گفت آخر بگو که حق چیست گفت این میدانم که
 چون حق باید قوت حاصل می شود و فریه میگویم و سرخ و سپیدی کردم و تان و شکفته
 بی کردم گفت من از تو نفس حق پرسم ذات حق چه چیز است گفت نمی دانم چو نیست گفت اگر
 مسلمان شوی و از مذهب اول باز گردی ترا مجالجه کم و تر درست کنم و حق را بتورسانم
 بمصطفی صلی الله علیه و سلم سوال کردند که هر چند این معانی چو ندا ما بواسطه صور

19
آدمی از آن معانی می توان منفعت گرفتن بواسطه صورت فرمود اینک صورت آسمان
و زمین بواسطه این صورت سهفت می گیران معنی کل خون می بنی تصرف فلک را
و باریدن ابرها را بوقت تابستان و زمستان و تبدلای روزگار را می بنی همه بر صواب
و بر حکمت آفرین ابر حاد چه داند که بوقت باید باریدن و این زمین را می بنی خون نبات را
می دیرد و یکی را ده میدهد آفرین را کسی میکند و را می بنی بواسطه این عالم و مددی کبر
همانک از قالب آدمی مددی گیری از معنی آدمی از معنی عالم مددی کبر بواسطه عالم
چون بنمایر مست شای و بخود سخن گفتی گفتی قال الله آفران از وی صورت زبان او می گفت
اما او در میان نبود گویند «حقیق حق بود چون او در اول خود را دیده بود که ازین جنین
سخن جاهل و نادان بود و بی خبر اکنون از وی جنین سخن می زاید داند که او نیست که اول بود
این تصرف حق است چنانکه مصطفی علیه السلام خبر میداد پیش از وجود خود چندین هزار
سال از آدمیان و انبیای گذشته و تا آخر قرن عالم چه خواهد شدن و از عمرش و کرسی و از
خلا و ملا وجود او دین و طوعا این خبرها را وجود دین حادث می گویند حادث
از قدم چون خبر دهد پس معلوم شد که او نمی گوید حق میگوید که **و ما ننطق عن الهوی این**
هو الا وحی نوحی حق از صوت و حرف منزه است سخن او بیرون از حرف و صوت است اما سخن
خود را از هر حرف و صوتی و از هر زبانی نخواهد روان کرد در راهها که او را سرها
ساخته اند بر سر حوض مرد سبک یا مرغ سبک از دهان اسبان آب می آید و در حوض می دیرد
همه عاقلان میدانند که آن آب از دهن مرغ سبک می آید از جای دیگری آید آدمی را جوابی

که بشناسی او را در سخن آرا از سخن او را بدانی و اگر طرار باشد و کسی بوی گفته باشد
که از سخن مرد را بشناسند و او سخن را نگاه دارد قاصدا و او را در نیابند همچنانکه آن حکایت
که چنه صحرا با در گفت که مرا در شب تاریک سیاهی هوای مانند یوروی می نماید عظیم
ترسم ما در گفت که مترس خون آن صورت را ببینی لیر بروی حمله کن بشناسی که خیا^{لیست}
گفت ای فاذر و اگر آن سیاه را ما در شجن و صیت کرده باشد مزجه کم. اکنون اگر او را و^{صیت}
کرده باشد که سخن مگو تا پیدا نکردی مفسر چون شناسم گفت در حضرت او حاضر^{است} خاموش
کن و خود را بوی و صبر کن باشد که کلمه از دهان او جهد و اگر جهد باشد که از زبان
تو کلمه جهد بنا خواست تو یا در خاطر تو سخن و اندیشه سر بر زند از آن اندیشه و از آن
سخن حال او را بدانی زیرا که از و متاثر شدی آن عکس او است و احوال او است که در
اندرون تو سر بر زده است شیخ سر رزی میان مردان نشسته بود مردی را سر بریان^{است}
کرده بود شیخ اسارت کرد که برای فلان سر بریان بهارید گفت شیخ چه دانستی که او را
سر بریان می باید گفت زیرا سی سال است که مرا بایست نماند است و خود را از همه^{سپهها}
پاک کرده ام و منظم بجو آینه بی نقش سبزه کشته ام چون سر بریان در خاطر من آمد و من
استها کرد و بایست شد دانستم که آن از آن فلاحت زیرا که آینه بی نقش است اگر در آینه
نقش نماید نقش غیر باشد عبرت^ی در چله نشسته بود برای طلب مقصودی بوی ندا
آمد که این چنین مقصود بلند چله حاصل شود از چله بیرون ای تا نظر بر یک سر توافق
آن مقصود ترا حاصل شود گفت آن بزرگ را کجا یابم گفت در جامع گفت میان خدین خلعت^{اورا}

20
اورا چون شناسم که کدامست گفتند برو او را بشناسد و بر تو نظر کند نشان آنک نظر او
بر تو افتاد آن باشد که ابروی از دست تو بیفتد و بهوش کردی بدانی که او بر تو نظر کرده
است خان کرد ابروی بر آب در دست گرفت و جماعت مسجد را سقایی میکرد و میان صف
می کردید ناگهانی حالتی بروی دید آمد شمه بزد و ابروی از دست او افتاد بهوش کرد و کوشه
ماند خلن جمله رفت چون با خود آمد و خواهرانش را دید آن شاه را که بروی نظر انداخته بود آنجا
ندید اما بمقصود خود رسید خدای را مردانند که از غایت عظمت و غیرت حق نمی آیند اما
طالبان را بمقصودهای خطیر برسانند و موهبت کنند این جنس شاهان عظیم ناچند و نادر
گفتم پیش سماعی آیند بزرگان گفت ما را پیش نمانده است دیرست که ما را پیش نیست اگر می آیند پیش
آن مصوری آیند که اعتقاد کرده اند عیسی را گفتند خانه تویی آیم گفت ما را در عالم کجاست
خانه و کی بود خانه **حکایت** آورده اند که عیسی علیه السلام در صحرائی میگردید باران
عظیم فرو گرفت رفت در خانه سیه کوش که غایبی پناه گرفت لحظه تا باران منقطع کرد و
و حی آمد که از خانه سیه کوش بیرون دو که بچکان او بسبب تو بی آیند ندا کرد که **بارت**
لبن آوی آوی و لبس لبس مریم مافی گفت فرزند سیه کوش را پناهست و جایست و فرزند مریم را نه
پناهست و نه جایست و نه خانه است و نه مقامست مولا نافرمود اگر فرزند سیه کوش را خانه
است اما جنس معنوی او را از خانه نمی راند ترا جنس را ندانست اگر ترا خانه نباشد چه بک که
لطف خیر باشد و لطف این خلقت که تو مخصوص شدی که برای راند صد هزار آسمان و زمین
و دنیا و آخرت و عرش و کرسی می آرد و واقف و نیست و هر گذشته است فرمود که آنجا امیر آمد

و ما در روی نمودن نمی باید که خاطرش بشکند زیرا مقصود او از این آموختن اعزاز نفس و ما بود
 یا اعزاز خود اگر برای اعزاز ما بود چون بیشتر نیست و ما را انتظار کرد اعزاز ما بیشتر حاصل
 شد و اگر عرضش اعزاز خود است و طلب ثواب چون انتظار کرد و درج انتظار کشید و ثوابش
 باشد پس علی کلاً التقديرين آن مقصود که آمد آن مقصود مضاعف شد و افزون گشت
 پس باید که دل خوش و شادمان گردد **فصل** این چه میگویند که **القلوب تساهل** که کیفیت
 و سبب است و حکایتی که میگویند بر زبان گفته شده است و اگر نه سخر چه حاجت بودی چون
 قلب گواهی میدهد گواهی زبان چه حاجت کرد امیرنایب گفت که آبی دل گواهی میدهد اما دل
 را خطیست جدا گوش را خطیست جدا و چشم را جدا و زبان را جدا هر یکی احتیاج هست تا فایده امرو
 تر باشد فرمود که اگر دل را استغراق باشد همه بخواب و کردند و محتاج زبان نباشد آخری را
 که رحمانی نبود و جسمانی بود و نفس بود و از آن و کل بود عیش او را آن استغراق که بخور را
 چنان فرو گرفته بود و غرق گردانید که محتاج دیدن لبی چشم نبود و سخن او را با و از شهید
 محتاج نبود که لبی را از خود او جدا نمی دید که **خیالک فی عینی و اسمک فی فمی و ذکرک فی**
قلبی **ای این آیت** اکنون چون جسمانی را آن قوت باشد که عیش او و برادران حال گرداند که خود را
 از جدا نبیند و جسمانی او جمله در غرق شوند از چشم و سمع و شم و غیره که هیچ عضو
 خطی دیگر نطلبده را جمع بیند و حاضر دارد اگر یک عضوی از این عضو ها که کفیم خطی تمام
 باید همه در ذوق آن غرق شوند و خطی دیگر نطلبند این طلبیدن حس خطی دیگر جدا د لیل
 آن میکند که آن یک عضو چنانکه حق خطیست تمام نگرفته است خطی یافته است یا بعضی از آن

حَظْ غَرَقِ نَسَدَه است حَسْرَتِ بَکَرِ شُحْطِ طَلَبِ عَدَدِی طَلَبِ هَر حَسْبِ حَظِّ حَزْا حَسْبِ
 اَز رَوِی مَعْنِی اَز رَوِی صُورَتِ مَتَفَرِّقِ چُونِ بَکَرِ عَضُورِ اسْتِغْرَاقِ حَاصِلِ سُدْهَمِ دَر وِکْ
 سَتَغْرِاقِ سُونَدِ چُنْا بَکَرِ بَالِی پَرْدِ وِپَرَسِ جُنْدِ وِسَرَسِ جُنْدِ وِهَمِ اجْزَاسِ
 جُنْدِ چُونِ حَرِ اَبْکِی غَرَقِ سُدْهَمِ اجْزَاسِ یَکْسا سُدْهَمِ حَرِکَتِ نَکَدِ اسْتِغْرَاقِ اَنْ بَاشَدِ
 کِه اَوِ حَرِ مِیَازِ نَاسَدِ وَاوِ اَجْهَدِ نَمانَدِ وِفَعْلِ نَمانَدِ وِحَرِکَتِ نَمانَدِ غَرَقِ اَنْ بَاشَدِ هَر فَعْلِ کِه اَوِ اَیْدِ
 اَنْ فَعْلِ اَوِ بَاشَدِ فَعْلِ آبِ بَاشَدِ اَکَرِ هُنُوزِ آبِ سَتِ وِپَایِ زَندِ اَوِ اَغْرِاقِ نَکُونِیدِ بَا بَکَرِ
 زَندِ کِه اَهْ غَرَقِ سُدْهَمِ اِینِ رَا بِنِزِ اسْتِغْرَاقِ نَکُونِیدِ اَجْزَایِ اَنَا اَلْحَقُّ کَھْتِ مَرْدُمِ یِ سَندِ اَرِندِ کِه دَعْوِ
 بَزَرِ کَسْتِ اَنَا اَلْعَبْدُ کَھْتِ دَعْوِی سَزَرِ کَسْتِ اَنَا اَلْحَقُّ عَظِیمِ تَوَاضُعِ اسْتِ زَیْرِ کِه اِینِ کَوِیْدِ کِه مَن
 عَبْدِ خَلِیْمِ دَوِ هَسْتِ اِنْبَاتِ مِیْکَدِ یَکِ حُجْرَ اَوِ یَکِ خُذْرَا اَمَا اَنَا اَلْحَقُّ مِیْکَوِیْدِ خُودِ رَا عَدَمِ کَرْدِ
 بِنَادِ دَاذِ مِیْکَوِیْدِ کِه اَنَا اَلْحَقُّ یَعْنِی مَن نِیْسَمِ هَمَهْ اَوِ سَتِ حُجْرَ خُذْرَا هَسْتِ نِیْسَتِ مَن بَکَلِ عَدَمِ
 یَحْضَمِ وِهَمِ تَوَاضُعِ حَرِ مَن بَسْتَرِ سَتِ اِیْنِستِ کِه مَرْدُمِ فَرَمِ نِیْ کُنْدِ اِیْنِکِ مَرْدِی سَندِ یِ کُدرِ بَرایِ خُذْرَا
 حَسْبَهُ لِلّٰهِ اَجْزَایِ اَوِ دَرِ مِیَازِ اسْتِ اَکَرِ حَرِ بَرایِ خُذْرَا سَتِ خُودِ رَا یِ بَندِ وِفَعْلِ خُودِ رَا یِ بَندِ
 وِخُذْرَا یِ بَندِ اَوِ غَرَقِ آبِ نَبَاشَدِ غَرَقِ آبِ اَنکَسِ بَاشَدِ کِه دَر وِیْجِ جُنْبِشِ وِفَعْلِ نَمانَدِ اَمَا جُنْبِشِ
 اَوِ جُنْبِشِ آبِ بَاشَدِ شِیرِی حَرِ پِیْ اَهْوِیْ کَرْدِ اَهْوَاوِیْ مِیْکَرِخْتِ تَا یِ کَرِخْتِ دَوِ هَسْتِ نُوذِ یَکِ
 هَسْتِ شِیرِ وِیْکِ هَسْتِ اَهْوَاوِ اَجُونِ شِیرِ بَرُورِ سِیْنِدِ وِحَرِ زَیْرِ نِجْدِ اَوِ قَهْرِ سُدْ وَا زِ هَسْبِ شِیرِ
 بَهِوُسِ وِخُودِ دَر پِشِ سِیرِ اَقْدا اِینِ سَاعَتِ هَسْتِ سِیرِ مَاندِ تَها هَسْتِ اَهْوَاوِ مَحْوُشْدِ وِمانَدِ اسْتِغْرَاقِ
 اَنْ بَاشَدِ کِه حَقِّ تَعَالِیْ اَوِ لَیْلا رَا غَیْرِ اَنْ خُوفِ کِه خَلْقِ مِیْرَسَندِ اَز شِیرِ وِیْکِکِ وَا زِ طَالِمِ اَحْوِ نَعْلِ

اور از خود خایف گرداند و بر و کشف گرداند که خوف از حقیقت و امن از حقیقت و عین و
 از حقیقت و خورد و خواب از حق است حق تعالی او را صورتی بنماید مخصوص و محسوس در بیدار
 چشم باز صورت شیر یا پلنگ یا آتش که او را معلوم شود حقیقت آن صورت شیر و پلنگ که بی بین
 ازین عالم نیست صورت غیبیست که مصور شده است و همچنین صورت خوبش بنماید بحال عظیم
 و همچنین بیستانها و انهار و حور و قصور و طحانها و سراهها و خلعهها و براتها و شهرها و کتیرها
 و عجایبهای کونا کون و حقیقت میداند که ازین عالم نیست حق آنها را در نظر او بی نماید و تصور
 میکرد اندک پس بقدر شود او را که خوف از خداست و امن از خداست و همه را حکما و مستطابرها
 از حقیقت اکنون آن خوف از خوف خلق نماید زیرا از این است شاهد است بدلیل نیست خوف
 حق معین بوی نموز که همه ازوست فلسفی آن را داند اما بدلیل داند دلیل پدیدار نباشد تا
 دلیل را بوی میگوید خوش و کرم و تاز پی باشد چون ذکر دلیل بگذرد کرمی و خوشی او نماند
 چنانکه شخصی بدلیل دانست که این خانه را بنای هست و بدلیل داند و بدلیل داند که آن
 بنای اینست هست کور نیست قدرت دارد عجز ندارد موجود بود معدوم نبود زنده بود مرده
 نبود بر بنای خانه سابق بود این همه را داند اما بدلیل داند دلیل پدیدار نباشد و فزونی
 شود اما عارفان چون خدمتها کردند بنابر این است و عین البقیه دیدند و بان و نک هم خوردند
 و اختلاطها کردند هرگز بنابر تصور و نظر او غایب نشود پس چنین کسی فانی حق باشد و حق او
 گاه گاه نبود جرم جرم نبود چون او مغلوب و مستهلک است یا ذی ساهی غلامان یا فرمود که هر یک
 قدحی زین کف بپزد که همان آید و آن غلام مقرب شد و اینم فرمود که قدحی بپزد

پادشاه روی نمود آن غلام خاص از دینار پادشاه بخود دست زد و دستش بپای
و بشکست بکران چون از چنین بدند گفتند مگر چنین باید قدمها را بقصد بنداختن پاد
شاه کرد که چرا کردند گفتند که او که مقرب بود چنین کرد پادشاه گفت ای اهلان آید او
نگردان این کردم از روی ظاهر همه صورتها نگاه بود اما آن یک نگاه عین طاعت بود بیک پاد
طاعت و نگاه بود خود مقصود از آن همه آن غلام بود باقی غلامان تبع و طفیل و بند زیر آن
غلام پادشاه بود حقیقت این معنی که گفتیم و همه غلامان تبع پادشاهند پس تبع او باشند چو
عین پادشاه است و غلامی بر روی جز صورت نیست از جمال پادشاه پرست حق تعالی سفر نماید
لولاک لما خلفت الافلاک هم انا الحق است معنی اینست که افلاک را برای خود آفریدم این انا الحق
است بزبان دیگر و در دیگر سخنانی بزرگان اگر بصورت مختلف باشد یک باشد چون حق
و راه یکست سخن و چون باشد اما صورت مخالف نماید بمعنی یکست و تفرقه در صورتست و معنی
همه جمعیت است خدایک امیری بفرماید که خیمه بدو زیدی ریشمان نماید و یکی مرغی زند و یکی جا
می تابد و یکی دوزد و یکی در و یکی سوزد و زندان صورتها اگر چه از روی ظاهر مختلفند و
متفرق اما از روی معنی جمعند و یک کار میکنند و بحین احوال این عالم نیز چون در نگری همه
حق میکند از فاسق و از صالح و از عاصی و از مطیع و از دیو و از ملک مثلا پادشاه خواهد که غلاما
را اسبجان کند و بیازماید با سبابت با نبات از پی نبات بپزداسود و نیک عهد از بد عهد ممتاز شود
و با وفا از بی وفا و رامی شود و میبختی باید تا نبات او پزداسود اگر نباشد نبات او چون سزداسود
پس آن موسوس و میبختی پادشاه میکند چون خواست پادشاه اینست که این چنین کند پادشاه

ثابِت را از غیر ثابت پندار کدِ پسته را از درخت و باغ جدا کند تا پسته برود و آغ باشد
 باشد بماند یکی کبیرک را فرمود که خوهر بسیار و بر غلامان من عرضه کن تا امانت فحشا
 ایشان طاهر شود فعل آن کبیرک اگر چه بظاهر محصیت می نمایند اما «حقیقت بندگی پادشاه
 میکند این بندگان خود را چون در عالم دیدار نه بدلیل و تقلید بل معاینه بی پرد و حجاب که جمله
 از بد و نیک بندگی و طاعت حق میکنند که **ان من سی الا یسبح الحمد** پس حق ایشان همین عالم
 قیامت باشد چون قیامت عبارت از آنست که همه بندگی حق کنند و کای دیگر نکنند جز بندگی او
 و این معنی را ایشان همین جای بسند که **لو کشف الخطاء ما از دد بقینا** عالم از روی لغت این
 باشد که از عارف عالی تر باشد زیرا خدا را عالم گویند اما عارف شاید کمتر معنی عارف آنست که حق
 دانست و دانست و این در حق خدا نشاید اما از روی عرف عارف بیست است زیرا عارف عبارتست
 از آنجی که بر وزن از دلیل داند علم را بمشاهده و معاینه دیده است عرفا عارف این را گویند آورده اند که
 عالمی به از صد زاهد عالم به از صد زاهد چون باشد آخر این زاهد بی علم زهد کرد زهد بی علم
 محال باشد آخر زهد چیست از دنیا اعراض کردن و روی بطاعت و اجرت آوردن آخری
 باید که دنیا را بداند و لطف و نبات و بقای آخرت را بداند و اجتهاد در طاعت چون طاعت
 کم وجه طاعت کم این همه علمست پس زهد بی علم محال بود پس آن زاهد هم عالمست و هم زاهد
 این عالم که به از صد زاهدست چون باشد معنی را فهم نکرده اند علم دیگرست که بعد از
 علم و زهد که اول داشت خدا بوی دهد که این علم دوم ثمر آن علم و زهد باشد قطعا همین
 عالم به از صد زاهد باشد قطعا این علم عالم به از صد زاهد باشد نظیر آن چنانکه مرد

23
درختی را نشانند و درخت بار داد قطعاً آن درخت که بار داد به از صد درخت باشد که بار
نداده بود زیرا آن درختان سبزه که ببر نرسند که آفات در راه بسیار است حاجتی که کعبه
رسید به آنان صد حاجی باشد که در بریه روانست که ایشان را خوفست برسند یا نرسند اما
این حقیقت رسیده است که حقیقت به از هزار شکست امیر نایب گفت آنکه رسید هم او میدارد و
کوانک او میدارد تا آنکه رسید از خوف تا امری بسیار است چه حاجت به فرق بر همه آن
فروق ظاهر است سخن در آنست که از آن تا امری و فرهای عظیمست تفصیل مصطفی صلی الله علیه و
بر اینها جز از روی امن باشد و اگر نه جمله انبیاء را نمند و از خوف گذشته اند الا در این مقامها
که **و رفعنا بعضهم فوق بعض درجات** الا که عالم خوف و مقامات خوف را نشان توان داد اما مقامات
امن را نشانست در عالم خوف نظر کند هر کسی در راه خدا چه بذل میکند یکی بذل میکند و یکی
بذل مال میکند و یکی بذل جان یکی روز یکی زکات یکی نماز یکی ده رکعت یکی صد رکعت پس منازل
ایشان صورتست و معین است توان از ایشان دانست محض آنکه منازل و توبه یا قیصر معین است
قیماز و ابروح و سلطان و غیره اما منازل در یا از انطاکیه تا بصره نشانست آن را کسی باز داند
باهل خسی نکوید چون نتواند فهم کرد از امیر گفت بمکتب نیز فایده میکند اگر همه را ندانند
اندک بدانند و پی بر نهند و کار بر ندر فرمود ای والله کسی در سب تا پی نرسیده است سیدار بجرم
آنک سوی روزی دوم اگر چه چاکو یکی رفت یا نمی داند اما چون روز را مستطرسست بروز نزدیک
سوزد یا شخصی شب تاریک و ابر پس کاروانی در روزی داند که کجا رسید و کجای کرد
وجه قدر قطع مسافت کرد اما چون روز سوز حاصل آن رفت را بیند سر جای بر زنده که

ست

حَسْبُهُ اللَّهُ أَكْرَهَهُ دَوْجَسْمُ بَرِّمُ زَنْدَانِ ضَايَعُ نَيْسَتْ **فَمَنْ يَجْعَلُ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ**
الْأَجْرُونَ اندرون تار یکست و محو بست یی بند که چه قدر پیش رفته است آخر سینه **الدنیا**
مَرْوَعَةُ الْآخِرَةِ هر چه اینجا کار از آجا برگیرد **عِيسَى عَلَيْهِ السَّلَامُ** بسیار خدیوی محی علیه السلام
بسیار کمرستی محی عیسی گفت که تواز مکرهای دق حق قوی امیر شدی کنس بخدی عیسی گفت
که تواز عنایتها و لطفهای دق لطیف غریب حق قوی غافل شدی که چندین کمری ولی از او
دین فاجرا حاضر بود از حق پرسید که ازین هر دو کرامت مقام عالی ترست جواب رسید که **احسنهم**
بِي ظَنًّا یعنی **أَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدِ اللَّهِ** من آنجا که ظن منده منست هر منده مرا صور تمست و حیا
هر چه او مرا خیال کند من آنجا باشم من منده آن خیال که حق آنجا باشد بیزارم از آن حقیقت که
حق آنجا نباشد خیاها را ای بندگان من پاک کنید که جایگاه مقام منست اکنون تو خود را
از ماکه از کمریه و خنده از صوم و نماز و از خلوت و جمعیت و غیره ترا کدام نافع ترست و الحوائج
تو بکدام طریقی راست تری سوز و ترقیت افزون تر این کار را پیش گیر **اِسْتَفْتِي قَلْبَكَ وَابْ**
أَفْئَالِ الْمَفْتُونِ ترا معنی هست در اندرون فتوی مفتیان بر و عرض از نا آخ او را موافق انداز
گیرد محنا یک طبیب نزد بیماری آید از طبیب اندرون پرسد زیرا ترا طبیب است
اندرون و آن مزاج توست که دفع میکند وی بدیزد و لهذا طبیب بیرون از وی پرسد که
فلان چیز که خوردی چون بود سبک بودی کمران بودی خوابت چون بود طبیب او از
اندرون خبر دهد طبیب بیرون بدان حکم کند پیش از طبیب اندرونست و آن مزاج اوست خون
این طبیب ضعیف سوز و مزاج فاسد سوز از ضعف چیزها را بعکس بندد و نشانه های کرد مید

سکر را تلخ گوید و سرکه را شیرین گوید پس محتاج شدیم طبیب بروی که او را مدد دهد تا
 بزاج برقرار اول اید بعد از آن او باز طبیب خود نماید و از وقتوی ستاند تخمین مزاجی
 آدمی را از روی معنی چون آن ضعیف شود خواست باطنه او هر چه بیند و هر چه گوید همه
 خلاف باشد پس انبیا و اولیا طبیبانند او را مدد کنند تا مزاجش مستقیم گردد و در او پیش
 قوت گیرد که **ارنی الاسباء کما هی** آدمی عظیم چیزست در روی همه مکتوبست حج و ظلمات
 نمی گذارد که او آن علم را در خود بخواند حج و ظلمات این مشغولهای کونا کونست و ندید
 دنیا و آرزوهای کونا کون باین همه که در ظلمات است و محبوب بردهاست هم چیزی بخواند
 و از آن واقفست سکر چون این ظلمات و پردها بر خیزد چه ساز واقف گردد و از خود چه
 علم باید آنگذا خراین حرفها از هر زی و بنایی و دروگری و زرگری و علم و نجوم و طب و غیر
 و انواع حرف الاما لا بعد ولا حصی از هر دین آدمی میداشته است از سنک و کلخ میدانستند
 اند میگویند زبانی آدمی را تعلیم کرد مرده را در کور کردن آن هزار عکس آدمی بود که بر مرغ
 نقاضای آدمی او را بران داشت آخر حیوان جزو آدمیست جزو کل را چون آموزد همچنانکه آدمی
 خواهد که بدست چپ بنویسد قلم بدست کبیر اگر چه دل قویست اما دست در نوشتن لرزد
 اما دست یا بر داک بنویسد چون امیری میداند مولانا عظیم سخنها را عالی فرماید فرمود که
 سخن منقطع نیست از آنکه اهل بحث دایما سخن بوی و فی سخن متصلست در زیستان اگر چه
 برک و بر نه دهند تا بنندارند که در کار نیستند ایشان دایما بر کارند زیستان هنگام خلست
 تابستان هنگام خرجست خرج راهمه بیند دخل یا بیند چنانکه شخصی مهمانی کرد و خرجها

مطلوب

این راهمه بدیند اما آن دخل را که اندک اندک جمع کرده بود برای این مهمانی آنرا بنشیند و نند
 و اصل دخلست که خرج از دخل می آید ما را با آن کس که اتصال با سدرم بدم باوی در سخیم در جو
 و در غیبت و در حضور نلک در جنگ نم بهمیم و آخته ایم اگر چه سنت بریم دیگری ز نیم باوی
 در سخیم و یکانه ایم و متصدیم آنرا است مبین دانست میوز باشد باورنی کی باز کن ناسیتی
 جای میوز چه جای در بای عزیز آخر دیگران رقابت و وقایع و معارف میگویند از نظم و نثر انیک
 میل اینیران طرقت و با ما است از روی معارف و وقایع و موعظه نیست چون در همه جاها
 ازین جنس هست و کم نیست پس انیک مراد و مستدارد و میل سکند این غیر آنهاست و چیز دیگر
 بیند و رای آنک از دیگران دیده است و سنای دیگری باید آورد اند که پادشاهی بخور را
 حاضر کرد که تراجه بوده است و چه افتاده است خود را رسوا کردی و از خان و مان برآمدی
 و خراب و فنا گشتی لیلی چه باشد و چه خودی دارد بیاتان را خوبان و نگران نام و فدای تو کنم و بشویم
 چون حاضر کردند بخون را و خوبان در جلو آمدند بخون سرفروا فکده بود و پیش خودی نکر
 پادشاه فرمود آخر سر را بر گیر و نظر کن کت یی ترسم عشق لیلی شمیر کشیده است اگر سر بر
 دارم سرم را بیند از غرق عشق لیلی حنان گشته بود آخر دیگران را چشم بود و رخ و لب و سیب
 بود آخر روی چه دیده بود که بدان سان گشته بود فصل ستا قیم الا چون سیدانیم
 که شما بمصالح خلق سغولید زحمت دور میداریم گفت این بر ما واجب بود دهست بر خاست
 بعد ازین خدمت آیم فرمود که فرقی نیست همه یکست شمارا آن لطف هست که همه یکی باشد
 از زحمتهما چون سیدانیم که امروز شما میزد که خیرات و حسنات سغولید لا جرم رجوع

بستای کنیم این ساعت حق برین می کردیم که اگر مردی را عیالست و دیگری را نیست از وی
برند و بوی میدهند اهل ظلم میگویند که از معیل بی بری و بغیر معیل میدهی چون بنکری
خود معیل اوست در حقش همچنان اهل دی که او را کوهری باشد شخصی را برند و سر وی
و دهان بسکده همه گویند این مظلومست اما حقش مظلوم نشده است ظالم آن باشد که معیل نکند
آن لیس خورده و سر شکسته ظالمست و این زندی حقش مظلومست چون این صاحب کوهرست
و مستهلک حقیقت کرده او کرده حق باشد خدا را ظالم نگویند چنانکه مصطفی صلی الله علیه و آله
می گفت و خون در رخت و غارت میکرد با این همه ظالم ایشان بودند و او مظلوم مثلا مغربی
در مغرب مقیمست مشرقی مغرب آمد غرب آن مغربست اما اینج غریبست که از مشرق آمد چون همه
عالم خانه بیس نیست این خانه در آن خانه رفت یا ازین گوشه بدان گوشه آخر نه هم برین
خانه است اما آن مغربی که آن کوهر دارد از بیرون خانه آمد است آخر میگویند که **الاسلام ندا**
غریبا گفت که **المشرق فی بد الحزینا** چنانکه مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم چون شکسته شد مظلوم
بود و چون شکست هم مظلوم بود زیرا در هر دو حالت حق بدست اوست و مظلوم آنست که حق بدست
او باشد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم دل بسوخت بر اسپران حق تعالی برای خاطر رسول و حب
فرستاد که بگو ایشان را درین حالت که شما جرینید و زنجیرید اگر شما اینت خیر کنید حق تعالی شما را
ازین سرهاند و آنچه رفته است شما باز دهد و اضعاف آن و غیر آن و رضوان در آخرت و کج یکی
آنچه از شما رفت و یکی کج آخرت سوال کرد که بنده چون عمل کد آن توفیق و خیر از عمل
خیر دایع پای حقست فرمود که عطای حقست و توفیق حقست اما حق تعالی از غایت لطف بند

اضافت میکند و زای فرماید که مرد و از توست **جز آء باکانوا یعلمون** گفت چون خدای را
 این لطفت پس هر که طلب حقیقی کد بیابد فرمود و لیکن بی سالار نشود همچنانک موسی را چون
 مطیع بود در هر یار اها بیدای شود و کردار در باری آوردند و می گذشتند اما چون عقلت
 آغاز کردند در فلان سیان چندین سال نمایند و سالاران زمان در بنده اصلاح ایشان باشند که
 سالار ببیند که در بنده اویند و مطیع و فرمان بردارند مثل چندین سپاهی در خدمت امیری چون
 مطیع و فرمان بردار باشند او نیز عقل در کار ایشان صرف کند و در بنده اصلاح ایشان باشد
 اما چون مطیع نباشند که در تدارک احوال ایشان عقل خود را صرف کند عقل در تن آدمی همچون امیر است
 مادام که رعایای تن مطیع او باشند همه کارها باصلاح باشد اما چون مطیع نباشند همه فساد
 آیند بی بینی چون مستی آید خمر خورده ازین دست و پا و زبان و رعایای وجود چه فساد ما
 آید و بی دیگر بعد از هشیایی میگوید آه چه کردم و چرا زدم و چرا دستانم دادم پس وقتی کارها
 بصلاح باشد که در آن حال سالاری نباشد و ایشان مطیع باشند اکنون عقل وقت اندیشه اصلاح
 رعایای این اعضا میکند که بفرمان او باشند مگر کرد که بروم وقتی فکر کرد که پای بفرمان
 او باشند و اگر نه این فکر را نکند اکنون محنان که عقل در میان تن امیر است این وجود مای دیگر که
 خلقند ایشان سر جمله بعقل و دانش خود و نظر و علم خود بنسبت آن و بی جملگی تر صرفند
 و عقل اوست در میان ایشان اکنون چون خلق که تنند مطیع عقل نباشند احوال ایشان
 همواره در پریشانی و پشیمانی گردد اکنون چون مطیع شوند چنان باید شدن که مهرج او کند مطیع
 باشند و بعقل خود رجوع نکند زیرا شاید که بعقل خود آن را فهم نکند و او را باید که مطیع باشند

همچنانکه کوزی را بدکان خری نسازند و از امطیع استاد باید بودن اگر تکل دهد که
بدوزد تکل دوزد و اگر سلال سلال دوزد اگر خواهد که بیاموزد تصرف خود را رها کند
کلی حکوم امرا استاد باشند داریم از حق تعالی که خالی بدید آورد که آن عنایت اوست که
آن بالای صد هزار جهد و کوشش است که **لَبَّاهُ الْقَدْرَ خَيْرٌ مِنَ الْفِ شَهْرَانِ** سخن بگفت که
جَدْبَةُ مِنْ جَدَابَاتِ الْحَيِّ خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ الثَّقَلَيْنِ یعنی چون عنایت او هر رسد کار صد هزار کوشش
کند و افزون کوشش خوبست و نیگوست و مفیدست عظیم اما پیش عنایت چه باشد پرسید که عنایت
کوشش دهد کت چراند و چون عنایت بیاید کوشش هر باید عیسی علیه السلام چه کوشش
کرد که در هر مدت **اِنِّی عَبْدُ اللَّهِ اَنَا بِنِی الْحَبَابِ** محیی هنوز در شکم مادر بود که وصف او میکرد کت
محمد رسول الله راضی الله علیه و سلم بی کوشش شد کت **اَفْشَرَ سِرِّهِ** الله صدره اول فضل
چون از ضلالت بیداری دواند آن فضل حفس و عطای محض است و الاجرا از یاران دیگر را
که قرین او بودند بعد از آن فضل و جزا همچون که استانه اش جست اولش عطاست اما چون بنیه
نهادی و آن استانه را بی پروری و افزون مکی بعد ازین فضل و جزاست آدی اول و هفت خرد
و ضعیف که **و خَلَقَ الْاِنْسَانَ ضَعِیفًا** همچنانکه اول از آهن و سنگ در جامه سوخته استانه محمد
اول ضعیفست که **خَلَقَ الْاِنْسَانَ ضَعِیفًا** اما چون از آتش ضعیف را بپرورد عالمی شود و جهای
بسوزد و آن آتش خرد بزرگ و عظیم شود که **اِنَّکَ لَعَلَّی خَلَقْتَ عَظِیمًا** کتم مولا ناسمارا قوی دوست
بیدارد فرمود که بی آمدن من بقدر دوستیست و بی کس من آخی آیدی کوم اگر خدا خوا
این اندک سخن را نافع گرداند و آن را در اندرون سینه شما قایم دارد و نفعهای عظیم کند و اگر نخوا

صد هزار سخن گفته یگر هیچ در دل قرار نگیرد همه بگذرد و فراموش شود بچنانکه است آن
 بر جامه سوخته افتاد اگر حق خواهد بماند یکستان بگیرد و بزرگ شود و اگر نخواهد صد
 ستان بدان سوخته رسد و نماند و هیچ او نکند **وَلِلّٰهِ جُنُودُ السَّمٰوٰتِ** این سخنها سپاه حقت
 قلعه را بدستوری حق باز کند و بگیرند اگر بفراید چندین هزار سوار را که بروید بفلان قلعه
 دوی نماید اما بگیرد چنین کند و اگر یک سوار را بفراید که بگیرد آن قلعه را بماند سوار
 باز کند و بگیرد پسته را بر مژد که از هلاکش کند چنانکه میگوید **اِسْتَوٰی عِنْدَ الْجَارِفِ الدَّانِ**
وَالدِّنَّارِ وَالْاَسَدِ وَالْهَرَّةِ که اگر حق تعالی بکت دهد در دانی کار هزار دینار کند و افزون و اگر
 از هزار دینار بکت بر گیرد کار دانی نکند و محین اگر کریمه بروی بگارد او را هلاک کند چون پسته
 نمود را و اگر شیر را بخارد از وی شیر لزان شود یا خود مرکب او شود چنانکه بعضی از درویشان
 بر شیر سواری شوند و چنانکه آس بر ابرهیم برد و سلام شد و سبزه و گل و گلزار چون
 حق نبود که او را بسوزد فی الجمله چون انسان دانستند که همه از حق است پس ایشان همه یکجا
 شد از حق امید داریم که شما این سخن را بماند روز خود بشنوید که مفید آنست اگر هزار
 بروی بیایند هر را نتواند باز کردن تا از اندرون دردی یار ایشان نباشد که از اندرون باز کند
 هزار سخن از بیرون بگوید تا از اندرون بصدق نباشد شود ندارد بچنانکه حق را تا در رخ او
 تری نباشد اگر هزار سبیل آب بر روی شود ندارد اول آنجا در رخ تری نباید تا آن مدد او شود
 نور اگر صد هزار بی بند جز که بر اصل نور بنشینند اگر همه عالم نور گیرد تا چشم نور
 نباشد هرگز آن نور را بنشیند اگر نور اصل از قابلیت است که نفس است نفس دیگر است و روح دیگر

۲۲
 نمی بینی که نفس در خواب کجا می آید و در روح در تنست اما آن نفس می گردد چیزی دیگری شود
 پس آن علی گفت **من عرف نفسه فقد عرف ربه** این نفس را که می خورد کای نیست و اگر آن نفس را شرح
 دیم او همین نفس را فهم خواهد کرد و آن نفس را نمی داند مثلاً آینه کوی در دست گرفته اگر
 در آینه نیک نماید بزرگ نماید خرد نماید آن باشد بکس حالست که فهم شود بکس همین قدر باشد که
 در و خار خای بدید آید که بیرون آید مای کویم عالمی هست ما طلبیم از دنیا و خوشیه ها که درین عالمست
 نصیب حیوانیت آدمیت این همه قوت حیوانیت او میکند و آنچه اصل است که انسانست درگاه است
 آخر می گویند که **الادی حیوان ناطق** پس آدی دو جنس است آنچه درین عالم قوت حیوانیت اوست این
 شهواتست و آرزوهاست اما آنچه خلاصه اوست غذای او علم و حکمت و دینار حق است آدی را
 آنچه حیوانیتش است از حق که بریزانست و انسانیتش از دنیا که بریزان **فینکم کافر و منکم مؤمن** دو
 شخص درین وجود درخشد تا تحت کرا بود کرا دارد دوست درین شک نیست که این عالم دینست
 جمادات را حرای گویند جمادات را که همه بخورند در این سنگ و کوه این جامه که پوشیده وجود همه
 بخورند اگر نه دینست عالم چرا بخورند سببست در نظر نباید اما بتایر توان دانستن که با دین
 هست این همه عالم چون فصل دینست که همه بخورند چگونه دین عقلی نه حسی چون آن هوای
 الهی باید که همه کذا خورند عالم آب شود چنانکه چون کرمای تموز بیاید همه بخورند
 در کذا آید روز قیامت چون آن هوا بیاید همه بکرازند چنانکه عالم کلمات را سنگر ماکند
 کرا دشمنان را از اعدای خود سوزند تا سبب قهر اعدا باشند اعدای اندرون آخرا اعدای بیرون
 چیزی نیستند چه چیز باشد نمی بینی خدین هزار کافر اسیر یک کافر اند که باز شاه ایست

گفت و کرد
 نفس را

و آن کافر اسیر اندیشه پس دانستیم که کار اندیشه دارد چون بیک اندیشه ضعیف مکرر
 چندین هزار خلق و عالم اسیرند آنجا اندیشه های پایان باشد بنکر که آن را چه عظم و سکو
 باشد و چگونه قهر اعدا کند و چه عالم را سحر کند چون به نیم معین که صد هزار صورت
 بی حد و سبایی به پایان صحرای اسیر شخصی اند و آن شخص اسیر اندیشه حقیر پس این همه
 اسیر بیک اندیشه باشند تا اندیشه های پایان عظیم خطیر و قدسی علوی چون باشند پس دانستیم
 که کار اندیشه دارند صورت همه تابعند و آلتند و بی اندیشه معطلند و جماد پس آنک صورت
 بیند او نیز جماد باشد و در معنی راه ندارد و طفلست و نابالغ اگر چه بصورت پرست و صد ساله
 است **رجعنا من الجهاد الاضغری الی الجهاد الاکبر** یعنی در جنگ صورتها بودیم و لخصان صورت
 مصاف زدیم این ساعت بلسکرهای اندیشه مصاف زدیم تا اندیشه های ملک اندیشه بدر
 و از ولایت تر برون کرد پس کبر این جهاد باشد و این مصاف اکنون کار فکرها دارند که بی واسطه
 تن در کارند بمقابل عقل فعال و آلت جرح را میگردانند آخر میگوید که بآلت محتاج نیست **بصرع**
 توجوهی و هر دو جهان مرز اعراض چون عرض است بر عرض نباید ماندن زیرا این جوهر خون
 نافه مشک است و این عالم و خوشبها همچون بوی مشک این بوی مشک نماند زیرا عرض است هر که از
 بوی مشک را طلبید نه بوی را و بر بوی قانع نشد نیست اما هر که بر بوی مشک قرار گرفت از بدست
 زیرا دست بجزی زده است که آن در دست او نماند زیرا بوی صفت شکست چند آنک مشک را روی
 درین عالمست بوی رسد چون در حجاب رود و روی در عالم دیگر آرد آنها که بوی زده بودید میگرد
 زیرا که بوی ملارم مشک بود آنجا رفت که مشک جلوه میکند پس نکند آنست که از بوی بد روی

و عین او شود بعد از آن او را فنا نماند و در عین ذات سُدّ یاقی باشد و حکم سُدّ کجی در بعد از آن
 فی عالم بوی رساند و عالم از وریده باشد بر و از آنج بود چو نای نیست بچنانکه آسی یا حیوانی در
 نمکسار نمک شده باشد بر و از آسی جز نام نماند باشد همان در یاقی نمک باشد در فعل و در تائید آن اسم
 او را چه زبان دارد از نمکیش بیرون خواهد کردن و اگر این کان نمک را نای دیگر بی از نمکی بیرون
 نیاید پس آبی از این خوشه ها و لطفها که بیرون و عکس حقیقت نیاید در کس و برین قدر نیاید قانع
 کشتن هر چند که این قدر از لطف حقیقت و بر تو جمال اوست اما باقی نیست نسبت حق ^{حقیقت}
 به نسبت خلق یاقی نیست چو سماع آفتاب که در خانه های تابد هر چند که سماع آفتاب است و نور است
 اما ما در آفتاب است چو آفتاب غروب کرد و سُنای نماند پس آفتاب بید شدن تلخ و خدای نماند
 باخت و سُناخت بعضی را داد و عطا هست اما سُناخت نیست و بعضی را سُناخت هست
 اما باخت نیست اما چون این هر دو باشد عظیم موفق کسی باشد ایخیر کس بی نظیر باشد نظیر
 این من لا مردی راه بی روز اما نمی داند که این راه است یا راه بی روز علی العیابوک
 آواز خروسی یا سنان آبادانی بدید آید کوان و کوان که راه را بی روز و محتاج سنان و علامت
 نیست کار او دارد پس سُناخت و رای همه است **فصل مال النبی صلی الله علیه**
وسلم اللیل طویل فلا تقصر بمنامک والنهار مضی فلا تکدر با نامک سُبّ دراز است از بهر
 راز که در حاجات خواستن به تسویر خلق و بی رحمت دُستان و دشمنان خلوتی و سلوتی ^{صل}
 شده و حق تعالی سرده فرو کشید تا عملها از ریاضون و محروس باشد و خالص باشد لله تعالی
 و در سُبّ نیز مرد ریایی از خلص سدا شود ریایی رسوا شود در سُبّ همه چهره سُبّ استور شود

و برور رسوا شود و مرد ریایی سبب رسوا شود گوید چون کسی غیبت کند از هر کی کم می گویند
که کسی غیبت کند و بیکر تو کسی نیستی تا کسی را بینی انگس غیبت کند که همه کسان در قصه قدرت
ویند و بوقت ماندگی او را خوانند همه و بوقت در دندان و در چشم و در گوش و همت
و خوف و نایمنی همه او را خوانند پسر و اعتماد دارند که میهن و صاحب ایشان را خوا
کردن و نهان نهان صدقه میدهند از هر دفعه بلا را و صحت بخوبی را و اعتماد دارند که آن
داند از او صدقه را قبول میکند چون صحتشان داد و فراغت از سیان آن یقین باز رفت و خیال
اندیشی باز آمد و گویند خداوند آن چه حالت بود که بصدق ترا خواندم در آن کج زندان
باهر اقل هو الله بی ملالت که حاجات را و اگر دی اکنون ما بیرون زندان بچنان محتاجیم که اندر
زندان بودیم تا ما را ازین زندان عالم ظلماتی بیرون آوی بعالم انبیا که نورانیست اکنون چرا ما را
نمان اخلاص بیرون زندان بیرون حالت در دخی آید هزار خیال فروزی آید که عجب فایده کدیا
نکرد و تا بیدار این خیال هزار کاهلی و ملالت بی دهد آن بقر خیال سوز کو خدای جواب فرماید که آنچه
گفتم نفس حیوانی شما عدوست شما را و مرا که **لا یخذ و اعدوی و عدوکم اولیا**، بمان این عدو را
در زندان بماند دارید چون او در زندانست و در بلاست و در رجست اخلاص تو روی نماید و وقت
گیرد هزار بار از تو دی که از پنج دندان و از در و از خوف سر ترا اخلاص بدید آمد چرا در
راحت تن گشتی و در شمار او مشغول شدی سر رشته را فراموش میکنی و پیوسته نفس را به سراد
دارید تا بمراد ابدی برسید و از زندان تاریکی خلاص یابید که **و نهی النفس عن الهوی فان الحجة**
بی المافی فصل سبح ابرهیم گفت که سیف الدین فرخ چون یکی را بزدی خود را با کسی شعی

29
کردی حکایت تا ایشان اوزای زدی و شفاعت کسی باین طریق و شیوه پیش رفتی فرمود که
هرچ درین عالم می بینی دران عالم چنانست بلکه اینها همه نمودج آن عالمند و هرچ درین عالمست همه
را از ان عالم آورده اند که **و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم** طاس علیی
سربطها و اهای مختلفه بندگان را باین سستی بلب سستی مصرطکی انبارهای غایبند لیکن
«طبله او پیش از من نمی کشد پس آدمی برمال طاس علیی است یادگان عطا نیست که» روی از
خراین صفات حق سست شست و پاره پاره «حقها و طبها نازده اند تا درین عالم تجارت می کردار
خود از سمع پاره و نظر پاره و از نطق پاره و از عقل پاره و از کرم پاره و از علم پاره اکنون پس مردمان
طوفاان حقت طوفافی میکنند و روز و شب طبها را پری کنند و توهمی میکنند باضایع میکنند با آن کسی
میکنی روزی میکنی و شب باز پری میکنند و قوت میدهند مثلا روشنی چشم را می بینی دران عالم دیدار
و چشمهاست و نظرهاست مختلف آنان نمودجی بتو فرستادند تا بدان تفرج عالم میکنی دیدار در
ولیکن آدمی پیش ازین تحمل نکند **و ان من شیء الا عندنا خزائنه** این صفات هم پیش ماست نه بایست
معلوم بتو می فرستیم پس تا مل سیکر که چندین هزار قرن تا بعد قرن آمدند و این دریا پری شدند و باز
شدند بیکر که آن چه انبارست اکنون هرگز ابراز «یا و قوف او پیشتر دل او بر طبله سردتر پسندار
که همه عالم از ضرب خانه بدری آیند و باز بدارا ضرب رجوع میکنند که **انا لله و انا الیه راجعون**
اینای یعنی جمیع اجزای ما از انجا آمده اند و نمودج آنجا اند و باز آنجا رجوع میکنند از خرد و از بزرگ
و از حیوانات تا مادرین طبله روز ظاهر میشود و بی طبله ظاهر نمی شوند زانست که آن عالم لطیف
«نظری آید چه عجب آید نمی بینیم هار را چون ظاهر میشود در آنجا و سبزها و گلزارها

و راجعین جمال هار را بواسطه ایشان تفرج میکنی و چون در نفس نسیم هار بنگری هیچ ازینها
نبینی نه از آنست که «وی این تفرجها و کلزارها نیست آینه این از پر تو اوست بلکه در و موجها
از کلزارها و ریاض لکن موجهای لطیفند در نظری آنها بواسطه و از لطف سزائی شود
همچنین در آدین نیز این اوصافها نیست ظاهر نمی شود الا بواسطه اندرونی یا بیرونی از جهت
کسی و آسب کسی و جنک و صلح کسی سزائی شود صفات آدمی نمی بینی در خود تا مل سبکی هیچ
یابی و خود را بهی سزائی از این صفات نه آنست که توانا آخ بوده متغیر شدن اینها در تو نهانند بر
مثال آیند در «بازار» یا بیرون نمایند الا بواسطه ابری و ظاهر نشوند الا بموجی موج جوی
بایست از اندرون تو ظاهر نشود بی واسطه بیرونی ولیکن مادام که در نیا سبکست هیچ نمی بینی تو
بر لب در نیاست و جان تو در نیاست نمی بینی در و چندین هزار ماران و ماهیان و مرغان و خلق کو ناگو
بدری آیند و خود را می نمایند و باز بدریای رواند صفات مثل خشم و حسد و شهوت و غیره از
در یاسری آری زدن کوی صفات تو عاشقان حسد لطیف ایشان را ستوار دیدن الا
بواسطه جامه زبان چون برهنه می شوند از لطیفی در نظری آیند **فصل** در آدینی عشقی
و در دی و طلبی و خار خای و تقاضای هست که اگر صد هزار عالم ملک او شود که او نیا سبک
و آرام نیا بدان خلق سببیل در همیشه و حرفی و صنعتی و منصبی و تحصیل علوم و نجوم و غیره
و هیچ آرام نمی گیرند زیرا الخ مقصودست بدست نیامدن است آخر محسوس را در آرام میگویند
یعنی که دل بوی آرام گیرد پس بغیر چون آرام و قرار یک یزدان جمله خویشها و مقصودها چون
رزد باینست و چون یاهای سرد بان جای اقامت و باس نیست از بهر گذشتن خک او را که رزد
بد

نریزد و واقف گردد تا راه دراز بر و کونه شود و درین یاهای نزد بان عمر خو خراضاب
نکند **سوال کرد** که مغلان مالهای ما را می ستانند و ایشان نیز ما را گاه کاپی مالهای بخشد
عجب حکم آن چون باشد فرمود هر چه مغلستاند بخانست که «قبضه و خزینه چون راه است
بخیال اندر یا کون را یا خی را بر کنی و بیرون آبی از ملک تو کرد مادام که در کون یا نخست و کس را
در آن تصرف نرسد و هر که اندر خبر بدی ازین تو غاصب باشد اما چون باز بدر بار حقه شد بر
جمله حلال گردد و از ملک تو بیرون آید پس مال با بریشان حرامست و مال ایشان بر ما حلال است
لَا رَهْبَانِيَّةَ فِي الْإِسْلَامِ الْجَمَلَةُ رَحْمَةُ مصطفی صلی الله علیه و سلم کوشش جمعیت نموده که
جمع ارواح را انر هاست بزرگ و خطیر و وحدت و تنهایی آن حاصل نشود و ستر آنک
مساجد را نهاده اند تا اهل علمه آنجا جمع شوند تا رحمت و فایده افزون باشد و خانه ها را
جدا گانه برای تفریق است و ستر عیبه فایده آن همین است و جامع را نهاده اند تا ^{جمعیت}
اهل شهر آنجا باشند و کعبه را واجب کردند تا اغلب خلق عالم از شهرها و اقلیمها آنجا جمع
کردند که مغلان اول که درین ولایت آمدند عورت و برهنه بودند مرکوب ایشان
کا و بود و سلاحها شان جوین بود این زمان محشم و سیر کشه اند و اسپان تازی هر چه
بهر و سلاحهای خوب میس از انست فرمود که آن وقت که دل شکسته و ضعیف بودند و قوت
نداشتند خدا ایشان را بای داد و نیاز ایشان را قبول کرد درین زمان کحیم محشم و قوی
شدند حق تعالی باضعف خلق ایشان را هلاک کند تا بداند که آن عنایت حق بود و یاری
حق بود که ایشان عالم را گرفتند نه بزور و قوت بود فرمود که ایشان اول در صحرای

بودند دور از خلق بی نوا و سبک و برهنه و محتاج مگر بعضی از ایشان بطریق تجارت در
ولایت خوارزمشاه می آمدند و خرید و فروختی میکردند و گریاسی خرید و جهت جامه
خود خوارزمشاه آنرا منع کرد و تجارت ایشان را میفرمود تا بکشند و از ایشان نیز خراج
بستند و بازار کانرا بی گذاشت که آنجا بروند تا تاران پیش پادشاه خود بتضرع رفتند که
هلاک شدیم پادشاه ایشان از ایشان ده روز مهلت طلبید و رفت در بن غانی تابی و روز د^ش
و خسوع و خسوع پیش گرفت از حق تعالی ندایی آمد که قبول کردم زایی ترا بیرون آیت
هر جا که روی منصور یابی آن بود چون بیرون آمد با بر حق منصور شدند و عالم را که
گفت که تاران نیز خسران میگرد و میگویند که مرغویی خواهد بودن و خواست و پستی و
جسای البته روزی خواهد بودن فرمود که دروغ میگویند خواهند کجور را با مسلمانان
سوارک کند یعنی که ما نیز مقیم و میدانم استرا کنند که از جای ای کت از حمام گشتند
که از پاشنه ات بپداست اکنون اگر ایشان مقیم خسرند که علامت و نشان آن این معاصی و
ظلم و بدی و تجور و فحاشی و جنایت تو بر تویی جمع گشته چون آفتاب انابت و سیمایی و خبر آن
جهان و ترس خدای را بدان بردهای معاصی جمله بگذارد و محال آفتاب بردها و جنهار می
گذارد اندا که بر فی و نجی بگوید که من آفتاب را دیده ام و آفتاب تموز بر من تافت و او بر قرار رخ
و برفت هیچ عاقل آنرا باور نکند محالست که آفتاب تموز تابد و برف و یخ نگذارد چون عاقل
اگر چه و علم داده است که جزاهای نیک و بد در قیامت خواهد بودن اما نمودج آن نقد
دارد نیادم بدم و لمحہ بلحہ می رسد اگر آدی را سادی در دل می آید جزای آنست که کسی

31
را ساز کرده است و اگر غمگین مسنود کسی را غمگین کرده است این از مغانهای آن ع^{لمست}
و نمودار روز جزاست تا بدین اندک آن بسیار را فهم کند بگو که از انبای کدم سستی کندم
بنامند مصطفی صلی الله علیه و سلم با آن عظمت و بزرگی که داشت سستی او در کرد الهام
آمد که از ناپید در دست عباس است که او را اسیر گرفته بود و با جمع اسیران دست بسته
و ذاکر چه آن سست او بامر حق بود تم جزا رسید تا بدانی که این قضا و تیرکها و ناخوشیها که
رتوی آید از ناپید ازایی و معصیت که کرده اگر چه بتفصیل تر ایاذ نیست که چه وجه کرده
اما از جزا بدان که کارهای بد بسیار کرده و ترا معلوم نیست که از دست یا از جهل یا از غفلت یا
از همیشگی دینی که گاهها را بر تو آسان کرده است که آن گاه بی دانی در جزای نکر که چه قدر
کشاد داری وجه قدر قبض دانی قطعاً قبض جزای معصیت است و بسط جزای طاعت است آخر
مصطفی صلی الله علیه و سلم برای ایک استیاری را در انکشت خود بگردانید عتاب آمد که ترا
برای تعطیل و بانی سافردم از بخافیاش کن که روز تو در معصیت شک کرد یا در طاعت ^{موسی}
را خلل مغول کرد اگر چه بامر حق بود و هم حق مغول بود اما طرفش را خلل مغول کرد
جهت مصلحت و خضر را بکلی مغول خود کرد مصطفی صلی الله علیه و سلم اول بکلی مغول
خود کرد بعد از آن امر کرد که خلل را دعوت کن و نصیحت کن و اصلاح کن مصطفی صلی الله علیه
و سلم در فغان و زاری درآمد که آه چه گاه کردم مرا از حضرت چرایی را بی من خلل را خواهم خورعا
گفت ای محمد بمع غم بخور که ترا ندارم که خلل مغول سوی در عین آن مغول با من باشی و یک سیر
موی از این ساعت با منی خون خلل مغول سوی هیچ از آن از تو کم نکرد در هر گاهی که در

در عین وصل باشی. سوال کرد که حکم های ازلی و آنچه حق تعالی تقدیر کرده است هیچ بگرد
فرمود که حق تعالی آنچه حکم کرده است هر ازلی که بدی را بدی باشد و نیکی را نیکی از حکم هرگز نبرد
زیرا که حق تعالی حکمست کی گوید تو بدی کن یا نیکی بانی هرگز کسی کزدم کارد جو بردارد یا جو
کار دکردم بردارد این مگر باشد و همه اولیا و انبیاء چنین گفتند که جزای نیکی نیکیست و جزای
بدی بدی **فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ** اگر از حکم ازلی این
که گفتیم و شرح کردیم هرگز این نکرده و خدا الله و اگر این میخواهی که جزای نیکی و بدی افزون شود
و بگردد یعنی خدا آنک نیکی بشود و آنک بدی باشد و چندانک چندانک ظلم بشود که بدیها
بیش باشد این بگردد اما اصل حکم نکرده فصالی سوال کرد که مای بنیم که شقی سعید
و سعید شقی میشود فرمود اجزان شقی نیکی کرد یا نیکی اندیشید که سعید شود و آن
که شقی شد بدی اندیشید یا بدی کرد که شقی شد چنانکه ابدین چون **وَجَاءَ عَالِيَهُمُ السَّلَامُ**
اعتراض کرد که **خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَخَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ** بعد از آنکه استاد ملک بود ملعون اند
گشت و راند **وَرَأَاهُ** که ماین زمین سکونیم که جزای نیکی نیکیست و جزای بدی بدیست. سوال کرد
که یکی نذر کرد که روزی روز دارم اگر آنرا بسکند کفارت باشد یا نه فرمود که هر مد
امام شافعی رحمه الله علیه بیک قول کفارت باشد جهت آنکه نذر را بمن سکیرد و هر که
یمن را بسکست برو کفارت باشد اما پیش ابو حنیفه نذر بمعنی یمن نیست پس کفارت نباشد
و نذر بر دو وجه است یکی مطلق و یکی مقید مطلق آنست که گوید **عَلَىَّ أَنْ أَصُومَ يَوْمًا** و مقید
آنست که **عَلَىَّ أَنْ جَاءَ فُلَانٌ** گفت یکی خری کم کرده بود سه روز روز داشت نیت آنکه خیر

خود را بیابد بعد از سه روز خرامیده یافت رنجید و از سر رنجش روی آسمان کرد و
گفت که اگر عوض این سه روز که داشتم سسر روز از رمضان خورم پس من مرد نباشم از
من صرفه خواهی بردن. یکی سوال کرد که معنی الحیات چیست و صلوات و طبیات جواب
فرمود یعنی این پرسشها و خدمتها و بندگها و مرادها همه بخشش و ملک حق است زیرا که اگر
ما راحت ندهد این سریشها و مراعاتها از مایند و بدانان فراغت نباشد پس حقیقت شد که طبیا
و صلوات و حیات لله است از انانیت همه از ان اوست و ملک اوست چنانکه در فضایل
خلقان زراعت کند و بحر بیرون آید و سفرها کند و عمارتها کند این همه بخشش و عطا
بهارست و اگر نه ایشان همه چنانکه بودند مجبوس خانه و غارها بودند بی پس حقیقت
زراعت و این تفرج و تنعم همه از ان بهارست و ولی نعمت اوست مردم را نظر بر اسباب و کارها
را از ان اسباب میداند اما پیش او لیا کشف شده است که اسباب پرده نیست تا نسبت را بینند و
چنانکه کسی از پس پرده سخن میگوید بپندارند که پرده سخن میگوید و ندانند که پرده بر کار
و حجابست خون او از پرده بیرون آید معلوم شود که پرده بهانه بود اولیای حق بیرون اسباب
کارها دیدند که گزارده شد و برآمد چنانکه از کوه استر بیرون آمد و عصای موسی بجان
و از سنگ خاراد و انزده چشمه روان شد و چنانکه صطفی صلی الله علیه و سلم ماه ربی الی اشار
بشکاف و چنانکه آدم بی مازد و پذیر و وجود آمد و عیسی بی پدر و برای ابرهیم از نار گلزار
رست و محسن الی مالکها یه پس خون این را دیدند اینست که اسباب بهانه اند کار سازد که
اسباب جز در پستی نیست تا عوام بآن مشغول شوند زکریا را حق تعالی وعده کرد که ترا فرزند

خواهم دادن او فریاد کرد که من پیرم و زنی بر و آلت شهوت ضعیف شده است و زنی کالت
رسیده است که امکان بچه و حمل نیست یارب از جنین زن فرزند چون شود **قال رب انی بکون**
لی غلام و کانت امرائی عاقراً قد بلغنی الکبر الهیه جواب آمد که مان ای زکریا باز سرشته را
کم کردی صد هزار بار بتو بنمودم کارها بیرون اسباب آن را فراموش کردی نمی دانی که اسباب
بهانه اند من و دارم که درین لحظه در پیش نظر تو صد هزار فرزند از تو پیدا کنم بی زنی و جنین
بلکه اگر اسارت کنم عالم عالم خلقی ندا شوند تمام و بالغ و دانایان من شرابی مادر و پدر در عالم اروج
هست کردم و از من بر تو لطفها و عنایتها سابق بود پیش از آنکه دین وجود آیی آنرا جبرافرا می
میکنی احوال انبیا و اولیا و خلائق و نیک و بد علی قدر مراتبهم و جوهرهم مثال آنست که غلامان را از
کافستان بولایت مسلمانان آورند و می فروشند بعضی را پنج ساله می آرند و بعضی را ده ساله
و بعضی را پانزده ساله آنرا که طفل آورده باشند چون سالهای سیار میان مسلمانان پرورد شود
و بزرگ شود و پیر شود احوال آن ولایت را کلی فراموش گردد و هیچ ازانش اثری نماند و چون
پاره بزرگتر باشد اندکیش نماند و چون قوی بزرگتر باشد بسترش زیاد باشد و محض اروج
در آن عالم حضرت حق بود که **الست بربکم قالوا بلی** غذا و قوت ایشان کلام حق بود بی جهل
و صوت چون بعضی را بطنی آوردند چون آن کلام را بشنود از آن احوال یاد نیاید و خود را از آن
کلام بیگانه بیند و آن فریق محجوبانند که در کفر و ضلالت بجای فرو رفته اند و بعضی را پاره یاد
می آید و جوش و هوای آن طرف در میان سر میگردانند و آن مومنان اند و بعضی چون آن کلام می
شنوند آن حالت در نظر ایشان خائبه در قدم بود بدیدنی آن و حجابها بجای برداشته می شود و مرا

وَصَلَّى بِمَوْتِهِمْ وَأَنْ أُنْيَا وَأُولِيَا أُنْدُ. وَصِيَّتْ سَيِّدُكُمْ بَارَانَ لِحُجْوَتِ سَمَاءِ عَرُوسَانِ مَعْنَى
«بِاطْنِ رُوی نمانید و اسرار کشف کرد ز هان و هان تا آنرا با عیار نکوید و شرح نکید و این سخن
مارا که بی سنوید هر کس مگوید که **لَا تَغْطُوا الْحِكْمَةَ لَخَيْرٌ أَهْلُهَا فَتَطْلُوْهُمَا وَلَا تَمْنَعُوْهُمَا عَنْ أَهْلِهَا**
فَطْلُوْهُمُ ترا اگر شاهدی نامعسوقه بدست آید و در خانه تو نهان شود که مرا بکس منای کن
از این تو هم هرگز روا باشد و سزد که او را در بازارها گردانی و هر کس را گوئی که بیا این را بسین این
معسوقه را هرگز این خوش آید بر ایشان نرود و از تو خود خشم گیرد حق تعالی این سخن را بر شما
حرام کرده است بچنانکه اهل دوزخ با اهل بهشت افغان کنند که آخر کو کرم شما و مروّت شما از این
عطا یا و بخششها که حق شما کرده است از روی صدقه و بینه نوانی بر ما نیز اگر چیزی بریزید
و اینار کنید چه سود **وَلِلْأَرْضِ مِنْ كُلِّ الْكِرَامِ نَصِيبٌ** که مادرین آتش می سوزیم و می گذاریم
از این میوهها یا از این آبهای زلال بهشت خرم بر جان ما بریزد چه سود که **وَنَادَى أَصْحَابُ النَّارِ**
أَصْحَابَ الْحَنَةِ أَنْ أَفِضُوا عَلَيْنَا مِنَ الْمَاءِ أَوْ مِمَّا رَزَقَكُمُ اللَّهُ قَالُوا إِنَّ اللَّهَ حَرَّمَ مَا عَلَى الْكَافِرِينَ
بهشتیان جواب دهند که آن را خدا بر شما حرام کرده است تخم این نعمت در دینا بود چون آنجا
نکشید و نور زید و آن ایمان و صدق بود و عمل صالح چون آنجا نکشید و نور زید را با
چه بر گیرند و اگر ما از روی کرم به شما ایثار کنیم چون خدا آن را بر شما حرام کرده است حلقتان را
بسوزاند و بکوفه و نرود و اگر **«كَيْسُهُ هَيْدُ كَيْسَةٍ»** چیده شود و بیفتد بحزبت مصطفی
صلی الله علیه و سلم جماعتی منافقان و اعیان آمدند و اصحاب در شرح اسرار بودند و مدح
میکردند بغایت بر مرتب صحابه فرمود که **خَيْرُكُمْ وَأَيْبَنُكُمْ** یعنی سرهای کوزه ها را و کاسها را

رد یکبار او سبوه ها و خما پوسانید و پوسیده دارید که جانورانی هستند بلیذ و زهرناک
 مبادا که در کوزه های شما افتند و بنادانی از آن کوزه آب خورید شما را زیان دارد باین صورت
 را فرمود که از اغیار حکمت را نهان دارید و دهان و زبان را پیش اغیار بسته دارید که اینها
 موشانند لاین این حکمت و نعمت نیستند. فرمود که آن امیر که از پیش مایرون رفت اگر چه
 سخن را بتفصیل فهم نمی کرد اما اجمالاً می دانست که ما اورا بخرج عوت می کنیم از نیاز و سحر چنانکه
 و مهر و عشق اورا بجای فهم کیرم اخرا این دوستایی که در شهری آید بانکه نازی شنود اگر چه معنی
 بانکه ناز را بتفصیل نمی داند اما مقصود را فهم میکند فصل فرمود که هر که محبوب است
 خوبست و لایعکس لازم نیست که هر که خوب باشد محبوب باشد خوب جزو محبوبست و محبوب
 اصل است چون محبوبی باشد البته خوبی باشد جزو چیزی از کلش جدا نباشد و ملازم کل باشد
 نه در زمان محزون خوبان بودند از لیلی خوبتر اما محبوب محزون نبودند محزون را می گفتند که از لیلی
 خوبتر اند بر تو بیارم او میگفت آخرش لیلی را بصورت دوست نمی دارم و لیلی صورت نیست لیلی
 بدست من محزون جا نیست من از آن جام شراب نوشتم پس من عاشق آن شرابم که از وی نوشتم و شما
 نظر بر قد حست از شراب آگاه نیستید اگر مرا قدح آرند دزین مرصع بگوهر و در و سرکه باشد
 یا غیر شراب چیزی دیگر باشد مرا آن چه کار آید که وی کهنه شکسته که در شراب باشد بنزد من
 به از آن قدح باشد و از صد چنان قدح و این را عشقی و سوقی باید تا شراب را از قدح بشناسد
 محناکد کمر سنده ده روز چیزی نخورده است سیرری بر روزی پنج بار خورده است هر دو در نان
 نظر میکنند آن سیر صورت نان می بیند و کمر سنده صورت جان می بیند زیرا این نان محزون قدح حست

و لذت آن همچون شرابست در وی و آن شراب را جز نظر استیسا و سوز نتوان دیدن ^{۲۴} اکنون استیسا و سوز
حاصل کن تا صورت بینشایی و در کون و مکان همه محسوس و بینی صورت این خلاقان چون جامهاست
و این علما و هنرها و دانشها نقشهای جامست یعنی چون جام شکسته بی سود از نقشهای بی
پس کار آن شراب دارد که در جام قالبهاست و ای کس که آن شراب را بی نوسد و بی بند که **و الباقی**
الصلوات سایل را دو مقدمه بی باید که تصور کند و در ذهن بگرداند تا او سایل باشد
انک عاجزم که من درین چه میگویم مخطیم غیر این چیزی هست و دوم انک اندیشد که به این و بالا
این کفایت و حکمتی هست که من بجای دادم پس دانستیم که **السؤال نصف العلم** ازین روست که هر کس بی
بکسی آورده است و همه را مطلوب خواست و بآن امید عمر خود را صرف میکند اما درین میان میری
بی باید که بداند که ازین میان چیست که او مضیّب است و بروی نشان زخم جوکان نازنها نیست بی
کوی و موجد باشد مستغرق آنست که آب درو تصرف میکند و در آب تصرفی نیست سباح و مستغرق
هر دو در آبند اما این آب بی برز و حملست و سباح حامل قوت خویش است و بلخیار خودست
پس هر جنبشی که مستغرق کند و هر فعلی و قوی که از و صادر شود آن از آب باشد از و نباشد
او در میان نهان است همچنانک از دیوار سخنی بشنوی دانی که از دیوار نیست کسیست که دیوار را در
آورده است اولیا همچنانند پیش از مرک برده اند و حکم در دیوار گرفته اند در میان یکسری
از هستی مانده است در دست قدرت حق بخوا سیری اند جنبش سپر از سپر نباشد و معنی انا الحق
این باشد سپر میگوید که من در میان نفیسم حرکت از دست حق است این سپر را حق میبیند و با حق
بجه میزند که آنها که بر چنین سپر زخم زدند در حقیقت بخدا چنگل کرده اند و خود را بر خدا زده اند

از دور آدم تا اکنون به ششونکه برسیان چهارفت از فرعون و شداد و مروز و قوم عاد و لوط و
ابی الاهایه و انجان سپری تا قیامت قدمیست دور و بعد دور بعضی صور انبیا بعضی صور
اولیا تا انبیا از اشقیای ممتاز کردند و اعدا از اولیا پس هر ولی محبت بر خلق خلوت بقدر تعلل
که بوی کردند مرتبه و مقام باشد اگر دشمنی کنند دشمنی حق کرده باشند و اگر دوستی ورزند
دوستی حق کرده باشند که **من راه فقد رانی من قصده فقد قصدنی** بندگان خدا محرم
حقد همچونک خادمان حق تعالی همه رگهای هستی و شهوت و بیهوشی خیانت را از سیان بجلی
برنده است و پاک کرده است تا لا جرم بخدوم عالمی شدند و محرم اسرار گشتند که **لا یستد الا**
المطهرون فرمود اگر نسبت بترتیب بزرگان کرده است اما از انکار و غفلت نکرده است روی بکار
ایسان آورده است زیرا که این سخن که اردهان ما بیرون از جهان ایسانست اگر نسبت تر کنند
و روی بکار آرد زبان ندارد **مرا خوئیست که نخواهم که هیچ دلی از من آزرده شود اینک عا**
خود را در سماع بر من زنده و بعضی یاران ایسان را منع میکنند مرا آن خوشی آید و صد بار
گفته ام برای من کس را چیزی مگوید من باز را ضمیمه اجزم تا این حد دارم که این یاران که نزد
من آیند از بیم آنکه ملول نشوند شعری میگویم تا بآن مشغول شوند و اگر نه من از کجا سبعر از
کجا والله که من از سبعر بیزارم و پیش من ازین سبچری نیست همچنانست که یکی در سبکبه
که کرده است و آنرا میگوید برای آردوی مهمان چون استرهای مهمان بسبکبه است مرا لازم
شد اجزای بی سگر که خلوت را در فلان شهر چه کالایی باید وجه کالا را بخرید از آن خود
فروشند اگر چه دونه تر ساعها باشند من تحصیل کردم در علوم و رجنها بردم که نزد من فضلا

و محققان و ریزگان و غول اندیشان آیند تا بر سیاه جزای غرب و نفیس و دبیق عرض کنیم
چون تعالی خود چنین خواست آن همه علم را اینجا جمع کرد و آن پنجاه را اینجا آورد که من بدین
کار مشغول شوم چه توانم کردن در ولایت و قوم ما از سلمی نیک تر کاری نبود اما اگر در
ولایت می ماندیم موافق طبع ایشان می زیستیم و آن می ورزیدیم که ایشان خواستندی می دادند
کمتر و تصنیف کتب کردن و تذکیر و وعظ کتب و زهد و عمل ظاهر و درین ^{نه} مرا ابریز و آن
گفت که اصل علمست کفتم کواهل عمل و طالب علم تا با ایشان عمل نمایم حالی تو طالب کفتم کوش
هفاده تا چیزی بسنوی و اگر نگویم ملول شوی طالب عمل شو تا بنمایم ملا عالم سردی می طلبیم
که بوی عمل نمایم چون سبزی عمل نمی یابیم سبزی کفتم یابیم بگفت مشغولم و تو عمل را چه دادی
چون عامل نیستی بعل عمل را توان دانستن و بعلم علم را توان فهم کردن و بصورت صورت را می بینی
معنی را چون درین راه راه رو نیست و خالیست اگر ملا را هم و در علم چون خواهند دیدن آخرین
عمل نماز و روزه نیست و اینها صورت علمست عمل معنیست در باطن آخرازد و بر آدم نادر مصطفی
صلی الله علیه و سلم نماز و روزه باین صورت نبود و عمل بود پس این صورت عمل باشد عمل
معنیست در آدمی محنا بک میگوید دارو عمل کرد و آنجا صورت عمل نیست الا معنیست در و حاکم
گویند این مرد در فلان شهر عامل است چیزی صورت نمی بیند کارها که باو تعلق دارد او را
بواسطه آن عامل می گویند پس این عمل غیر اینست که این خلق فهم کرده اند ایشان می بیند
که عمل آن ظاهرست اگر منافق آن صورت عمل را بجای آرد هیچ او را سود دارد چون در و معنی صد
و ایمان نیست اصل چیزها همه کف است و قولست و توار گفت و قول خبر ندایی آن را بخوار می بیند

میوه درخت عمل است که عمل از قول می زاید و حیوانی عالم را بقول آفرید که گفت که **کریفلکول**
 و ایمان در دست اگر بقول نکوبی سود ندارد و نماز را که فعل است اگر قرآن را خوانی در دست نداشت
 و درین زمان که میگوید قول معتبر نیست نفی این بفرمی کنی باز بقول چون قول معتبر نیست خوش شنویم
 از تو که قول معتبر نیست آخر آنرا بقول میگوید **یکی سوال کرد چون ما خبر کنیم و عمل صالح کنیم اگر**
از خدا امیدوار باشیم و متوقع جزا باشیم ما را آن زبان دارد یا نه فرمود ای والله امید باید داشت
 و ایمان هم خوف و رجاست **یکی سر پرسید که رجاء خوش است این خوف چیست** گفتیم تو مرا خوشی
 بنمایی رجاء یا رجایی بنمایی خوف خون از من جدا نیست و بی همتا دیگر نیستند چون **پرسی مثلاً**
کدام کارید رجاء دارد البته که کدام برآید و در ضمن آن هم خائف است که بناذا مانعی واقعی برآید
پس معلوم شد که رجایی خوف نیست و هرگز نتوان تصور کردن خوف رجاء یا رجایی خوف اکنون
 اگر امیدوار باشد و متوقع جزا و احسان قطعاً در آن کار کرم تر و مجتهد تر باشد آن توقع برآوست
 هر چند پیش قوی تر برآوست و اگر نا امید باشد کاهل گردد و ازود دیگر چیزی و بندگی نیاید
 همچنانک بیمار داری تلخ را میخورد و ده لذت شیرین را ترک میکند اگر او را امید صحبت ناسد این را
 نمی تواند تحمل کردن **الادبی حیوان باطن** ادبی سر کیست از حیوانی و نطفه همچنانک حیوانی در دوا
 و منفک نیست از نطفه نیز چنین است و در دوا نیست اگر بنطام سر نخ نکوبد **باطن سخن میگوید**
دایمانا بطن است بر مثال سیلاب است که در وکل آمیخته باشد آن آب صافی نطفه اوست و آن کل
حیوانیت اوست اما کل در دوا صفت نمی بینی که آن کلها و قالبها رفتند و پوسیدند و نطفه
ایسان و حکایت و علوم ایسان مانده است از بینک و بد صاحب دل گشت چون او را دیدی همه

را دیده باشی که **الصید کله فی خوف الفرا** خلقان عالم همه اجزای او مید و او کست **سبحر**
جرو در وسیند جمله نیک و بد و نباشد اجزین در ویش نیست. اکنون چون او را دیدی که
کست قطعا همه عالم را دین باشی و هرگز بعد از او نبینی مگر باشد و قول ایشان در اقوال کست
چون قول ایشان را شنیدی هر سخنی که بعد از آن شنوی مگر باشد **فمن یس فی منزل فکاننا**
نای کل انسان و کل مکان ای نسخه نامه الهی که تویی. می آید جمالی که تویی
بیرون تو نیست هر چه در عالم هست. خود بطلب هراج خواهی که تویی **فصل**
نایب گفت که پیش ازین کفران بت را پی پرستیدند و سجود میکردند مادرین زهار همان میکنیم
انچه می دیم و مغول را سجود میکنیم و خود را مسلمان میدانیم و چندین بتان دیگر در باطن داریم از
حرص و هوا و کین و حسد و ما مطیع این جمله ایم پس ما نیز ظاهر و باطن همان کار میکنیم و خوشتر را
مسلمان میدانیم فرمود اما اینجا جز دیگر هست چون شماران در خاطر می آید که این بدست و ناپسند
قطعا دیده دل شما چون و چگونه جزئی عظیم دیده است که این را زیست و قبیح می نماید آب سوز شود
کسی را نماید که او آب سیرین خورده باشد **و یصد هاتین الیه** پس حق تعالی در جان شما نور
ایمان هاده است که این کار را زیست می بیند از در مقابله نغری این زیست می نماید و اگر فی دیگران
این در چون نیست و از آن چه هستند سازند و میگویند خود کار این دارند حق تعالی شماران
خواهد داد که مطلوب شماست و همّت شما آنجا که هستند شماران خواهد شدن **الطیر بطیر**
جناحیه و المؤمن بطیر بهمته خلوصه صنفند بعضی ملائکه اند که ایشان همه عقل محضند
طاعت و بندگی و ذکر ایشان را طبعست و غذاست و نان خود پس است و حیاست و خانه ای در آب

زندگی او از آبت پسترو باین او آبت آن در حق او بکیف نیست چون از شهوت مجرد است
پس چه منت اگر شهوت نراند یا آرد وی هوا و نفس نکند چون ازینها پاکست و او را هیچ مجاهده
نیست و اگر طاعت کند آنرا حساب طاعت نکند چون طبعش آنست و بی آن نتواند بودن و یک
صنف دیگرها بمنده که ایشان محض شهوتند عقل را جز ندارند برسیان بکیف نیست مانند
آدمی مسکین که مرکبت از عقل و شهوت نیست فرشته است و نمیشد حیوان نمیشد ماریست و نمیشد
ماهیش سویی آب کشاند و ماری سویی خاک در کشاکش و خاکست **من غلب عقله شهوته**
فهو اعلى من الملائكة ومن غلبت شهوته عقله فهو ادنى من الهائم فرشته است و علم و پیمانه
بیان و بتنازع باند مردم راز: اکنون بعضی از آدمیان متابعت عقل خدا را کردند که کلی ملک
شدند و نور بخش شدند انبیا و اولیا اند از خوف و رجا رهیدند که **لا خوف علیهم ولا هم یحزنون**
و بعضی را شهوت بر عقلشان غالب گشت تا بجای حکم حیوان گرفتند و بعضی در تنازع مانده اند
و آنها از طایفه اند که ایشان را درون دزدی و رنج و فغانی و تحسیری ندیدی آرزو بریدگشت
خویش را ضعیف نیستند اینها مومنند و اولیا مستطیر ایشانند که مومن را در برابر خود رسانند و
خود کنند و شیاطین نیز مستطیرند که او را با أسفل السافلین سویی خود کشند **سعد**
ما ی خواهم و دیگران بخواهند تا تحت کربا بود که دارد دوست **اذا جاء نصر الله و المجد**
السورة مفسران ظاهر چنین تفسیر میکنند که حضرت پی صلی الله علیه و سلم همته داشت که عالمی را
مسلمان کنم و در راه خدا او را چون وفات خود را بدید گفت آه نویسم که خلق را دعوت کنم حق تعالی
گفت غم مخوردین ساعت که تو بگذری و لایته را و شهرها را که بپسند و تمسیر میگوید جمله را

بی لکر مطیع و مؤمن گردانم و اینک شناسش آن باشد که در آخر وفات تو خلوصی از هر دردی آید
و گریه و گریه مسلمان شوند چون آن نشان بیاید بداند و وقت سفر تو رسید اکنون تسبیح کن
و استغفار کن که آنجا خواهی آمدن و اما محققان میگویند که معنی آنست که آدمی در پندارده که
اوصاف میده را بعل خود و جهل خود از خویش دفع خواهد کرد و چون بسیار مجاهد کند
و قوتها را و اله را بذل کند و نمیدرسد خود خدای تعالی او را گوید که بی پنداشتی که آن بقوت و فعل
و عمل تو خواهد شدن آنست که نهاده ام یعنی آنچه تو داری در راه مابذل کن بعد از آن
بخشش را در رسیدن راه بی پایان ترا میفرمایم که باین دست و پای ضعیف سیر کن و اما معلوم
که باین پای ضعیف این راه را نخواهی بریدی بلکه بصد هزار سال یک منزل نتوانی از این راه بریدی
الا چون در این راه بروی چنانکه از پای داری و بیفتی و ترا دیگر هیچ طاق رفتن نماند بعد از آن عیناً
حق ترا برگیرد چنانکه طفل را مادام که سیر خواند است او را بری گیرند و چون بزرگ شود او را بوی
رها میسند تا بی روز اکنون چون قواهایی تو نماند در آن وقت که این قوتها داشتی و مجاهدت
نمودی که گاهی میان خواب و بیداری یا در بیداری بتو لطفی نمودم تا بآن در طلب مافوق سیر رفتی
و امیدواری میدی این ساعت که آنالت نماند لطفهای ما و بخششهای و عنایتهای ما را بسین کج
فوج بر تو فرو می آید که بصد هزار کوشش خیره ازین نمی دیدی اکنون چون بدی **تسبیح حمد**
ربک و استغفار کن ازین اندیشه و پندار که بی پنداشتی که آن کار از دست و پای تو خواهد
برآمدن و از مانی بدی اکنون چون بدی که از ماست استغفار کن **ان الله کان تواباً** ما امیر را بر
دنیا و تربیت و علم و عملش دوست نمی دارم دیگرانش برای این دوست میدارند که روی امیر را می

بیدار نیست امیر لای بیدار محزون آینه است و این صفتها همچون رخ های من و زرها که بیدار
 آینه نشانده اند آنها که عاشق زرد و عاشق زردند نظرشان بر بیدار آینه است فاسیان که عاشق
 آینه اند نظرشان بر دُر زرد نیست پیوسته روی بآینه آورده اند و آینه را برای آینگی اش
 دوست میدارند زیرا که در آینه جمال خوب بیدار آینه ملول نمی گردند اما انکس که روی زشت
 و معیوب دارد در آینه زشتی بیدار و آینه را سبک دارند و طالب آن خواهری سوداگون
 بر بیدار آینه هزار کون نقش سازند و خواهر نشانند روی آینه را چه زیان دارد اکنون بر سر حق تعالی
 حیوانیت را و انسانیت را ترک کرد تا هر دو ظاهر گرددند که **و چند هائیش الایسیا و خوب**
 بعرف چیزی بیدار و ممکن نیست حق تعالی ضد نداشت میفرماید **کنش کز اخفیافا حجت**
باز اعرف پس این عالم را آفرید که از ظلمت تا نور او پیدا شود و همچنین اینها و اولیا را پیدا کرد
 که **اخرج بصفتی الی خلقی** و ایشان مظهر نور حقند تا دوست از دشمن و یکانه از بیگانه ممتاز
 گردد که آن معنی را از روی معنی ضد نیست الا بطریق صورت همچنانکه مقابلۀ ادم علیه السلام
 و در مقابلۀ موسی فرعون و در مقابلۀ ابرهیم مرود و در مقابلۀ مصطفی صلی الله علیه و سلم
 ابو جهل تخمین الی مالا هیایه پس با و لینا خدا را ضد پیدا شود اگر چه «معنی ضد ندارد چندانکه
 دشمنی و ضدی بزمودند کار ایشان بالا سبک رفت و شهر و رثی شدند که **یریدون لیطفیوا**
نورا لله بافواهم والله یتننون و لو کبره الکافرون مه نوری فی شانند و سبک مانک میکند
 مه را چه جرم خاصیت سبک خیز بود از راه نور کیز از کان آسمان
 خود کسیت آن سبکی که بخار زمین بود بسیار کسان هستند که حق تعالی ایشان را نعمت و مال

۳۸
و زرد و آسیری عذاب میدهد و جان ایشان از آن گریزانست. فقیری در ولایت عربی
را سوار بدید و میسائی او را و سنائی اینها و اولیادید گفت **سبحان من عذاب عباده بالنعم**
فصل ابن مقرئ قرآن را درست میخواند آبی صورت قرآن را درست میخواند و لیکن از معنی
بی خبر دلیل بر آنکه حالی که معنی را می باید رد میکند بنابینایی میخواند نظیرش مردی در دست
قندز دارد قندنی دیگر از آن بهر آوردند ردی کند پس دانستیم که قندز را نمی شناسند
او را گفته است که این قندز است بقلید بدست گرفته است همچون که کوزدکان یا کردکان بانی
میکند چون میخر کردکان با ایشان همی رد کنند یا دو غیر کردکان را هم رد کنند که کردکان
که چرخ کند این را بانی و چرخ نیست آخر خزان خدای بسیارست و علمای خدا بسیار اگر
قرآن را بدانش میخواند قرآن دیگر را چار رد میکند یا مقرئ نفر میکردم که در قرآن میگوید
قل لو كان البحر مدادا لكتبنا القرآن قبل ان ينفد كلمات ربى اکنون بخواه سنبل
مربک این قرآن را توان نوشتن این رمز است از علم خدا همه علم خدا تنها این نیست عطای در کاغذ
دارویی نهاد تو کو بی همه دکان عطار در جاست این ابلی با سدا آخر در زمان موسی و عیسی و غیرم
قرآن بود کلام خدا بود بحر بی نبود بقرآن میدادم در آن مقرئ اثر نمی کرد ترکش کردم
آورده اند که در زمان رسول صلی الله علیه و سلم از صحابه هر یکی که سوره یا نیم سوره یاد کرد فی
او را عظیم خواندندی و بانگش نمودندی که سوره یاد دارد برای آنکه ایشان قرآن را
میخوردند منی را از نان خوردن یاد و من را عظیم با سدا که در دهان کند و بخایند و ببیند از
هزار خروار توان خوردن آخر میگوید **رب تالی القرآن و القرآن بلغه** پس در حق کسبست که

از معنی قرآن واقف نباشد الا تم نیگست قوی را خدای تعالی جسمهاشان را بفعلت بست تا عمار
این عالم میکند که اگر بعضی را از ان عالم غافل نکند هیچ عالمی آبادان نگردد غفلت عمارها و آبادانها
انگیزاند آخر این طفل از غفلت بزرگ میشود و در از بس که گردد و چون عقل او بجمال رسد دیگر
در از نی سود پس موجب و سبب عمارت غفلتست و سبب ویرانی هشیار است. اینک من میگویم
از دو برون نیست یا بنا بر حسد میگویم یا بنا بر شفقت حسا که حسد باشد برای انک حسد
را از حسد بردن در ریختن تابانک نازد چه باشد الا از غایت شفقت و رحمتست که
بخواهیم که یار عزیز را بمعنی کشیم. آورده اند که شخصی راه حج در بریه افتاد و تسکینی عظم
بروی غالب شد تا از دور خیمه خردی که در دیدن آخارف کیز می دید او از آن شخص که من
مهمانم المراد و آخاف و آمد و نشست و آب خواست آبش را از آنکه خورد آن آب از آن کرم تر
بود و از آنک شورتر از لب تا کام تا آنجا که فرو می رفت همه را پی سوخت این مرد از غایت شفقت
رضیحت آن زن مستغول گشت و گفت شمار ابر من حقست حمت این قدر آسایش که از شما یابم
شفقتم جو سیدن است آخ بیما گویم پاس فرید اینک بخداد نزدیکست و کوفه و واسطه و غیرها
از شهرهای بزرگ اگر مفتلا بایید بنشسته بنشسته و غلطان غلطان می توانید خود را از آنجا
رسانیدن که آنجا آبهای شیرین خنک سیارست طعامهای کونا کون حمامها و تنجها خوشبها
ولدتهای آن شهرها را بر شمرده لحظه دیگر آن عرب سامد که شهرش بود تا بی خدا ازین موسسات
دستی صید کرده بود زن را فرمود که آنرا بخت و چیزی از آن مهمان دادند مهمان خانک بود
کور و کبود از آن تناول کرد بعد از آن در نیمشب مهمان بیرون خیمه خفت زن بسوهر میگوید هیچ

سیندی که این مہمان چہ وصفها و حکایتها کرد قصہ مہمان را تمام بر سوہر خواند کت عربی
ای زن مشنوا زین چیزها کہ جسودان عالم بسیارند چون بپسند بعضی را کہ «آسایش دود
رسیدہ اند حسدہا کند و خواہند کہ ایشان را از اینجا آوارہ کند و از دولت محروم کند
الکون این خلج جن اند خون کبی از روی شفقت پندی دہد جل کند بر حسد الا چون درو
اصلی باشد عاقبت روی بمعنی آرد چون بروی از روز الست قطر چکانند باشند عاقبت
آن قطرہ اورا از تسویشا و محتہا برہاند بیا آخر چند از مادوری و بیگانہ و «میان تسویشا
وسوداها الا باقی کیسہ چہ سخن گوید چون جنس آن نشینند انداز کسی ونہ از شیخ خود
چواند رتبارش بزرگی نہود نیارست نام بزرگان نشود روی بمعنی آوردن اگر چہ او
چندان نغز نماید الا ہر چند کہ روز شیرین تر نماید علاف صورت اول نغز نماید الا ہر چند کہ
باوی بیشتر نشینی سرد سویی کو صورت قرآن کجا بمعنی قرآن در آدی نظر کن کو صورت او
کو بمعنی او کہ اگر بمعنی آن صورت آدی روز در خانہ اس لحظہ رہائی کندی فرمود مولانا
شمس الدین قدس اللہ سرہ کہ قافلہ بزرگ بجایی رفتہ آبادانی نمی یافتہ و آبی نہ ناکاہا
جایی یافتہ بی دلو سطلی بدست آوردند و ریشمالها و این سطل را بزرچاہ فرستادند کشیدند
سطل بزد سزد دیگری را فرستادند ہم بزد سزد بعد از آن اہل قافلہ را بر سیمان بستند
و در چاہ فروئی کردند برنی آمد عاقبت بسوز او کت من بروم او را فرو کردند نزدیک آن بود
کہ بقعر چاہ رسد سیاہی باہیبی طاہر سزد این عاقل کت من خواہم رھیزد بادی تا عقل را
خود آرم و بخود نسوم تا ببینم کہ بر من چہ خواہد رفت این سیاہ کت قصہ دراز مکتو تا سیر

منی نرھی الأجواب صواب چیزی دیگر نرھی گفت فرما گفت از جاها که بهتر عاقل گفت بر سیر
 و جهان ویم اگر کویم بغداد یا غیره چنان باشد که جای فی طحنه زده باشیم گفت خایگاه آن
 بهتر که آدی را آنجا موئسی باشد اگر در قعر زمین باشد بهتر آن باشد و اگر در سوراخ موئسی
 بهتر آن باشد گفت احسنت احسنت رهیدی آدی در عالم بوی اکنون من ترها کردم و
 دیگران را برکت تو آذ کردم بعد ازین هیچ خونی نکم همه مردمان عالم را محبت تو بخواهیدم
 بعد از آن اهل قافله را از آب سیراب کرد اکنون غرض از من چیست همین معنی را توان در صورت
 دیگر گفت لا مقلدان همین نقش را میگیرند و سوارست با ایشان گفت اکنون هم این سخن را چون
 در مثال دیگر گوئی شنوند **فصل** میفرمود که تاج الدین قباپی را گفت که این دانشمندان
 در میان قباپی آید و خلوت در دین را اعتقاد میکند گفت فی ایشان چه آیند میان ما و ما را
 بی اعتقاد میکند و الا ایشان خاسا که از ما باشند ملا سکی را طوق زین بستند فی را بان
 طوق سبک شکابی خوانند سبک کاری چیست و خواه طوق زین بند خواه پشمین این عالم تجبه
 و دستار نباشد عالمی هنر نیست در ذات فی که آن هنر اگر در قبا و عبا باشد تفاوتی نکند بجهان
 در زمان سخامبر منافقان قصد نه زنی دین میکردند و جامه نازی پوشیدند تا مقلدی را در راه
 دین سست کنند زیرا آن را تواند کردن که خود را از مسلمانان نشانند و اگر فی فزنی یا احمد
 طعن در نجند ویرا کی شنوند **قوله للمصلین الذین هم عن صلواتهم ساهون الذین هم براه**
و یمنعون الماعون سخن کلی است از نور دایمی ادیمی ندای ادیمی طلب کن مقصود از اینست
 باقی در از کسیدن است سخن را چون بسیار آری میکند مقصود فراموش میسوزد بقالی زنی را دو
 سید است

میداشت با کزک خان و بیخامها کرد که من چنینم و جنانم و عاقلیم و بی سوزم و آرام ندارم و
من ستمهای روز و دی حین بودم و دوش بر من جنس گشت قصای دراز فرو خواند چون کزک
خدمت خان آمد گفت بقال سلام می رساند و میگوید که بیانا با تو چنین کنم و چنان کنم گفت باین
سردی گفت او در از گشت اما مقصود این بود اصل مقصودست باقی در سرشت **فصل**
میفرمود که سب و روز جنگ سکین و طالب هذب اخلاق زن و با سنی و نجاست زن را خود پاک
کنی خود را پاک کنی هت است که او را خود پاک کنی خود را بوی مذهب کن سویی و ی و آخ
او کو ذن تسلیم اگر چه نزد تو آن سخن حال باشد و غیرت را ترک کن اگر چه وصف رجاست که بد
یک وصف بنکو و صفهای بد در تو در پی آید از بهر این سخا مبر صلی الله علیه و سلم فرمود **ارها**
فی الاسلام که راهبان را راه خلوت بود و کوه نشستن و زن ناستدن و دنیا ترک کردن خداوند
عز و جل را هیچ یار یک نهان بنمود سخا مبر را صلی الله علیه و سلم و آن چیست زن خواستن تا جور
زنان میکنند و عملهای اسیان میکنند و بروی دوانید و خود را مذهب میکردند **و انک لعلی**
خلع عظیم جور کسان بر تافتن و تحمل کردن خجاست که نجاست خود را در اسیان مالیدی خلوت تو نیک
می شود از برد بایی و خلل اسیان بدی شود آرد و ایندن و تعدی کردن پس چون این را دانستی
خود را پاک میکردان اسیان را همچون جامه دان که بلبه های خود را بدسیان ناک میکنی و تو پاک
میکردی و اگر نفس خود بر نمی آیی از روی عقل خود بفرده که چنان انجام که عقبتی نموده است
معضوقه ایست خرابانی که هر که که سهوت غالب میشود پیش وی در روم باین طریق است **را حسد**
را و غیرت را از خود دفع میکنی تا هنگام آنکه و برای این بفر ترا لذت بجاده و تحمل رو نماید و از حاکم

انسان را حالها بد شود بعد از آن که آن بفر تو برید بخال و مجاهد و بر خود جیف کرفن کردی
 چون شود خود معی و لذت منی ۱۱ آورده اند که پیغامبر صلی الله علیه و سلم باصحابه از غزاه آمدند
 فرمود که طبل را بزنید که امشب بر هر شهر خشمیم فردا را یم گفتند یا رسول الله چه بصلی گفت
 شاید که زبان شمارا با مردم مان بکانه جمع بیند و متالم شوید و فتنه برخیزد یکی از صحابه شنید
 در رفت زن خود را بایکانه یافت اکنون راه پیغامبر اینست که می باید رنج کشیدن از دفع غیر
 و حیمت و رنج انفاق و کسوت زن و صد هزار رنج بی حد کشیدن تا عالم محمدی روی نماید راه عیسی
 مجاهد خلوت و سهوت نارانند راه محمد علیه السلام جور و غصه های زن و مردم کشیدن چون راه
 محمدی می توانی رفتن یاری راه عیسی و تائبی بکار کی محروم نمایی اگر صفای دای که صد سبیل
 بخوری و بر آن راه و حاصل آنرا یابی بینی یا بغیب محققی چون فرموده اند و خبر داده اند
 چنین خبری هست صبر کنم تا زمانی که آن حاصل که خبر داده اند بمن برسد بعد از آن
 چون دل برین نهاد، بانی که من ازین رنجها اگر چه این ساعت حاصلی ندارم عاقبت بکجا خواهم رسید
 بکجا رسیدی و افزون از آن که توقع و امید میداشتی این سخن از این ساعت اثر نکند بعد از مدتی که
 بخته تر کردی عظیم اثر کند زن چه باشد عالم چه باشد اگر گویی و اگر نکویی او خود مانست و کار
 خود نخواهد رها کردن بلکه بکس بتری شود سلا نانی را بیکر زیر بغل کن و از مردم منع گویی
 گو که این کسر البته نخواهم دادن چه جای دادن که نخواهم نمودن اگر چه آن نان برده اما
 است و سگان نمی خورند از بسبب این نان و از زانی اما چون حین منع آغاز کردی همه خلوت غبت
 کند و در سندان نان کردند و سفاعت و سناعت هر آید که البته خواهیم که آن نان را که

منع میکنی و نهان کرده بپیم علی الخصوص که آن نان را سبیل را سبیل کنی و مبالغه و تاکید میکنی
در نادادن و نامودن و رغبتشان در نان از حد و اندان بگذرد که **الانسان حریص علی مانع**
هر چند که در امر کنی که نهان شود و او را دغدغه خود را نمودن بیشتر شود و خلوت از نهان سدا
آور غبت باز در پیش کرد پس تو نشسته و رغبت را از دو طرف تنزیه کنی و می ندانی که اصلاح
بکنی آن خود عین افتادست اگر او را گوهری باشد که خواهد که فعل یزد کند اگر منع کنی و
اگر کنی او بآن طبع نیک خود و سهرشت پاک خود خواهد رفت فارغ باش و تسویش بخور و اگر
بعکس این باشد باز بجهان سر بر تن خود خواهد رفت منع جز رغبت را افزون نمی کند علی الحقیقه
این مردمان میگویند که ما شمس الدین تبریزی را قدس الله سره دیدیم ای خواجه ما او را دیدیم ای
غیر خواهر کجا دیدی یکی که بر سر بام استری را نمی بینی گویند که من سوراخ سوز را دیدیم و
رشته گذرانیدم خوش گفته اند آن حکایت را که خدایم از دو چیز آید یکی آنکه زنی سرهای
انگشت سیاه کند یا کوری سراز **«چه بد راورد ایشان همانند آند و نه باطنهای کور سراز**
«چه جسم قالب بد میکند چه خواهند پذیر از چنین انسان و از اسکار ایشان چه زرد عاقل
هر دو یکست چون هر دو ندیدند هر دو میگویند بینایی باید حاصل کرد در بعد از آن
نظر کردن و نیز چون بینایی حاصل شود تم کی توان پذیر تا ایشان را بناید **«عالم چندین اولیا**
اند بینا و اصل و اولیای دیگرند و رای ایشان که اسرار مستوران را میگویند و این اولیا
زارها میکند که ای بار خدایا از آن مستوران خود یکی را بمانا تا ایشان را نخواهند و تا
ایشان را بناید هر چند که چشم بینا دارند نتوانند درین هنوز خرابیتان که قبحه تا ایشان

نباید از کسی نتواند بدسیان رسیدن و ایسان را دیدن مستور از حجابی ارادت ایسان
کی تواند دید و شناختن این کار آسان نیست فرشتگان فرومانند که **و این نسخ محمد**
و نفیس **لک** ماهه عشق یا کیم روحانیانیم نور خیم ایسان که آدمیانند سستی شکم خوار خورند
که **بسفکون الدماء** اکنون انزله برای آست تا آدمی بر خود لرزان شود که فرشتگان روح
که ایسان را نه مال نه جاه و نه حجاب نور بخش غذاشان حال خدا عیسی بخش و در بیان جسم
ایسان میان انکار و اقرار بودند تا آدمی بر خود بلرزد که **و من چه کنم و کجا شناسم و نیز اگر پرو**
نوری تابد و ذوقی روی نماید هزار سال کند خدای را من چه لایق این بار شمایم **الدین**
ذوق بیشتر خواهید یافت زیرا که بازبان کسی وجود مرد اعتقاد است چون بازبان باشد باز
را جای عظیم ببرد و چون بازبان نباشد سخن باج باشد خوش است عاشق و معشوق میان ایسان
حکفی بخش این همه کلمات برای غیر است هر چه که عشق ^{غیر} است بر و حرام است این سخن را بپذیر
دادی عظیم ولیکن بی که است بسیار پی باید کند و جوها ساختن تا خود دل برسد الا قوم
ملوند یا کونند ملولست و بهانه پی آورد و اگر نه آن گویند که قوم را از ملالت ببرد و
بول ببرد هیچ کس را عاشق دل نباشد که بر خوبی معشوق و هیچ کس نتواند در دل عاشق
نشاندن دلیلی که بر نقض معشوق دل باشد پس معلوم شد که ایجاد دلیل کار ندارد اینجا
عشق باید بودن اکنون اگر در سنت مبالغه کنیم «حق عاشق از سالخه نباشد و نیز می بینم که
مرد معنی خود را بزل کرد برای صورت شیخ که ای نقش تو از هزار معنی خوشتر زیرا هر
مردی که بر شیخ آید اول از سر معنی بری خرد و محتاج شیخ می شود بها الدین سوال کرد

که برای صورت شیخ از معنی خود بر نی خرد بلکه از معنی خود بوی خرد برای معنی شیخ فرمود
 نماید که این باشد که اگر چنین باشد پس هر دو شیخ باشند اکنون عهدی باید کرد که در اندرون
 نوری حاصل کنی تا این نارستو سیات خلاص یابی و امن شوی این کس را چنین نوبی در اندرون
 حاصل شد که احوالهای عالم که بدنیات معلوم دارند منسوب است و وزارت در اندرون او بی تا
 و مثال بر فی میگردد همچنانکه اهل دنیا را احوالهای عالم غیب از ترس خدا و از ستون عالم اولیا
 در میان می نماید و چون بر فی میگردد اهل حق کلی حرا گشته اند و روی حق دارند و مستغنی
 و مستخر حقند و هوسهای دنیا بچو شهوت عین روی منماید و قرار می گیرد و می گذرد
 اهل دنیا در احوال عقبی بکس اینند **فصل** شریف با پیوسته گوید: آن منعم قدس که در جهان
 جان همه اوست و او را جان مستغنیست هر چه که و هم تو بدو گشت محط: او قبله آنست **مستغنیست**
 این سخن سخن رسواست نه مدح شاهست و نه مدح خودای مردک آخر ترا از این چه دوست
 باشد که او از تو مستغنیست این خطاب در دوستان نیست این خطاب در دشمنانست که بدشمن خود
 گوید که من از تو فارغم و مستغنیم اکنون این سلمان غایب کرم دورا بین که در حالت دوست
 از معشوق او را این خطابست که از تو مستغنیست مثال این آن باشد که تویی در تون نشسته
 باشد و سکون که سلطان از من که تو نیم فارغست و از همه تو نیاز فارغست این تویی مرد
 چه ذوق باشد که پادشاه از تو فارغ باشد آبی سخن این باشد که تویی گوید که من بیایم تو
 بودم سلطان گذشت ویرا سلام کردم در من نظر بسیار کرد و از من گذشت و هنوز در من
 نظر میکرد این سخن باشد و تو دهنده آن تویی الا این که پادشاه از تو نیاز فارغ است این چه

مدح باشد پادشاه را وجه ذوق دهد تو بفرما: هر چيز كه وهم تو بدو كشت محبط ای مرد
 خود دروهم توجه خواهد كشت جز بكي مردمان ازوهم تو و از حال تو مستخنيد و اگر ازوهم
 تو با ايشان حكایت ميكي ملوك ميسوند و ميگيرند چه باشد و هم كه خدا از ان مستخني نباشد
 خود آيت استخا براي كافران آمده است چنانكه بمومنان اين خطاب باشد اي مردك استخا
 او ثابت است الا اگر حالي باشد ترا كه چيزي از ان تو مستخني نباشد بقدر عزت تو: شيخ عله
 ميگفت كه اول ديست بعد از ان گفت و سئود چنانكه سلطان باهي بنيد و ليكن خاص انكس است
 كه باوي سخن گويد فرمود كه اين گزشت و رسواست و باز كونه است موسي عليه السلام گفت شنود
 و ديدي طلبيد بعد از ان مقام گفت انان موسي و مقام ديدي از ان مصطفى صلى الله عليه وسلم
 پس ان سخن چو راست آيد و چون باشد: مي فرمود كه يكي پس مولا با سلطان العارفين سمس
 الدين تبري قدس الله سره گفت كه من بدليل قاطع هستي خدا را ثابت كردم با مداد مولاتا
 سمس الدين فرمود كه دوس ملائكه آمده بودند و ان مرد را دعائي كردند كه الحمد لله كه خداي
 ما را ثابت كرد خدا سر هاد در حق عالمان نصير نكردي مردك خدا ثابت است اثبات او را
 دليلي بايد اگر كاي ميكي خود را بمرتبه و مقام ي پس او ثابت كروا كونه او بدليل تو ثابت است **وان**
من شي الا نبيح الخ دين سنگ نيت كه اين فقها نيز كرده اند رده بي بنيد در حق خود و
 ليكن بيان ايشان و ان عالم ديواني كسيده اند براي نظام مجوز و لاجوز كه اگر ان ديوار حجاب
 نشود هيچ آن را خوانند و ان كار مخطئ ماند و نظير ان مولاتاي بزرگ قدس الله سره مبالغه فرمود
 كه ان عالم مبالغه را يافت و اين عالم مبالغه و خداي عز و جل خواست كه كمال را معمور دارد و

43
بایست بدربار کرد برای عمارت کفک که اگر ایشان باین مشغول نشوند خلوص هرگز رافنا
کند و از آن خرابی که لازم آید پس خیمه ایست که رده اند برای شاه و قوی و عمارت
این خیمه مشغول گردانند یکی میگوید که اگر من طناب ساختن خیمه چون راست آمدی و آن
دیگر میگوید که اگر من سارم طناب را بجا بیاورم همه کس دانند که این همه بندگان ایشان
که در خیمه خواهد نشست و تفرج معشوق خواهد کرد پس اگر جولاها ترک جولاپی
کرد برای طلب و زیری همه عالم برهنه و عورتها بپوشانند پس او را در آن شیوه ذوقی بخشد که
خرسند شده است پس این قوم را برای نظام عالم کفک آفریده اند و عالم را برای نظام آن
ولی خنک آنرا که عالم را برای نظام او آفریده باشند و او را برای نظام عالم پس هر یکی را در
کار خدای عز و جل خرسندی و خوشی بخشد که او را صد هزار سال اگر عمر باشد
کار میکند و هر روز عشق او در آن کار بیشتر شود و وی را در آن پیشه دقیقه های زیاده
و لذتها و خوشیها از آن میگذرد که **و این من شیء الاشیع الحمد** طناب کن را تسبیح دیگر و پنج
ساز را تسبیح دیگر و درود کرد که عمودهای خیمه می سازد تسبیح دیگر و جامه باف را که
جامه خیمه می بافت تسبیح دیگر و اولیا را که در خیمه بنشسته اند و تفرج و عیش و عشرت
میکند تسبیح دیگر. اکنون این قوم بر فای آنرا که خاموش میگویم ملوک میشوند و بی رنجند
و اگر حزی میگویم لایق ایشان میباید که منهای رنج میروند و تسبیح میزنند که از فاملو
و بی که یزد هیزم از دیکل که کرد از دیکل میگذرد و طاق می دارد پس اگر چنان آس از هیزم
گرچین نیست بل او را چون دیک که ضعیف است از وی دوری شود پس در حقیقت علی که

دیک میگردد پس که چنانچه اینست و آینه ایم اگر در آیین کز نیست «ما ظاهر می شود
 ما برای آیین می گیریم آینه است که خود را در وی بیند اگر ما را ملول می بینی آن از ملاک
 اینست برای آنکه ملاک صفت ضعیف است اینجا ملاک نکند و ملاک چه کار دارد مگر
 در کرم به افتاد که شیخ صلاح الدین را تواضع زیادی می کردم و شیخ صلاح الدین تواضعی
 می کرد در مقابل آن تواضع شکایت کردم در دل آنکه تواضع را از حدی بری تواضع
 بتدریج اول دستش را بالای بعد از آن با اندک اندک بجای برسانی که آن ظاهر نشود و نماید
 خورده باشد لاجرم نباید سر رحمت افتادن و عوض خدمت خدمت کردن خون بتدریج
 خوراک تواضع کرده باشی دوستی را چنین و شمی باید کردن اندک اندک اول نصیحتی
 اگر نشود آنکه و برابر پی اگر مستنود وی را از خود دور کنی در قرآن میگوید **فَعِظُوا نِسَاءَ**
وَأَطِئُوا فِي الْمَآثِرِ و کارهای عالم بدین سان می رود یعنی صلح و دوستی بهار را در آغاز
 اندک اندک گرمی نماید و آنکه بیشتر و بیشتر و «رخان نکر چون اندک اندک پیش آید او
 تبشیمی آنکه اندک اندک رختها از برک و میوه پدید کند و در ویسانه و صوفیانه همه را در میان
 و هر چه دارد جمله «پی یازد پس کارهای عالم را و عقبی را جمله را هر که استتاب کرد و
 اول کار بالغه نمود آن کار میسر او نشد اگر ریاضت است طریقی خنک کند اندک اندک نان
 بخورد هر روز در سبکی کم کند بتدریج چنانکه سبکی و دوبر و بگذرد تا آن باز را بنیمز نشاند
 باشد چنان کم کند که تن را کمی آن نماید و محبت عبادت و خلوت و در آوردن بطاعت و نماز اگر
 اگر یکی نماز نمی کرد چون «راه حق در آید اول مدتی پنج نماز را آنکه دارد بعد از آن زیادت

44
يسكد إلى ما لا ينهيه **فصل** الأصل أن يحفظ ابن جاوروش في حفظ الغيب في حق
شيخ صلاح الدين قدس الله سره حتى ما ينفعه ويندفع منه هذه الظلمات والجنائز
هذا ابن جاوروش ما يقول في نفسه إن الخلق والناس تركوا بلدكم وآبائهم وأهملهم وقرأ
وعسبرتهم وسافروا من الهند إلى السند وعملوا الزرابيل من الحديد حتى تقطعت بأيمانهم
رجل له راحة من ذلك العالم ولم من أناس ماتوا في هذه الحسرة وما فاروا وما التقوا مثل هذا
الرجل فانت قد التقيت في بيتك حاضر مثل هذا الرجل وتولى عنه ما هذا الأبله العظيم
وعقله هو كان يصحفي في حق شيخ المساجح صلاح الحق الدين خلد الله ملكه أنه رجل كبير
وعظيم وفي وجهه ظاهر وقل الأشياء من يوم حيث في خدمته مولانا ما سمعته يوما
يسمى اسم الأسد نا ومولانا قط ما غير هذه العبارة يوما من الأيام ليس أن أغرضه الفاسد
أحجبه عن هذا اليوم يقول عن شيخ صلاح الدين أنه ما هو سوى أليس أسي شيخ صلاح الدين
الاسم في حقه غير أنه يراه يقع في الحب يقول له لا تنفع في الحب لشفقة له على سائر الناس
وهو يكره ذلك الشفقة لأنك إذا فعلت سببا لا يرضى لصلاح الدين كنت في وسط قهره فإذا
في قهره كيف يخلي بك كما رحت تخشى وتسود من دخان حمم فيصول ويقول لك لا شكر في
قهره وانقل من دار قهره إلى دار لطفه ورحمته لأنك إذا فعلت سببا لا يرضى لصلاح الدين كنت
في دار محبة ولطفه فمنه يخلي فواذك وتصير نورانيا هو يصول لأجل غرضك وخبرك وانت
ذلك الشفقة والبصحة من علية وغرض ليس يكون لذلك الرجل مثل غرض أو عداوة ليس
أنك إذا حصل لك ذوق من حريم أو من حبيس أو من سماع أو من سبب من الأسباب ذلك

السَّالِمَةُ تَرْضَى عَلَى كُلِّ عَدُوٍّ وَلَكَ تَعْفِيهِمْ وَتَمِيلُ أَنْ تَبُورَ رِجْلَيْهِمْ وَأَيْدِيهِمْ وَالْكَافِرَ وَالْمُؤْمِنَ ذَلِكَ
 السَّالِمَةُ فِي بَطْنِكَ سَيِّئًا وَاحِدًا فَيُخْرِجُ صَاحِبَ الدِّينِ هُوَ أَصْلُ هَذَا الدِّينِ وَأَجْرُ الدِّينِ عِنْدَهُ كَيْفَ
 يَكُونُ لَهُ مَعَ أَحَدٍ بَعْضٌ وَعَرَضٌ مَعَ آدَمَ اللَّهِ وَأَنَا يَقُولُ هَذَا مِنَ الشَّفَقَةِ وَالرَّحْمَةِ فِي حَقِّ الْعَبْدِ وَالْأَ
 لَوْلَا ذَلِكَ أَيْسَرُ يَكُونُ لَهُ عَرَضٌ مَعَ هَوْلًا الْبُحْرَى وَالصَّفَادُ عَمَّا يَكُونُ لَهُ ذَلِكَ الْمَلِكُ ذَلِكَ الْخَطَّةُ
 أَيْسَرُ يَسْوِي هَوْلًا الْمَسَاكِينِ أَيْسَرُ أَنْ مَاءَ الْحَيَوَاتِ وَالْوَالِدَةُ فِي الظِّلَةِ وَالظِّلَةُ هِيَ جِسْمُ الْأَوْلِيَاءِ وَأَمَّا
 الْحَيَوَاتُ فَبِهِمْ وَلَا تَقْدِرُ أَنْ تَلْقَى مَاءَ الْحَيَوَاتِ إِلَّا فِي الظِّلَةِ فَإِنْ كُنْتَ تَكْرَهُ هَذِهِ الظِّلَةَ وَتَتَقَرَّبُ مِنْهُ
 كَيْفَ تَصِلُ إِلَيْكَ مَاءَ الْحَيَوَاتِ أَيْسَرُ أَنْكَ إِذَا طَلَبْتَ أَنْ تَعْلَمَ الْخَنَازِئَ مِنَ الْحَبَائِبِ أَوْ الْقَوَائِمِ مِنَ الْحَبَائِبِ
 مَا تَقْدِرُ أَنْ تَعْلَمَ ذَلِكَ إِلَّا أَنْ تَحْمِلَ الْفَرْسَ وَتَضْرِبَ خَلْفَ رَأْسِكَ حَتَّى تَقُوزَ بِأُتْرُقِكَ وَتَعْلَمَ
 ذَلِكَ كَيْفَ وَإِنْ تَرَدَّدْتَ تَحْصِلُ حَيَاةً أَبَدِيَّةً سَرْمَدِيَّةً وَهُوَ مَقَامُ الْأَبْدِيَّةِ وَالْأَوْلِيَاءِ وَلَا يَحْجِ إِلَيْكَ
 مَكْرُوهٌ وَلَا تَتْرَكَ بَعْضَ مَا عِنْدَكَ كَيْفَ صِيرَ هَذَا مَا لَيْسَ عَلَيْكَ الشَّيْءُ مِثْلَ مَا لَكُمْ أَسْبَاحُ الْأَوَّلِ
 أَنْكَ تَتْرَكَ الْمَرْأَةَ وَالْأَوْلَادَ وَالْمَالَ وَالْمَنْصِبَ بَلْ كَانُوا يَحْكُمُوا عَلَيْهِ وَيَقُولُونَ أَنْتَ تَتْرَكَ أَمْرًا أَنْ
 حَتَّى تَخُذَ نَاصِيئَهَا وَكَانُوا يَعْمَلُونَ ذَلِكَ وَأَنْتُمْ إِذَا صَلَّيْتُمْ بَيْنَ سَيْرِ مَا لَكُمْ لَا تَتَخَلَّوْا ذَلِكَ وَعَمِي
 تَكْرَهُ أَسْيَاءًا وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ أَيْسَرُ يَقُولُ هَذَا النَّاسُ قَدْ غَلِبَ عَلَيْهِمُ الْعَمَى وَالْجَهْلُ مَا يَتَأَمَّلُونَ أَنَّ الشَّيْءَ
 إِذَا عَمِيَ صَبِيحًا أَوْ مَرَأَةً كَيْفَ يَتَصَنَّعُ وَيَتَذَلُّ وَيُتَدَرَّى الْمَالُ حَتَّى كَيْفَ يَخْدَعُهَا بِذَلِكَ بِجَهْدٍ حَتَّى
 يَحْصُلَ تَطْيِيبُ قَلْبِهَا لَيْلًا وَنَهَارًا الْأَيْلُ مِنْ هَذَا وَيَلُزُّ مِنْ غَيْرِ هَذَا فَحِجَّةُ الشَّيْخِ وَحِجَّةُ اللَّهِ يَكُونُ
 أَقْلٌ مِنْ هَذَا إِنَّهُ مِنْ أَدْنَى حِلْمٍ وَبُحْجَةٍ وَدَلَالٍ بِعَرَضٍ وَيَتْرَكَ الشَّيْخَ فَعَلِمَ أَنَّهُ لَيْسَ عَاشِقًا وَلَا طَائِفًا
 لَوْ كَانَ عَاشِقًا وَطَالِبًا لَتَحَالَضَ عَافًا مَا قُلْنَا وَكَانَ عَلَى قَلْبِهِ الدُّنْيَا مِنَ الْعَيْلِ وَالسُّكْرِ فَصَلِّ

45
فرمود که جانب توقات می باید رفت که آن طرف کرم سیر است انطالیه اگر چه کرم سیر است اما
آجا اغلب دو میانه سخن مارافهم نکند اگر چه در میان دو میان نیز کسان هستند که فهم میکند
دو ری سخن میگویم میان جماعتی و میان ایشان هم جماعتی از کافران بودند در میان سخن میگویند
و شد و قوه شدند و حالت میگردند سوال کرد که ایشان چه فهم میکنند وجه دانند این جنس
سخن را سلمان کردند از هزار یک فهم میکند ایشان چه فهم میگردند که بی گریستند فرمود
لازم نیست که نفس این سخن را فهم کند آنچه اصل این سخن است آنرا فهم میکند آخر همه مقررند بیک
خدا و باند خدا خالق است و راز قست و همه متصرف است و رجوع بوی است و عقاب و عفو از او
چون این سخن شنیدند و این سخن و وصف حق است و ذکر اوست پس جمله اضطراب و ذوق و شوق
حاصل مسود که از این سخن بوی معشوق و مطلوب ایشان می آید اگر راهها مختلف است اما مقصد
یک است نمی بینی که راه بکعبه بسیار است بعضی را راه از رومست و بعضی را از شام و بعضی را از عجم
و بعضی را از چین بعضی را از راه دریا از طرف هند و بمن پس اگر در راهها نظر کنی اختلاف عظیم میان
بی حدست اما چون بمقصود نظر کنی همه متفقند و یکانه و همه در راهها بکعبه متفق اند و در راهها
را بکعبه ارتباطی و عشقی و محبتی عظیم است که انجایح خلاف می که خدا آن بقلند که فرشتگان این
یعنی آن بقل متشوق نیست باز راههای مختلف که گفتیم چون آغار رسیدند از آن مباحثه و جنگ
که در راهها میگردند که این او را میگویند که تو باطلی و کافری و آن در آن را چنین میگویند اما چون
رسیدند معلوم شد که آن جنگ در راهها بود و مقصدشان یکی بود مگر اگر کاسه را جا
بودی ندان کاسه گریزی و باوی عشقها با حق اکنون این کاسه را که ساخته اند بعضی

میگویند که این را حین ^ی باید بر خوان نهادن و بعضی میگویند که اندرون او را می باید
سُست و بعضی میگویند که مجموع را و بعضی میگویند که حاجت نیست ^{سُست} اختلاف درین
چیزهاست اما آله کاسه را قطعاً خالی و سازنده هست و از خود نشده است متفق علیه
است و کس را درین هیچ خلاف نیست [!] آمدیم اکنون آدمیان را اندرون در از روی ^{طن}
بِحسند و طالب اویند و نیازند و دارند و چشم داشت هر چیزی از دارند و جزوی را
متصرف و قادر بر آسایشی دانند این حین معنی کفرست و نه ایمان و آنرا در باطن نامی نیست اما
چون از باطن سوی ناودان زبان آن آب معنی روان شود و افسرده شود نقش و عبارت شود و
حی و خج کرد و اینجا ناسر کفر و ایمان و نیک و بد می شود و همچنان که نباتات که از زمین می
رویند در ابتدا خود صورتی ندارند و چون در باین عالم می آورند در آغاز کار لطیف و نازک می
نماید و سپید رنگ می باشد چندانکه درین عالم قدم پیش می نهد و سوی عالم بی آید غلیظ و ^{کشف}
میکرد و رنگی دیگر میگرد اما چون مؤمن و کافر هم نشینند چون عبارت چیزی نگویند بیکانه
اند بر اندیشه گرفت نیست و درون عالم آزاد نیست زیرا اندیشهها لطیفند بر سیاق حکم توان
کردن که **بِخِمْ لِحُكْمِ الظَّاهِرِ وَاللَّهِ يَتَوَلَّى السَّرَّاءِ** آن اندیشهها را حق تعالی بدیدی آورد در تونو
نتوانی آنرا بصد هزار جهد و لا حول از خود دور کردن پس آنچه میگویند که خدا را آلت حاجت
نیست نمی معنی که این تصورات و اندیشهها را در تو چون بدیدی آرد بی آلتی و بی قلمی و بی رنگی آن
اندیشهها همچون مرغان هوایی و آهوی وحشی اند که ایسان را پس از آن که بگیرد و در قفس محبوس کن
فروختن ایشان از روی شرع روا نباشد زیرا که مقدور تو نیست مرغ هوایی را فروختن پس

دربج تسلیم شرطست و چون مقدور تو نیست چه تسلیم کنی پس اندیشه‌ها که مآدام در باطنند
بی نام و نشانند بریشان نتوان حکم کردن نه بکفر و نه باسلام هیچ قاضی گوید که تو در اندرون
چنین اقرار کردی بل چنین سبج کردی تا بنیاسو کند خور که در اندرون چنین اندیشه نکرده‌ای
نگوید زیرا کس را بر اندرون حکمی نیست اندیشه‌ها سرغان هوایی اند اکنون چون در عبارت آمدن
ساعت توان حکم کردن بکفر و باسلام و بنیک و بد چنانکه اجسام را عالمیست و تحلیلات را عالم
و توهمات را عالمی و حق تعالی و رای همه عالم‌هاست نه داخلست و نه خارج اکنون تصرفات را
در نکر دین تصورات کچون اینها را بچون و چگونه و بی قلم و بی آلت تصور میکند آخر آن خلی
یا تصور را اگر بطلی و سینه را بشکافی و خرّه خرّه کنی آن اندیشه را در و نیایی در خون نیایی
در زک نیایی یا لای نیایی زیر نیایی و در هیچ جزوی نیایی به جهت و بچون و بی چگونه و بچنین بیرون
نیایی پس حق تصرف او در این تصورات بدین لطیفست که بی شناخت پس او که آفریننده این همه
بنکر که او چه بی نشان باشد وجه لطیف لطیف باشد چنانکه این عالم را بنسبت معانی اش
کشند این معانی لطیف بچون و چگونه بنسبت بالطف بای اجسام و صورند کشف زپرد ما اگر آن
روح قدس بنمودی عقول جان بشر را بدین شمر دندی **حق تعالی در عالم تصورات نکند**
و در هیچ عالمی که اگر در عالم تصورات نکند **در هیچ عالمی** لازم شود که تصور بر محیط باشد
پس او خالی تصورات نباشد پس معلوم شد که او و رای همه عالم‌هاست **لقد صدق الله رسوله**
الرویا بالحق لندخلن المسجد الحرام ان شاء الله همه میگویند که در کعبه در آیم و بعضی میگویند
که ان شاء الله در آیم اینها که استغنا میکنند عاقلانند زیرا که عاشق خود را بر کار و مختار

بیند بر کار معشوق را دانند پس میگوید که اگر معشوق خواهد در آیم اکنون سجد احرام
 پیش اهل ظاهر این کعبه است که خلق در وند و پیش عاشقان و خاصان سجد احرام وصال حق
 پس میگویند که اگر حق خواهد بوی برسیم و بدیدار مسرف شویم اما آنکه معشوق کوید از شای
 الله آن نادریست حکایت آن غریبت غریبی ناید که حکایت غریب بشنود و تواند شنیدن خدا را
 بندگاند که ایشان عجبوند و معشوقند حق تعالی طالب ایشانست و هر چه وظیفه عاشقانست
 او برای ایشان میکند و بی ناید همچنانکه عاشق میگفت از شای الله برسیم حق تعالی برای آن عزیز
 از شای الله میگوید اگر سرخ آن مشغول شویم اولیا و اصل سر رشته کم کنند پس جنس احوال را
 و چنین اسرار را خلق خون شواز که حق تعالی ایجا رسد سر شکست یکی که استر را بر منار محبت
 تار موی بر دهن است چون بند آمدیم حکایت اول اکنون آن عاشقان که از شای الله میگویند
 یعنی بر کار معشوقست اگر معشوق خواهد نکعبه در آیم ایشان غرق حقیقت آنجا نمیرن کجاست
 غیر حرامست چه جای غیرست که خود را ناسخ نکند آنجا بچند **لیس فی الدار غیر الله** اکنون اینک
 میفرماید **رسوله الرؤیا** اکنون این رؤیا خواهی عاشقان و صادقان و مستانان است و تعبیر
 در آن عالم بدید شود بلکه احوال جمله عالم خوابیست تعبیر سر در آن جهان بدید شود همچنانکه خواب
 می بینی که خوابی برایت مرادی می آید یا مراد چه نیست دارد و اگر می بینی که بتو مرادی در
 دادند تعبیرش آنست که سخنها در دست و نیکو از عالمی بسوی حرم سخن چه ماند و اگر می بینی که ترا
 بردار آویزند رئیس سوی سوی دار بر نیست و سروری چه ماند همچنین احوال عالم را که هستیم
 خوابیست که **الدنيا حلم النائم** تعبیرها سر در آن عالم دیگر کون باشد که باین نماند آنرا معبر الهی

47
تعبیر کند زیرا بر او همه مکشوفست همچنانکه باغبانی که در باغ در آید درختان را ببرد و آنرا
بر شاخها میوه ببندد حکم کند که این حرماست و این لغیرست و این انارست و این امروست و این
است چون علم آن دانسته است حاجت قیامت نیست که تعبیرها را ببیند که چه شد و آن
چه نتیجه داد و دیده است پس که چه نتیجه خواهد داد و همچنانکه بستاند و ببرد
البته این شاخ چه میوه خواهد داد؟ همه چیزهای عالم از مال و زر و جامه مطلوب لغیره
مطلوب لذت نیست نمی بینی اگر صد هزار حرم ترا باشد و گرسنه باشی و نان نباشی هیچ تو
آن حرم را خوردن و غذای خود کردن و زر برای فرزندان و قضای شهوت است جامه برای
دفع سرماست و همچنین جمله چیزها متسلکست تا بخواهی جل جلاله اوست که مطلوب لذت است
برای او خواهند نه برای چیز دیگر چون او را می همه است و به از همه است و شریف تر از همه
و لطیف تر از همه است پس او را برای کمال از چون خواهند پس **الله المشی** چون باور رسید
بمطلوب کلی رسیدند از ایجاد دیگر گذشت **این نفس آدمی علی شبهه و اشکالست هرگز هیچ**
ان و نتوان شبهه و اشکال را بردن مگر که عاقل شود بعد از آن **و شبهه و اشکال مانند که خاک**
النبي يعصی و يصم ابليس چون آدم را سجود نکرد و مخالفت امر کرد و گفت **خلقتني من نار و خلقتني**
من طين ذات من از نارست و ذات او از طین چون شاید که عاقل ادنی را سجود کند چون ابلیس را باز
جرم و مقابله نمودن و با خدا جدال کردن لعن کرد و دور کرد گفت یا رباه همه تو کردی و
تو بود مرا لعنت میکنی و دور میکنی و چون آدم گناه کرد و حق تعالی آدم را از بهشت بیرون کرد و حق
تعالی با آدم گفت که ای آدم چون من بر تو گرفتم و مرا گناه که کردی ترا جزا کردم چرا با من

نکردی آخر ترا حجت بود بمن میگفتی که همه از دست تو کردی هرج تو خواهی در عالم آن شود و هر
 خواهی هر کس شود این جنس حجت راست میسر واقع داشتی چرا گفتی گفت یارب میدانستم الا ترک
 ادب نکردم «حضرت تو و عشق نگار است که مواخذ کنم» فرمود که این سرع مشرعت یعنی ^{السجود}
 سالس محاسب که دیوان پادشاه در و احکام پادشاه از امر و نفی و سیاست و عدل و داد عام را و اح
 را و احکام دیوان پادشاه بی حدست در شمار نتوان آوردن و عظیم خویش و پرفایده است قوام عالم
 بدانست اما الحوال در و بیان و فقر مصاحبت است پادشاه و دانستن علم حاکم کو دانستن علم
 احکام و کو دانستن علم حاکم و مصاحبت پادشاه فرقی عظیمست اصحاب و احوال بیان محو^{سده}
 است که در و فقیهان باشند که هر فقیه را مدتیست حداد او جا می سرده یکی راده
 یکی رایت یکی راسی فایز سخن را بقدر هر کس و استعداد او میگویم که **كَلِمَاتُ النَّاسِ عَلَى قَدَرِ**
عُقُولِهِمْ لَا عَلَى قَدَرِ عُقُولِهِمْ كَمَا جَاءَتْ فِي كِتَابِ اللَّهِ وَرَسُولِهِ **فصل** ه بی این عمارت
 را بنیتی میگردد یا برای اظهار کرمی یا برای نامی یا برای ثوابی و خیر عاری از مقصد و رفع مرتبه
 اولیا و تعظیم ترب و مقایر اینانست ایشان بتعظیم خود محتاج نیستند و در نفس خود تعظیم
 اند چراغ اگر میخواهد که او را بر بلند می دهند برای دیگران میخواهد و برای خود نمی خواهد
 او را چه چیز چه بالا هر کجا که هست چراغ منورست الا بی خواهد که نور او بدر دیگران برسد
 ان اقیاب که بر بالای آسمان است اگر زیر باشد همان اقیابست الا عالم تاریک ماند پس او بالا برای
 خود نیست برای دیگرانست حاصل ایشان از بالا و زیر و تعظیم خلوص منزهند و فارغند ترا
 که خرم و دو و لطف از عالم روی نماید آن لحظه از بالا و زیر و خواجگی و ریاست و از

48
خویش نیز که از همه بتوند یک رشت بزاری شوی و یا ذت نمی آید ایشان که کان و معدن
و اصل آن نور و دو قند ایشان مقید زیر و بالا کی باشند و مفاخرت ایشان بخواست حق
از زیر و بالا نیست این زیر و بالا ما راست که پا و سر داریم مصطفی صلی الله علیه و سلم
فرمود **لَا تَفْضَلُونِي عَلَى نَوْسٍ مِنْ مَتَى بَانَ كَانْ عَرُوجُهُ فِي بَطْنِ الْحَوْتِ وَ عَرُوجِي كَانْ فِي**
السَّمَاءِ عَلَى الْخَرَسِ یعنی مرا اگر تفضیل دهید بر و ازین دو پنهید که او را عروج در بطن حوت بود
و مرا بالا بر آسمان که حق تعالی نه زیر است و نه بالا تجلی او بر بالا آسمان باشد و در زیر همان و در بطن
حوت همان او را بالا و زیر من است و همه پراو یکست بسیار کسان هستند که کارهای کنند
عرضشان حزی دیگر و مقصود حق جز دیگر خون خدا خواست که دین محمد معظم باشد و پیدا
کرد و تا ابد الدهر مانند سکر که برای قرآن خدا تفسیر ساخته اند ده ده مجلد و هشت هشت
مجلد و چار چار مجلد عرضشان اظهار فضل خوشت کثافت را از غشیه بخندین و این لغت
و عبارت فصیح استعمال کرده است برای اظهار فضل خود تا مقصود حاصل میشود و آن
تعظیم دین محمد است پس همه خلون نیز کار حق میکنند و از عرض حق غافل و ایشان را مقصود دیگر
حق خواهد که عالم باند ایشان بهر اوقات مشغول میشوند بزنی شهوت می رانند برای لذت
خود از الجافزیدی پدای می شود و محنین کاری میکند برای خویشی و لذت خود از خود سبب
قوام عالم میگردد پس حقیقت شد که حق بجای آوردند الا ایشان باز نت نمی کنند و محنین جدا
می سازند چندین خرج می کنند در دود و یوار و سقف آن را اعتبار قبله راست و مقصود و معظم
قبله است و عظیم آن افزون میشود هر چند که ایشان را مقصود آن نبود این بزرگی اولیا از

روی صورت نیست ای والله ایشان را بالایی و بزرگی هست اما چون و چگونه آفرین درم بالایی
 بولست بالایی و از روی صورت نیست تعذیر اگر هم را بر بام نمی و در را زیر قطعا از بالایی
 علی کل حال و در و لعل بالایی درست خواه زیر خواه بالا و چون سبوس بالایی غریب است
 و آرد زیر مانده است بالا که باشد قطعا آرد باشد اگر چه زیر است پس بالایی از روی صورت نیست
 در عالم بجای خون آن گوهر در دست علی کل حال او بالاست **فصل** شخصی آمد فرمود
 که او محبوست و متواضع است و این از گوهر اوست بجنابک سیاهی را که سیوه بسیار باشد آن سیوه
 او را فرو کند و آن سیاه را که سیوه نباشد سر بالا دارد همچون سپیدار و چون سیوه از حد بگذرد
 است و بخواهند تا بجای فرو نیاید پیغامبر مصلی الله علیه و سلم عظیم متواضع بود زیرا که همه سیوه
 عالم اول و آخر همه بر و جمع بود لاجرم از همه متواضع تر بود **ما سبق رسول الله اجد فی السلام**
 گفت کسی هرگز پس از پیغامبر بر پیغامبر سلام نمی توانست کرد زیرا پیغامبر پیش دستی میکرد
 از غایت تواضع و سلام می داد و اگر بعد از سلام پیش ندادی هم متواضع او بودی و سبب
 در سلام او بودی زیرا که ایشان سلام از او میخواستند و از او شنیدند هر چه دارند و لیکن و آخر این
 همه از عکس او دارند و سایه اویند اگر سایه یکی در خانه پیش روی در آید پیش او باشد **حقیقت**
 اگر چه سایه سابق است بصورت آخر سایه از او سابق شد فرع اوست و این اخلاق از اکنون نیست
 انداز وقت در خرهای آدم در اجزای او این درها بودند بعضی روشن و بعضی نیم روشن و بعضی تاریک
 این ساعت آن سزای شود اما این تاریکی و روشنایی سابق است و خرّه او در آدم از همه صافی تر و
 تر و متواضع تر بود بعضی اول نکرد و بعضی آخر نکردند آنها که آخر نکردند عزیزند و بزرگند

49
 زیرا نظر ایشان عاقل است و باختر و آنها که باول نظر میکنند ایشان خاص ترند بی گویند چه
 حاجت که باخر نظر کنیم چون کدام کشته اند در اول جو خواهد رست در آخر و آنرا که جو کشته اند
 کدام خواهد بودن پس نظر ایشان باولست و قوی دیگرند خاص تر که به باول نظر میکنند و نه
 باخر و ایشان اول و باخر یا ذی آخر قدر در حق و قوی دیگرند که ایشان غرقند در دنیا باو
 و آخر نمی نگرند از غایت غفلت ایشان علف و زخند پس معلوم شد که اصل محمد بوده است که
لَوْلَاكَ لَمْ تَخْلُقْ الْاَوَّلُ و هر چیزی که هست از سرف و تواضع و حکم و مقامات بلند همه
 اوست و سایه اوست زیرا که از او پیداشده است بچنانکه هر چه از دست کرد از سایه عقل کرد
 زیرا که سایه عقل بر اوست هر چند که عقل را سایه نیست اما او را سایه هست سایه چون که
 معنی را هستی هست بی هستی اگر سایه عقل بر آدمی نباشد همه اعضا او بی عقل شوند
 بهچار نکردند پا در راه راست نتواند رفت جسم چیزی نبندد گوش هر چه شنود گزیند پس
 سایه عقل این اعضا همه کارها بهچار و نیک و بلیغ بجای آرند و حقیقت آن همه کارها
 از عقل آرند اعضا آتند بچنین آدمی باشد عظیم خلیفه وقت او چون عقل کست عقول مردم
 چون اعضا و بنید هر چه کند از سایه او باشد و اگر از ایشان کژی باید اندازد باشد که آن
 عقل کل سایه از سر او برداشته باشد بچنانکه مردی چون نواکی آغاز کند و کارها
 ناپسندند پس کیزد همه را معلوم کرد که عقل او از سر او رفته است و سایه برو
 افکند و از سایه و پناه عقل دور افتاده است عقل جنس ملکست اگر چه ملک را صورت هست
 و پروبال هست و عقل را نیست اما حقیقت یک چیزند و یک فعل میکنند و یک طبع دارند

بصورت نمی باید نظر کردن چون در حقیقت یک فعل میکند سه اوصورت ایشان را اگر بگذارد
 همه عقل شود و هیچ از پروبال و چیزی بیرون نماند پس دانستیم که همه عقل بودند اما محتمل
 بودند ایشان را عقل محتمل گویند محتمل آنهم مرغی سانی یا پروبال اما آن موم باشد نمی
 چون سگدانی آن پروبال و سرو پای مرغ یکبار موم می شود و هیچ جز از پروبال انداختی
 ماند بکلی همه موم می کردند پس دانستیم که موم همانست و مرغی که از موم سازند همان ^{مست}
 محتمل نفس گرفته الا مومست و همچنین تخ نیز آست و لهذا بگذاردی آب می شود اما پس از آنکه
 بخ نشد بود و آب بود کس را توانستی گرفتن و در کف نمادی اما چون بخ گرفت و توان
 در دست گرفتن و در دامن نهادن پس فرق پیش ازین نیست اما بخ همان آست و یک چیز دیگر
 آدمی همانست که پرفرشته را آورده اند و بر دم خری بسته اند تا باشد که آن خراز پرو و ^{صحت}
 فرشته فرشته کردند زیرا می کنند که خرهم رنگ او شود و فرشته کردند **بست**
 از خرد برداشت عیبی بر فلک پدید او که خرش را نم پر بودی نماندی خری و عجبست
 که خرا می شود خدا قادرست بر همه چیزها آخرا این طفل که اولی یازد از خربترست ^{هست}
 نجاست می کرد و بدنه آن بر دتا بلیسد ماکر او را می زند و منع میکند خرا را بادی نوعی میزد
 و قی که بول میکند یا هارا باز میکند تا بول بدو چکد چون طفل را که از خربترست خرت ^ت
 آدمی تواند کرد خرا را اگر آدمی که در چه عجب پیش خرا هیچ چیزی عجب نیست در قیامت ^{اعضا}
 آدمی یک یک خدا را از دست و پا و غیره سخن گویند فلسفیان این را تاویل میکنند که دست
 سخن چون گویند مگر بردست علامتی و نشانی سزا شود که آن جای سخن باشد محتمل ^{سبی}
 باد می

اینهمه را می گویند که از این است

یاد مای بر دست بر آید توان گفت که دست سخن میگوید خبر میدهد که گری خورد ام که دستم
چین شد دست یاد دست مجروح باشد یا سیاه کسند باشد گویند که دست سخن میگوید خبر میدهد
که بر من کار در رسیده است یا خود را بر یک سیاه مالیده ام سخن گفت دست و باقی اعضا بدین طریق
باشد سبب آن گویند که چنانکه او کلاً بیک آن دست و پا عسوس سخن گویند چنانکه زبان میگوید در
روز قیامت آدمی میگوید که من در دیده ام دست گوید آری در دینی من سیدم زبان فصیح آن
شخص بود دست و پا که تو سخن گوی نبودی سخن چون میگوید گویند که **انطق الله الی**
انطق کل شیء مرا انکس در سخن آورد که همه چیزها را در سخن می آورد در دیوار و سنگ را و
کالو خ را در سخن می آورد آن خالق که آن همه را نطق بخشد مرا نیز در نطق آورد چنانکه زبان ترا
در نطق آورد زبان تو گوشت پاره و دست من گوشت پاره سخن گفت زبان گوشت پاره چه معقول است
از آن بسیار دیدی ترا حال نمی ناید و اگر نه نزد حق زبان بهانه است چون فرمودش که سخن گو
سخن گفت و بهر چه بفرماید و حکم کند سخن گویند سخن بقدر آدیمی آید سخن ما همچون آب است که میزبان
آنرا روان میکند آب چه داند که او را بکدام دست میرآب روان کرده است در خیال زبانی یا کلم
زبانی یا باز زبانی یا کلماتی این دامن چون آب بسیار آید آنجا زمینهای تشنه بسیار باشند و اگر اند
آید دامن که زمین اندکست یا غنچه ایست یا چار دیوایی کوچک **یلقی الحکمة علی التال الواعظین بقدر**
فهم المستمعین من گفت دوزم جرم بسیار است الا بقدر پادرم و دوزم سایه شخصم و انداز او
قامت چند بود چند نام در زمین حیوانیکیست که او در زیر زمین می زند و در ظلمت می باشد او را
جسم و گوشت نیست چون باز حاجت ندارد چشمش چرا دهند نیست که خدا را جسم و گوشت نیست

باز در این مقام که او باطن دارد
چشم جسم و گوشت نیست

یا خلی هست الا چیزی حاجت دهد چیزی که بی حاجت دهند بر و بار کرد جلالت و لطف و کرم
چون بار بر میگردد بر کسی یاری دهد مگر از دستش و آن و میرد و غیره بدرستی
دیدی که این را بیکران بر و بار کرد چون باز کار نتواند کردن پس چیزی را حاجت دهد مانند آن
که آن کمران هر زیر زمین در آن ظلمت زندگانی کند خلقا اندر ظلمت این عالم قانع و راضی
و محتاج آن عالم و مستنارند و دارند ایشان را آن چشم بصیرت و کوشش و توجه کار آید کار آید
عالم باین چشم هستی که دارند بر می آید و غم آن طرف ندارند آن بصیرت ایشان چون دهند چو
بکارشان آید تا ظن نبوی که نه روان نیز بیند کابل صفتان در نشان نیز بیند
زین گونه که تو محرم اسرار نه می بینی که دیگران نیز بیند اکنون عالم بغفلت فایست
که اگر غفلت نباشد این عالم مانند سوخدا و یاد آخرت و سکر و وجد معماران عالم است اگر همه از
نماید بجای باز عالم رویم و ابخا نامیم و حق تعالی بخواهد که اینجا می باشیم تا دو عالم باشد پس دو خدا
را نصیب کرد یکی غفلت و یکی سزایی تا هر دو خانه معمور ماند **فصل** فرمود لطفهای شما
و سجدای شما و تربیتهای شما که می کنید حاضر و غایب است از کرم و شکر و عظیم و عذر خواهی
تقصیر میکنم طاهر اینابر نیست یا بر فراغت یا بنی دامن خوش شمع را که چه بخارات می باید کرد
بقول و بفعل لیکن دانسته ام از عقیده پاک شما که شما آن را خالص برای خدا میکنید من نیز خدا
گذارم تا عذر را از احم او خواهد چون برای او کرده که اگر من بعد از آن سغول شوم و بر زبان اکرام
کنم و مدح گویم چنان باشد که بعضی از آن اجر که خدا خواهد داد من بشمارشید و بعضی محافات
زیر آن تو اضعها و عذر خواست و مدح کردن خط دنیا است چون در دنیا رنجی کشیدی مثل بدب

۵۷
مالی و بدل جای آن به که عوض آن بجای از حق باشد جهت از عذر بی خواص بیان آنک عذر
خواستند نیاست زیرا مال را بی خوردند و مطلوب لعینه نیست مال است و کین و غلام میخند
و منصب می طلبند تا ایشان را مدحها و ثناها گویند پس در نیل خود آنست که او بزرگ باشد و محترم
باشد و او را ثنا و مدح گویند. شیخ نساج بخارا مردی بزرگ بود و صاحب دکانها شد
و بزرگان نزد او آمدند و بزرگت بدو زانو نشینستند و شیخ اچمی بود میخواستند که از
زبان او تفسیر قرآن و حدیث بشنوند میگفت من تانی غی دلم شما ترجمه آیت را بدید تا من
معنی آنرا بگویم ایشان ترجمه آیت را میگفتند و تفسیر و تحقیق آنرا آغاز میکرد و میگفت که
مُصْطَفی صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَاٰلِهٖ وَسَلَّمَ در فلان مقام بود که این آیت را گفت و احوال آن مقام خیر است و مرتبه
آن مقام را و راههای آنرا و عروج آنرا تفصیل بیان میکرد روزی علوی معرفت قاضی را خدمت
او مدح میکرد و میگفت کجاست قاضی در عالم نباشد رسوت غی ستاد بی مثل و بی عجا با خالص
جهت حق میان خلق غل میگرد گفت اینک میگوی که او رسوت غی ستاند این یک بابی دروغست
تو مرد علوی از نسل مصطفی او را مدح میکنی و ثنا میگوی این رسوت نیست و ازین هر ترجمه رسوت
خواهد بود که در مقابل او او را شرح می گوئی. شیخ اسلام مردم میگفت که سید
الدین سخنها را تحقیق خوب شنود از آنست که کتب مساج و مقالات و اسرار ایشان را مطالعه میکرد
یکی گفت آخر تو نیز مطالعه میکنی چونست که چنان سخن غی گوئی گفت او را دردی و مجاهد و علی
هست گفت آن را چراغی گوئی و یاد غی آوی از مطالعه حکایت میکنی اصل آنست و ما آنرا به
گویم تو نیز از آن بگو. ایشان را در آن جهانی نبودی یکی در بین جهانها بود بعضی برای

بر

بعد ازین عقل او در کار نیست و خوبتر با طبیعت باید تسلیم کردن **بغیر**های نهانی تر اوست
اصحاب **بغیر** می شنوند انکس که چیزی دارد یاد و گوهری و در جی هست پند است آخر میان قطار
استان از استر مست پیدا باشد از چشم و از رفتار و کمال و غیر کمال **سیمایم فی جوههم من اثر**
السجود هر چه بر رخ خورد بر سر درخت از شاخ و برگ و میوه پند می شود و آنکس که خورد و
پرموده است که نهان ماند این های و هوئی بلند که می زند سرش نیست که از سخنی سخن بپند می کند و از
حرفی امر را پند می کند میگرداند بچنانکه کسی و سبط و کتب و طول خوانده باشد از تنبیه چون
کلمه بشنود چون شرح از او خوانده است از آن یک مسئله اصلاً سخن بپند می کند بر آن یک حرف
های می سکند یعنی که من زیر این چیز های بنم و این آنست که من در آنجا رنج برآورده ام و شهادت بر آورده
ام و بچنان یافته ام که **الم نشرح لك صدرك** شرح دل به نهایت است چون آن شرح خوانده باشد
از مری بسیار فهم کند و انکس که هنوز مبتدئ است از آن لفظ همان معنی آن لفظ فهم کند و آنچه خبر
و های های باشد سخن بپند در سیمای می آید چند ایک می کند و متغذی می شود حکمت فرو
آید چون او نکند حکمت نیز بیرون نیاید و روی نماید کویذای عجب چرا سخن آید جویش گوید
که ای عجب چرا سخن می گویی انکس که ترا قوت استماع می دهد گویند و این را عینه کس می دهد
«رمان مصطفی صلی الله علیه و سلم کافری را غلامی بود مسلمان صاحب گوهر سحری خداوند کار
فرمود که طاسه را بگیر که حمام رویم در راه مصطفی حرسجد با صحابه نماز میکرد غلام گفت ای
خواجه الله تعالی این طاس را لحظه بگیر تا دو کانه بکزارم بعد از آن خدمت رویم چون حرسجد
نماز کرد مصطفی صلی الله علیه و سلم بیرون آمد و صحابه بیرون آمدند همه غلام تنها حرسجد

خواجه اسرارناجی استی منظر و بانک زد که ای غلام بیرون آی کت ترا نمی هلدن خون کارا حد
 رفت خواجه سر سجده کرد تا بید که کیست که نمی هلدن کشتی و سایه کسی نرید و جگر نمی جنبید
 کت آخر کیست که ترا نمی هلدن که بیرون آی کت انکس که ترا نمی گذارد که اندرون آی خود کس او
 که تو او را نمی بینی و آدمی همیشه عاشق از جز است که ندیده است و نشنیده است و فهم نکرده است
 و روز آنرا می طلبد بید آنم که نمی بینمش و از آج فهم کرده است و دیده است و فو است و گیر است
 و ازین دوست که فلا سغه رویت را سگرند زیرا میگویند چون بیستی ممکنست که سپر و ملول شود
 و این روایت است میان میگویند که آن وقتی باشد که او یک لون نماید چون هر لحظه صد لون
 می نماید که **کل يوم هو فی شان** و اگر صد هزار سال تجلی کند هرگز یکی یکی نماید آخر تو
 این ساعت حو را می بینی را آثار و افعال و هر لحظه کونا کون می بینی که یک فعل بفعل دیگر می
 ماند در وقت شادی تجلی دیگر در وقت کربیه تجلی دیگر در وقت خوف تجلی دیگر در وقت رجایی
 دیگر خون افعال حو و تجلی افعال و آثار حو کونا کونست و یک دیگر می ماند پس تجلی ذات او و حو
 باشد مانند تجلی افعال او از این قیاس کن و تو نیز که یک جزوی از قدرت حو و یک لحظه از
 کونه پی سویی و بیک مترادفیستی بعضی از بندگان هستند که از قرآن نحو می روند و بعضی
 خالصه که از حق آیند قرآن را ایجابی نمایند و دانند که آن را حق فرستاده است **انا انزلنا**
الذکر و انا له لحافظون مفسران میگویند که «حق قرآنست این هم نیکوست اما این نیکوست
 یعنی که هر تو کوهری و طلبی و سوچی نهاده ایم بلکه بان آن ما بیم آنرا ضایع نگذاریم و بجای بر نسیم تو
 بار بگو خدا و انگاه پای دار که جمله بظاهر تو ببارد یکی آمد بمصر طیفی صلی الله علیه و سلم گفت که

۵۳
انی احبک گفت هُسر دار که چه میگوید **گفت انی احبک** گفت هُسر دار که چه میگوید باز مکرر
کرده که **انی احبک** گفت اکنون بای دار که باز بدست خودت خواهم کشتن و ای بر تو **یکی** از باب
مُحطی صلی الله علیه و سلم آمد گفت من این دنیا را نمی خواهم و الله که نمی خواهم این دنیا را باز
بستان چندانکه درین تو آمدم روزی مناسو دم مال رفت ز رفت فرزند نامد حرمت نامد قوت
نامد شهوت نامد گفت حاشا دین ماهر جاکه رفت باز نیاید تا او را از بیخ و بن بر نکند و خانه
را نروید و پال نکند که **لا یمسه الا المطهرون** چگونه محسوسست تا هر تو مویی مهر خودت
باقی باشد خوشتر رهاست بدهد یکی از خود و ز عالم بیزاری باندش در و دشمن خود سبک
تا دوست روی نماید اکنون من ماد را نه ای که قرار گرفت تا او را حق نرساند و آنجا نابالاست از او
جدا نکند از دست ندارد به غم میر فرمود برای آن مناسو دی و غمی خوری که غم خوردن ^{استفراغ}
است از آن ساد هیای اول تا در معدن توان از آن چیزی باقیست و چیزی ندهند که خوری در وقت
استفراغ کسی خوری نخورد و چون فارغ شود از استفراغ آنکه طعام خورد تو نیز صبر کن
و غم بخور که غم خوردن استفراغ است بعد از استفراغ سادی پس آید سادی که آن را غم نباشد
کلی که آن را خوار نباشد می که آن را خوار نباشد آخر در دنیا سب و روز فراغت و سایش مطلبی و حصول
آن در دنیا ممکن نیست و منع هذا بیک لحظه بی طلب نیستی راجی نبر که در دنیا می بانی محو ^{فست}
که بی کدزد و قرار نمی کرد و آنکه کد نام برق برقی بر ترک پر باران بر برف پر رحمت ^{ملا}
کسی عزم انطالیه کرده است و سویی مصره می رود امید دارد که با انطالیه رسد و سبخی را
ترک نمی کند مع آنکه ممکن نیست که از این راه با انطالیه رسد الا آنکه براه انطالیه می رود اگر چه

لنکست و ضعیفست اقامت برسد چون منتهای راه اینست چون کار دنیا بجای رنج میسر نمی شود
و کار آخرت بجهنم بجای آن رنج را سویی آخرت صرف کن تا ضایع نباشد تو میگوئی که ای محمد
دین سرایستان که من نمی آسانم دین ماکسی را که رها کند تا او را بمقتود نرساند. گویند که
معلی از بی نوایی در اعه کان حکا در فضل رستار بوسیده بود مگر خرسی را سیل از کشتار
در روزه بود میگردانید و سرش آب بهان کوز کان پیشش را دیدند گفتند استاد اینک بوسنی
در جوی افتاده است و ترا سرامست آنرا بیکر استاد از غایت احتیاج و سرفا «جست که بوسنی را
بیکر خرس نیز چنگال در وی زد استاد در آب گرفتار خرس شد کوز کان بانگ داشتند که
ای استاد یا بوسنی را ساید و اگر نمی توانی رها کن تو میا گفت من بوسنی را رها می کنم بوسنی را
رها نمی کنده جان کم سوخ حوت را کی گذارد اینجا شکرست که ما بدست خویشین نیستیم
بدست حقیق محال طفل در کوهی جز شیر و مادر را نمی داند لا اله الا حجه حق تعالی هج او را
آجا رها کرد آوردش مستر نان خوردن و بانی کردن و همچنان از آجاس گشاید تا بمقام عقل رسا
همچین درین حالت که این طفل نیست نسبت با عالم و این ستانی بگرفت نگارند و ترا با آجا برساند
که بدانی که این طفل بود چیزی شود **عجبت من اقوام تجرون الی الجنة بالسلاسل خدوه مغلو**
ثم النعیم صلوه ثم الوصال صلوه ثم الجمال صلوه ثم الجمال صلوه صیادان ماهی را بیکار نمی کنند
چنگال در حلقوم جوز رفته باشد پاره می کنند تا خوشتر رود و ضعیف میگردانند
رها می کنند و همچین بازش می کنند تا بکلی ضعیف میگردانند چنگال عس نیز چون در کام آدمی
افتد حق تعالی او را بتدرج می کشد که آن قوتها و خوهای باطل که در دست پاره پاره از او برود که

54
ان الله يقض ويبسط لا اله الا الله ایمان عامست وایمان خاص است ایمان خاص آنست که **لا هو الا هو**
هو بجهان که کسی در خواب بیدار که پادشاه شده است و برخی شسته و غلامان و حجاب و امیر
بر اطراف ایستاده بی گوید که من بیدار که پادشاه باشم و پادشاهی نیست غیر من این را در خواب ^{سبکود}
چون سزار شود و کس را خانه نبیند جز خود این بار بگوید که من و جز من کسی نیست اکنون این را چشم
بیدار می ناید چشم خواب ناک این را نتواند دیدن و این وظیفه او نیست هر طایفه طایفه دیگر را نمی
کند آنها میگویند که حق ما هم و وحی ما راست و ایشان باطلند و ایشان نیز آنها را همین میگویند بحسب
هفتاد و هفت نفر دیگر میگویند پس باتفاق میگویند که همه را وحی نیست پس در نیستی و حی همه ^{متفق}
نابیند و این جمله یکی را هست پس شفقند اکنون حمیری کیستی موسی باید که بداند که آن
یک کداست که **المون کیس فطن حمیر** و ایمان همان حمیر و ادراکست سوال کرد که اینها که می دانند
بسیارند و آنها که میدانند اندکند اگر این مشغول خواهیم شدن که تمیز کنیم میان آنها که می دانند
و کوهری ندارند و میان آنها که دارند درازایی کشد فرمود که اینها که نمی دانند اگر چه بسیارند
اما اندکی را چون بدانی همه را دانسته باشی همچون که هستی کلام را چون دانستی همه انبارهای عالم
را دانستی و بحسب بار سکر را چون حسیدی اگر صد کوزه حلوا سازند از سکر دانی که در آنجا سکر
چون سکر را دانسته کسی که ساجی از سکر خورد چون سکر را نسناسد مگر او را دوشاخ باشد شما
را این سخن مگر می ناید این باشد که سماع حسن نخستین را فهم نکرده اید پس لازم شود ما را هر دو را
گفت محنا بل معلی کوزی را سه ماه پیش او بود از الف چیزی ندارد نگذشته بود پدر کوزک
آمد که ما در خدمت بقصیری بکنیم و اگر بقصیری رفت فرما که زیادت خدمت کنیم گفت از شما

قصیری نیست اما کوزک اینی کدزد و او را پس خواند و گفت کوا الف چیزی ندارد گفت
 ندارد الف نمی توانست گفت معلم گفت حال ایست که بی معنی حوز این نگرست و این را شما خوبتر
 فی السابق نو چون دهم گفت **الحمد لله رب العالمین** اینک **الحمد لله رب العالمین** گفتم از این نیست که نان
 و نعمت کم شدند و نعمت نهاییست اما استهائماند و مهمانان سیر شدند و نعمت آن گفته بی شود
الحمد لله این نار و نعمت نان و نعمت نیایمی ماند زیرا که نان و نعمت نیاز را بی استهائماند که خواهی بود
 توان خوردن چون جماد است هر جاس که کسی با تو بی آید و بی ندارد که خود را منع کند از
 ناجایگاه خلاف این نعمت الهی که حکمت نعمت نیست زنده تا استهائمانداری و رغبت تمام می نایمی
 تویی آید و غذای تویی شود و چون استهائماند و میل نماید او را بر و توانی خوردن و کسیند و
 چادر کنند و خود را بتوانید. حکایت کرامات میفرمود گفت یکی از بجا بروزی یا لحظه
 بکعبه روز چندان عجب و کرامات نیست با دشمنم و این کرامات هست که بیک روز و بیک لحظه
 هر جا که خواهد برود کرامات آن باشد که ترا از حال و ن حال عالی آورد و از آنجا ایستاد
 و از جمال بعقل و از جمادی حیات همچنانک اول خاک بودی جماد بودی و ترا بعالم نبات آورد
 و از عالم نبات سفر کردی بعالم علقه و مضغه و از علقه و مضغه بعالم حیوانی و از حیوانی بعالم
 انسانی سفر کردی کرامات این باشد که حق تعالی چنین سفر را بر تو زد یک کر داند درین راهها
 و سنازل که امیدی هیچ **«خاطر و دهم تو بودی خواهی آمدن و از کدام راه خواهی آمدن و چون آمدی**
و ترا آوردند و معین بیستی که امیدی چنین ترا صد عالم دیگر کونا کون خواهند بردن و سکر مسو
و اگر از آن اخبار کند قبول کن» پس عمر رضی الله عنه کاسه پر زهر آوردند و بار مغالت

55
گفت این چه راستای گفتد این برای باشد که کسی را که مصلحت بیند که او را اشکارا
ازین باره باود دهند بحفی میرد و اگر دشمن باشد که بشمشیر او را نتوان کشتن بیارنه ازین
بگشتد گفت سخت کوچری آوردی بمن دهید که این را بخورم که در من دشمنی هست عظیم شمشیر
باو نمی رسد و در عالم آورد شمر مرا کسی نیست گفتد این همه حاجت نیست که بیچاره خورد
ازین خبره بس باشد این صد هزار کس را بس است گفت این دشمن نزدیک کس نیست هزار مرده شمشیر
و صد هزار کس را نکوسار کرده است بستد آن کاسه را بیچاره کشید آن کسره که انجا بود
بیچاره سلطان شدند و گفتد که دین تو حق است عمر گفت شاهمه سلطان شدت و این کافره
سلطان شده است اکنون عرض عمر از این ایمان عام نبود او را آن ایمان بود و زیاده بک
ایمان صدیقان داشت اما عرض او ایمان انبیا و خاصان و عین البقیع بود و آن توقع داشت احوال او آن
شیری در اطراف جهان شایع گشته بود مردم برای تحق از مسافه دور قصد آن بشیه کردند
برای دیدن آن شیر یک ساله راه مسفت کشیدند و منازل پدیدند چون در آن بشیه رسیدند
و شیر را از دور دیدند استادند و پیش رفتند تا یک قدم نهادن گفتد آخر شما چندان راه
قدم نهادید برای عشق این شیر و این شیر را خاصیتی است که هر که پیش او دیر رود بحس
دست بروی مالذ هیچ گزند نمی رساند و اگر کسی از او ترسان باشد شیر از وی خشم
میگیرد بک بعضی را قصد میکند که چه گمان بدست که حق من برید گفتد اکنون چیزی
لجین است یکساله راه قدم نهادیم اکنون که نزدیک شیر رسیده ایت این استیاذن چیست قدمی
پیشتر نهید کس را زهر نبود که یک قدم پیشتر نهذ گفتد آن همه قدمها را دریم آن همه سهل بود

یک قدم ایجابی توانیم زدن اکنون مقصود عمر از آن ایمان آن قدم بود که یک قدم حضور
 شیر سویی شیرهد و آن قدم عظیم نادرست جز کار خاصان و مقرآن نیست آن ایمان جز اینها
 را نرسد که دست از جان خود شستند ^۲ بار خوش جز نیست زیرا که بار از خیال یار قوت میکرد
 و پی بالذو حیات میکرد چه عجب آید مجنون را خیال لیلی قوت می داد و غذای شد جای که
 خیال محسوس بجای را این قوت و تأثیر باشد که یار او را قوت بخشد یار حقیقی را چه عجب
 داری که قوتها بخشد خیال او حضور و غیبت چه جای خالست آن خود جان حقیقه است
 آن را خیال نکونید عالم بر خیال و نیست و این عالم را حقیقت میگوید جهت آنکه در نظری اندک محسوس
 است و آن معانی را که این عالم فرع اوست خیال میگوید کار بعکس است خیال خود از عالم است که
 از معنی صد چو این عالم بدید آرد و بنوسد و خراب شود و نیست کرد و باز عالم نو بدید آرد به
 و او که نکرده منزه است از نوبی و از کهنی فرعهای او شصتند بکهنی و نوبی و او که محدث است
 از هر دو منزه است و برای هر دو است مهندس خانه در دل و راند از کند و خیال ندارد که عرض است
 باشد و طول چندین وصفه است چندین و صحت چندین این را خیال نکونید آن حقیقت از این خیال را
 و فرع این خالست آنی اگر غیر مهندس در دل چنین صورت خیال آورد و تصور کرد آن را خیال کونید
 و عرفا مردم چنین کسر را که بنای نیست و علم آن دارد کونید سر که ترا خیال است **فصل** از فقیران
 که سوال نکند زیرا که آبخانست که او را خریض میگوید و بران میدارد که اختراع دروغی که جز این را که
 جز او را جسمانی سوال کرد او را از نیست جواب او گفت و الحاصل حواست نمی تواند گفتن جز او را
 و لایق آبخان جواب نیست و لایق آن لب و دهان و آن خان گفته نیست پس او را لایق حوصله او

56
وطالع او جوابی دروغ اختراع باید کردن تا او دفع گردد و اگر چه هر چه فقیر گوید آن حقیق باشد
و دروغ نباشد ولیکن بنسبت با آن چه پیش او آن جوابست و سخن آنست و حق آنست آن دروغ نباشد اما
نسبت بسنوده راست باشد و افزون از راست **در ویشی را ساگردی** سود برای او در نون میکرد
روزی از حاصل در نون او را طعمای آورد و آن در ویشی خورد و نسبت محکم شد پرسید که این طعام
را از پیش کی آوردی گفت ختری شاهد بمن داد گفت و الله من نیست سالت که محکم نشده ام این اثر
لقمه او بود و محسن در ویشی را احترازی نباید کردن و لقمه هر کسی را نباید خوردن که در ویشی لطیف
در ویشی میکند چیزها و بروی نماید و ظاهر میشود همچنانکه جامه پاک سپید اندکی سیاهی ظاهر
گردد و پیدا شود اما بر جامه سیاه کچندین سال از چرک سیاه شده و رنگ سپیدی از او گردیده باشد
اگر هزار کون چرک و جربش بر روی حلقه بر خور و بر و آن ظاهر و پیدا نگردد پس خون خنجر است در ویشی
و لقمه ظالم از حرام خوران و جسمانیان نباید خوردن که در ویشی لقمه انکس اثر کند و اندک
فاسد از تابیر آن لقمه بیکانه ظاهر گردد همچنانکه از طعام آن دختر در ویشی محکم شد **فصل**
اوراد طایبان و سالیگان از باشد که با جهاد و بندگی مشغول شوند و زمان را که قسم کرده باشند
در هر کابی تا آن زمان موکل شود اینان را همچون رقیبی حکم عادت ملا چون با مداد بر خیزد از ساق
بجاءت اولیتر که نفس ساکن ترست و صافی تر هر کس بنظر نوع بندگی که لایق باشد و اندان
شریف او باشد بی کد و بجای آرد **و انا الف الصافون و انا الف المسجون** صد هزار است
هر خدا پاکتری شود پستری برند و هر خدا کمتری شود بصف پستری برند که **آخر و هن من**
حیت آخر هن الله این قصه درازست و ازین راز هیچ گویند نیست هر که این قصه را گویند عمر خود را

و جان خود را کوتاه کرد **الامن عظم الله** و اما او را در واصلان بقدر فهم میگویم آن باشد که با مراد
ارواح مقدس و ملائکه مطهر و آن خلق که **لا یجلوهم الا الله** که نام ایشان مخفی داشته است از خلق
از غایت غیرت بزیارت و سلام ایشان بنماید **و رایت الناس یدخلون فی دین الله و الملائکه یدخلون**
علیهم من کل باب تو هملوی ایشان نشستند و نفعی و از آن سخنان و سلامها و خندها شنیدی و این
عجیب آنکه بیمار در حالت نزدیک مرگ خیالات بیند که آنک هملوی او بود خبر ندارد و نشنود
که چه میگویند آن خواب هزار بار از این خیالات لطیفترست و این را تا بیمار نشود چنان بهمانی بیند
و نشنود و آن خواب را تا بپذیرد پیش از مرگ شنید آن زیارت کند که احوال نازکی اولیا را میداند و
ایشان را و آن خدمت او را و اولیای او را و از حدین ملائکه و ارواح مطهر آمده اند بی شمار توقف میکند
تا نباید که در میان چار او را در آید شیخ راحمت باشد چنانکه غلامان بدر و سرای پادشاه حاضر
شوند هر یک را مراد و در شان آن باشد که هر یکی را مقام معلوم و خدمتی معلوم و پستی معلوم بعضی
از دور خدمت کنند و پادشاه در میان نکرزد و ناپدینه آرد الا بندگان پادشاه بیند که فلان حد
کرد و چون پادشاه شد و در او آن باشد که بندگان بنماید خدمت وی از هر طرفی زیر اندکی نماید
تخلعوا باخلاق الله حاصل شد **کنت له سمعاً و بصراً** حاصل گشت و این مقام بیست و ششم کتب
هم حیف است که عظمت آن بعضی و ظریفی و میم **فهم** نیاید اگر اندکی از عظمت آن راه مایه عیر و نه
مخرج حرف عن مایه عیر و نه مخرج حرف ظی نه دست مایه عیر و نه دست مایه عیر و نه دست مایه عیر
و چون خراب شود **ان الملوك اذا دخلوا قرية افسدوها** سترید رخانه کوچک در آید خانه ویران
شود اما در آن خرابی هزار کج باشد کج باشد بموضع ویران سک بود سکن حای آبادان

57
وچون شرح مقام سالکان را دراز کنیم شرح احوال و اصلان را چه گویم الا آنرا نهایت هست
این را نهایت نیست نهایت سالکان و صالست نهایت و اصلان چه باشد آن وصلی که آنرا فراوانند
بودن هیچ انگوبی باز غور و نسوز و هیچ میوه خسته خام نگرند. حرام دارم با مردمان سخن گفتن
و چون حدیث تو آید سخن دراز کنم. والله که دراز نمی کنم کوتاه میکنم. خون مخورم و تو با ده می
جان ببری و تو داده می بندایی. هر که این را گوناگون کرد چنان بود که راه راست را هلاکد و راه
بیابان را ملک کرد که فلان «خبر نزدیکست فصل قال الجراح المسیحی شرب عنیدی طایفه
من اصحاب شیخ صدر الدین و قالوا لی کان عیسی هو الله کما ترعمون و نحن نعرف ان ذاک حق
لیکن بکنم و نشکر قاصداً لحافظه للبله قال مولانا قدس الله سره العزیز کذب عدو الله و حاشا
لله هذا کلام من سکر من بعد الشیطان الضال المضل الذلیل المذل المطرود من جناب الحق
و کیف تجوز ان يكون شخص ضعیف یهزب من فکر الیهود من بقعه الی بقعه و صورته افک
ذراعین حافظ السبع سموات بخانه کل سما خمسماية عام و بین کل سما الی سما خمسماية
عام بخانه کل ارض خمسماية عام و بین کل ارض الی ارض خمسماية عام و تحت العرش بحر عمقه
هکدی و لله ملک ذاک الامر الی کعبه واضعاف هذاکیف یعترف عقلک ان یکون نصرها و مدبرها
اضعاف الصور ثم قبل عیسی من کان خالق السماوات و الارض سبحانه عما یقول الظالمون قال
المسیحی خالی بر خاک رفت و یکی بر پایک قال اذا کان روح عیسی هو الله فاین روح روحه انما روح
الروح الی اصله و خالفه و اذا کان الاصل هو و الخالق این روح قال المسیحی نحن وجدنا هکدی
فلخذنا به سله قلت انت اذا وجدت و ورتت ترکه ابدیخ بها قلباً اسود فاسداً ما تبدل له

بذهب جميع المصارف فيما عدا الغنى والخير بل تاخذ القلب وتقول وجدنا هذا وبقيت لربك
يدأسله ووجدت دواء وطيبا يصلح يدك الاسل ما تقبل وتقول وجدت بلي هكدي اسلا فلا
ارغب الي تبديله او وجدت ماء ملحا في ضيعة مات فيها ابوك وتربيت فيها ثم هديت الي ضيعة
اخرى ماؤها عذب وبنائها خلوا واهلها اصحا ما ترغب الي النقل اليها وللسرب من الماء العذب
يذهب عنك الامراض والجلل بل تقول انا وجدنا تلك الضيعة وماؤها المالح المورث الجلل فتمسك
بما وجدنا حاشا لا يفعل هذا ولا يقول هذا من كان عاقلا او ذا حسن صحيح ان الله تعالى اعطى لك
عقلا على حدة غير عقل ابيك ونظرا على حدة غير نظرا بلك ومميزا على حدة فلم تعطل نظرك وعقلك
وتتبع عقلا يرد عليك ولا يهديك يوداس كان ابو اسكافا فلما وصل الي حضرة السلطان ^{عليه}
آداب الملوك وسلاح داريه واعطاه اعلى المناصب قط ما قال انا وجدنا آباءنا اساقفة فلا نزيد
هذه المرتبة بل اعطيني امرا السلطان ثم كنا في السوق اتعاني الاساقفة بل الكلب مع كمال
خسسته اذا علم الصيد وصار صياد السلطان نفسه ما وجد من ابيه وامه وهو الشكون في
المتبى والمحربات والمخاض على الخيف بل يتبع خيل السلطان ويتابع الصيد ولكن البارد اذا
ادبه السلطان قط لا يقول انا وجدنا من آباينا قفاز الجبال واكل الميتات فلا نلتفت الي طبل
السلطان ولا الي صيده فاذا كان عقل الحيوان مسبثا بما وجد احسن ما ورد من ابويه
فمن الشج الفاجس ان يكون الانسان الذي يفضل على اهل الارض بالعقل والمميز اقل من الحيوان
نعوذ بالله من ذلك نعم يصح ان يقال ان رب عيسى عليه السلام اعز عيسى وقربه من خدمه ^{عليه}
فقد خدم الرب ومن اطاع عيسى فقد اطاع الرب فاذا بعث الله نبيا افضل من عيسى اظهر على

بَدَنُ مَا ظَهَرَ عَلَى بَدَنِ عِيسَى وَالزِّيَادَةُ لِحُبِّ مُتَابِعَتِهِ ذَلِكَ النَّبِيُّ اللَّهُ تَعَالَى لِأَعْيُنِهِ وَلَا يُعْبَدُ لِأَعْيُنِهِ
اللَّهُ وَلَا يُحِبُّ لِأَعْيُنِهِ إِلَّا اللَّهُ وَأَمَّا الْحُبُّ غَيْرُ اللَّهِ تَعَالَى وَإِنْ إِلَى رَبِّكَ الْمُنْتَهَى بِعَيْنِ مُنْتَهَى أَنْ
لِحُبِّ الشَّيْءِ الْآخِرِ وَتَطْلُبُهُ الْآخِرَ حَتَّى تَنْتَهِيَ إِلَى اللَّهِ فَحُبُّهُ لَعَيْنِهِ كَحُبِّهِ رَاجَعَهُ كَرْدَنِ أَهْوَاؤِ
يَا بِي بِي جَمَالِ كَعْبِهِ بَسْلَاسْت لَيْسَ التَّحَلُّلُ فِي الْحَيْنِ كَالْحَلِّ كَمَا أَنَّ خِلَافَةَ الْبَيَّاتِ وَرَبَّانِيَّتَهَا
يَكُنُّ لُطْفَ الْغِنَاءِ وَالْإِحْسَانِ فَكَذَلِكَ جُودَةُ الْبَيَّاتِ وَحُسْنُ الْكِسْفِ يَكُنُّ سِيمَاءَ الْفَقْرِ وَجَمَالَهُ كَمَالَهُ
إِذَا خَرَقَ ثَوْبُ الْفَقِيرِ انْفَجَحَ فَلَبَهُ سَرِي هَسْت لَا بَكْلَاهُ زَرِينِ آراسته سُوزِ سَرِي هَسْت لَا بَكْلَاهُ
زَرِينِ وَتَاجِ مَرْصَعِ جَمَالِ جَعْدِ وَبُوسِيدِ سُوزِ زِرَاكَ جَعْدِ خُوبَانِ جَذَابِ عُسُواسْتِ وَخُتْكَاهِ
تَاجِ زَرِينِ جَمَادِستِ بُوَسْنَدِ أَنْ مَعْشُوقِ فُؤَادِستِ انْكَشَرِي سُلَيْمَانِ لَاهِ هَمَّهْ جِزَاهَا جُسْتِيمِ
يَاقَتِمِ بَايِنِ شَاهِدِ هَمَّهْ شَكْمَا كَرْدِيمِ هِيچِ جِزِ چَنَانِ رَاضِي نَسْنَدِ كِه بَدَنِ آخِرِ مَنِ رُوسِي بَارِهَامِ اَزْ خَرْدِ
كَارِشِ اِنْ بُوْدَه اسْتِ نَدَامِ مَانَعْمَا رَا اِنْ بَرِ كِرْدِ پَرْدَهَا رَا اِنْ بَسُوزِ اَصْلِ هَمَّهْ طَلَمْتَهَا اَيْنِسْتِ مَالِ فَرُو
چَنَانِ خَلَقِ كُو سَفَنْدِ بَرِي بِرِ پَاجَهْ اَوْ بَرِي دِي حَه مَنَفَعْتِ كِدِ صَوْمِ سَوِي عَدَمِ بَرْدِ كِه خَرَايِجِ
اَلْجَاسْتِ وَاللَّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ هَرْ جِهَه دَر بَا زَارِ دُكَانِيسْتِ بَا مَكُوبِي يَاسُ رُوبِي نَا اَزَانِي يَاسْتَلِي بَا بَسْتَه
سَر رِشْتَه هَرْ يَكِي اَزَا هَا حَاجَتِيسْتِ دَر نَفْسِ اِنْسَانِ وَآزِ سَر رِشْتَه پَهَانِسْتِ يَابَايسْتِ نَسُوزِ اَنْ جِيزِ اَنْ
سَر رِشْتَه لُجْنِدِ وَپِزِ اَنْسُوزِ چَنَانِ هَرْ مِلِّي وَهَرْ دِينِي وَهَرْ كَرَامَتِي وَبُجْرَمِ وَلِحوَالِ هَمَّهْ اَنْبِيَا اَز
هَرْ يَكِي اَزَا هَا سَر رِشْتَه ايسْتِ دَر رُوحِ اِنْسَانِي تَا اَنْ بَايسْتِ لُجْنِدِ اَنْ سَر رِشْتَه لُجْنِدِ وَظَاهِرِ
نَسُوزِ كُلِّ شَيْءٍ اَحْيَيْنَاهُ فِي اَمَامِ مَبِينِ كَفْتِ فَا عِلِ بَدَنِي وَنِكِي بَكِ چِزِستِ يَادِ وَجِزِ جَوَابِ
اَزِ اِنْ رُوكِه وَقْتِ تَرْدُدِ دَر سَاطِرِ اَنْدِ قَطْعَادِ وَبَاشْدِ كِه يَكِ كَسِ بِلَاخُودِ خَالَفتِ كِه دِ وَازِ اِنْ رُوكِه

لاینفکست بدی از بدی زیرا که نیکی ترک بد نیست و ترک بدی بحالت بیان آنکه که ترک نیکی بدست
 که اگر داعیه بدی نبود ترک میل نبود پس برخیزد و بجا آید بحسب گفته که بدی از خلق نیکیهاست
 و آخر من خلق بدیها و مکر و هات جواب گفتم که محبوبات از مکر و ما خیر اینست پس را محبوبات مکر و محال
 است زیرا که محبوبات مکر و هست و زوال مکر و بی مکر و بحالت شادی زوال غم است و زوال
 غم بی غم بحالت پس که باشد **لایحزری** گفتم تا چیزی فانی نشود فایده او ظاهر نشود چنانکه سخن
 تا حروف او فانی نشود «نظوق فایده آن مستمع نرسد» هر که عارف را بد گوید از نیکی گفت عارف
 «حقیقت را عارف این صفت که بدین است که نکوهش بدی نشیند عارف عدو آن صفت است پس بد
 گویند آن صفت بد گویند عدو عارف باشد و ستاینده عارف بود از آنکه عارف از چنین مذموم
 میگززد و گریزند از مذموم محمود باشد **و بصدرها نبش الاسیاء** پس بحقیقت عارف میداند که او
 عدو من نیست و نکوهنده من نیست که من میال به حرم و کرد من دیوار است و بران دیوار خدفا
 و خار است هر که میگززد باغ را نمی بیند آن دیوار و لایش را می بیند و بدان را میگوید پس باغ باو
 چه خشم کرد الا این بد گفتن او را زیاده کار است که او را با این دیواری باید ساخت اکنون تا باغ
 رسیدن پس نکوهش این دیوار از باغ دور ماند پس خود را هلاک کرده باشد پس صطفی صلی الله
 علیه و سلم فرمود **انا الضحک القبول** یعنی مرا عدوی نیست تا در قهر او خشمگیر باشد و جهت آن
 میگذرد کافر را بیک نوع تا آن کافر خود را نکشد بعد از آن لا جرم ضحک باشد در کشتن فصل
 پیوسته سخته طالب خردان باشد که ایشان را بگوید و در دزدان از او بگریزان باشند این طرفه افتاده
 است که در دزدی طالب سخته است و خواهد که سخته را بگیرد و بدست آورد چو تعالی باب ایردند

گفت که یا با برنده خوابی گفت خواهم که خواهم **آری دان لا آری** اکنون آدمی را دو حالت پیش نیست
یا خواهد یا نخواهد اینک همه خواهد این صفت آدمی نیست این آنست که از خود هیچ سزاست و کلی
نماند است که اگر او مانده بودی آن صفت آدمی بودی که خواهد و نخواهد اکنون پس حجت
تعالی میخواست که او را کامل کند و شیخ تمام کرد اند تا بعد از این او را حالتی حاصل شود که آنجا دوست
و فراق نکند و وصل کبلی باشد و اتحاد زیر همه رنجها از آن چه خیرد که چیزی خوابی و آن میسر شود و
چون خوابی رخ نماند مردمان منقسمند و ایشان را درین طریق مراتب است بعضی لجمه و سعی عاید
برسانند که آنچه خواهد باند روز و اندیشه بفعلی بیاورند این مقدار و بیشتر است اما آنکه در اندرون غده
خواست و اندیشه نیاید آن مقدار آدمی نیست این را جز جذب حق او نبرد **قل آء الحق و زهوا الباطل**
ادخل یا مؤمن فان نورک اطفانای مؤمن چون تمام او را ایمان حقیقی باشد او همان فعل کند که حق تعالی
خواهی صربه او باشد خوابی صربه حق ایچ میگوید که بعد از مصطفی و پیغمبران و حتی بر دیگران میر
نشود چرا شود سود الا آنرا و حی خوانند معنی آن باشد که اینک میگویند که **المؤمن بنظر نور الله**
چون نور خدا نظر میکند همه را ببیند اول را و آخر را غایب را و حاضر را زیرا از نور خدا چیزی حق
پوشیده باشد او را بپوشیده باشد آن نور خدا نباشد پس معنی و حی هست اگر چه آن را و حی خوانند
رضی الله عنه چون خلیفه شد بر سر رفت خلق مستطرب بودند تا چه فرماید خمش کرد و هیچ نکفت
و در خلق نظر میکرد و بر خلق حالتی و جدی نرود کرد که ایشان را پروای آن نبود که بیرون روند
و از هم دیگر خبر نداشتند که کجا ایستاده اند که بصورت دیگر و وعظ و خطبه ایشان را بیخارج
نیکو نشد بود و فایده های ایشان را حاصل شد و پسرهای ایشان را کشف شد که چندان عمل و

نشده بود تا آخر مجلس بحین نظر میکرد و چیزی نمی فرمود چون خواست فرو آمدن فرمود
اِنَّكُمْ اِمَامًا فَعَالًا احْسِنُ الْكَلِمَ مِنْ اِمَامٍ قَوَّالٍ فرمود چون مراد از قول فایده است و رقت و بتدلی
اخلاق است بی گفت اضغاف آن که از گفت حاصل کرده بودند میسر شد پس آن فرمود عین صواب
فرمود آمدم که خود را فعال کند و در آن حالت که او بر منبر بود فعلی نکرد ظاهر که آنرا بنظر توان
دیدن نماز نکرد حج نرف صدقه نداد ذکر نمی گفت خود خطبه نیز نکست پس دانستیم که عمل و فعل ^{این}
صورت نیست نه بلکه این صورتها صورت آن عملست و آن عمل جان این است که فرماید صطفی
صلی الله علیه و سلم **اصحابی کالبحر باهم اقدیم اهدیتهم** اینک یکی در ستان نظر میکرد و راه
بر ذیج استان سخن میگوید با وی فی الا بحر دایک در ستان نظر میکند راه را از بی رهه میداند
و بمنزل رسند بحین ممکنست که در اولیای حق نظر کنی ایشان را و تو صرف کنی و گفتی و حق و
وقلی مقصود حاصل شود و ترا بمنزل وصل برساند **فمن شاء فليُنظر الي فمَنْظَرِي نَدِيرٌ اِلَى مَنْ نَظَرُ**
اِنَّ الْهَوَى سَهْلٌ عالم خدا هیچ چیزی صعبتر و مشکل تر از تحمل حال نیست مگر آنکه تو کمالی را خواند با
و تصحیح و در مت معرب کرده یکی از کتاب الهلوی تو نوشته است و گزینی خواند هیچ توانی آنرا
کردن ممکن نیست و اگر آن را خواند باستی تفاوت نکند اگر خواهی که خواند و اگر راست خون تو
که را از راست تمیز نکرده پس تحمل حال عجم عظیم است اکنون اولیا و ابیا خود را بجاهد دهند
اول عجم که طایف باشند بقتل نفس و شرک مرادها و شهوات و آن جهاد اکبرست و چون واصل
شدند و رسیدند و در مقام امن مقام شدند بر میان کرد و راست کشف شد راست را از گزینی دانند
و پی بمانند باز در عجم عظیم اند زیرا این خلق همه افعالشان گزست و ایشان را بیند و تحمل
می کند

60
 میکند از صد کثری یک کثری را میگویند تا او را دستور نیاید و باقی کثرها را می
 پوساند بلکه مدحش میکند که آن کثرت را دست تابند به آن کثرها را یک یک از دفع
 میکند همچنانکه معلم کوزی را خط آموزد چون سطر رسد کوزک سطر می نویسد و بمعلم می
 ناید پیش معلم آن همه کثرت و بد باوی بطریقت صنعت و مدارا میگوید که جمله نیست و نکوست
 احسن احسن الا این یک حرف را بدنبشی حسن می باید و آن یک حرف یکین نیم بدنبشی خند
 حرفی را از آن سطر میگوید و بوی می ناید کجین می باید نوشتن و باقی را کجین میگذارد و در مدو
 نشود و آن کجین قوت میگیرد و همچنان سطر به تعلیم میگذرد و مددی میابد از سال الله امیدی داریم
 که امیر را حق تعالی مقصودهای او را میسر گرداند هر چه در دل دارد و هر چه میخواهد و آن
 چیزها را نیز و دولتها را که در دل دارد و نمی داند که چه جزئیست که آن را خواهد آید است که آنها نیز
 میسر شود چون آنرا ببیند و مطالعه کند و آن بخشها بوی رسد ازین خواستها و تمناهای اول
 سرش آید کجین چیزی را در پیش بود بوجود چنین ولتی و نعمتی ای عجب این آنها را چون نمایی کردم
 سرش آید اکنون عطا آنرا گویند که «و هم آدبی آن نیاید و نگردد زیرا هر چه «و هم او گذرد اندا
 مت او باشد و اندازه قدر او باشد اما عطای حق اندازه قدر حق باشد پس عطای حق آنست
 که لا یتق حرجی باشد نه لا یوقعیم و هم تنده که **فَالْأَعْيُنُ رَأَتْ وَلَا أَدُنُ سَمِعَتْ وَلَا خَطَرَ عَلَى قَلْبٍ**
 هر چند که آنچه توقع میداشتی از عطای من چشمها آنرا دیدند و گوشها جیس آنرا شنیدند و نهند
 در دهان جیس آن تصور شده بود اما عطای من بر روی آن جمله باشد و برای آن همه **فصل**
 صفت یقین شیخ است کامل ظنهای شکوی راست مریدان او بیند علی التفاوت ظن و اغلب ظن

أغلب ظن و علی هذا یجوز أن یرضی عن طریقی که افزون تر است از طریقی که نزدیکتر و از اینکار دورتر **لَوْ لَمْ**
ایمان به بیکر همه ظنون راست از یقین سر میخورند و بیافرینند و آن سر خوردن و افروختن نشان آن
 تحصیل زیادتی نیست بعلم و عمل تا هر یکی یقین شوند و در یقین فانی شوند بکلی زیرا چون یقین شوند ظن
 نماند و این شیخ و پیران ظاهر شده در عالم اجسام نقیضهای آن شیخ یقین اند و پیران از این دلیل بر آن
 این نقیضهاست بدل میشوند **دور بعد دور و قریا بعد قریب** و آن شیخ یقین و فرزندانش که ظنون را
 قایم در عالم **علی سر الادوار و القرون من غیر تبدل** باز ظنوها غالب ضلالت میگردانند کما شیخ
 یقینند که هر روز از دور تر شوند و هر روز پس ترند زیرا هر روز بیافرینند در تحصیل که آن ظن
 بد را بیفزاید **فی قولهم مرض فزادهم مرضا** اکنون خواجگان خرم میخورند و اشتیاق خار خوردند
 قال الله تعالی **افلا یبیطرون الی الابل الامن نایب و آمن و عمل صالحا ولیکن تبدل الله سیئاتهم حسنا**
 هر تحصیل که کرده است در افساد ظن این ساعت قوت شود در اصلاح ظن همچون کدی دانا
 توبه کرد و سخته شد آن همه طرارهای دزدی که بی و زدن این ساعت قوت شد در عدل و احسان
 و فضل دارد بر شیخکار دیگر که اول در دین بوده اند زیرا که این سخته که در دنیا کرده است سخته
 را پسنداند احوال دزدان از او پوسیده نماند و چنین کس اگر شیخ شود شیخ کامل باشد و راهبر عالم
 و مهربان **فصل** **وقالوا اجنبنا ولا تقربنا فیکف و انتم حاجتی الخشب** معلوم باید که
 که هر کسی هر جا که هست ملوئی حاجت خویش است لا ینفک و هر حیوانی ملوئی حاجت خویش
 است **لا ادرم حاجته اقرب الیه من اینیه و انیه ملخص به** و آن حاجت بند او است که او را می کشد
 این سووال سوچون مباح و محال باشد که کسی خود را بندد زیرا که او طالب خلاص شدن است

61
 و حال باشد که طالب خلاص بند طالب بند باشد پس ضروری او را کسی دیگر ندکرده باشد مثلا
 او طالب صحتست پس خود را رنجور نکرده باشد زیرا حال بود که هم طالب مرض بود و هم طالب صحت
 خود و چون هلاوی حاجت خود بود هلاوی حاجت دهند خود بود و چون ملازم مهار خود بود ملازم
 مهار کنند و مهار کنند خود بود الا آنکه نظر او بر مهارت از بهر آنست که عز و مقدار است اگر نظر او
 بر مهارت بودی از مهارت خلاص یافتی مهار او و مهارت او بودی زیرا که مهار او را بهر آن نهاده اند که
 او بی مهارتی مهار کنند نمی رود و نظر او بر مهارت نیست لاجرم **سَنَسِيْهُ عَلَى الْخَطْوْمِ** در شناسایی کنیم
 مهارت و بی کنیم بی مهارت خویش چون او بی مهارتی مانعی آید **يَقُولُ هَلْ يَدْعُوْنَا هَٰذَا اِنْ هَٰذَا**
فَقُلْ هَلْ يَدْعُوْنَا هَٰذَا اِنْ هَٰذَا حق تعالی صَبَوْتُ حَسْبُكَ پیران را از فضل خویش که صبیان از آن خبر
 زیرا صَبَوْتُ بدار سبب تازی که آرد و بری جهانند و می خداند و آرد روی بانی میدهد که جهان را
 نوبی بند و ملول شده است از جهان چون این پیرم جهان تو بیند همچنان باز نشاز و و کد و بر
 باشد و پوست و گوشت و خون او بیفرازد **لَقَدْ جَاءَكَ السَّبُّ بِالْمُنْكَرِ لَئِنْ لَّمْ يَنْهَ اَنْ يَّسُبْكَ**
 پس جلالت پیری از جلالت حق افزون باشد که بهار خلالت حق نداد و خزان پیری بدار غلب
 و طبع خزان خود را بگذارد پس ضعف بهار فضل حق باشد که بهر حق در دانی خد بهار حق که
 شود و بهر سبب می نوی سر سبزی فضل حق باو شود و بهر کریه باران خزان باغ حقان **مَنْعُص**
 شود **تَعَالَى اللَّهُ عَمَّا يُقُولُ الظَّالِمُونَ عُلُوًّا كَبِيرًا** **فَصَلِّ** دیدن بر صورت حقان
 و حی و علیه جلد الثعلب فقصدت اخذ وهو علي غرقة صغيرة ينظر من الدراج فرفع يده
 و يفتر كذا وكذا ثم رايت جلال التبريزي عنده على صورة دله ففر فاحذته وهو يقصد ان

بَعْضِي فَوْضَيْتُ لِسُلَيْمَانَ قَدِيمِي وَعَصَرْتُهُ عَصَا كَثِيرًا حَتَّى خَرَجَ كُلُّ مَا كَانَ فِيهِ ثُمَّ نَظَرْتُ إِلَيْكَ
حَسْبِ جَلْدِهِ فَلَنْتُ هَذَا يَلْبِسُ أَنْ يَلْأَذْهَبَ أَوْ جَوْهَرًا وَدُرًا أَوْ يَأْقُوتًا وَأَفْضَلَ مِنْ ذَلِكَ ثُمَّ قُلْتُ أَخَذْتُ
مَا أَرَدْتُ فَأَنْفَرْنَا نَافِرٍ حَيْثُ سَيِّتُ وَأَقْفَرْنَا إِلَى حَيْبِ رَأَيْتُ وَإِنَّمَا أَقْفَرَانَهُ خَوْفًا مِنْ أَنْ يُغْلِبَ
وَفِي الْمَغْلُوبِيَّةِ سَعَادَتُهُ لَا شَكَّ أَنَّهُ يَصُورُ مِنْ رِقَابِ الشَّهَابِيَّةِ وَفِيهِ وَأَسْرَبَ فِي قَلْبِهِ وَهُوَ يَدْرِكُ
أَنْ يَدْرِكَ كُلُّ شَيْءٍ وَكُلُّ أَحَدٍ مِنْ ذَلِكَ الطَّرِيقِ الَّذِي اجْتَهَدَ فِي حِفْظِهِ وَالتَّدْبِيرِ وَلَا يَمْكِنُهُ ذَلِكَ
لِأَنَّ لِلْعَارِفِ حَالَةً لَا يَصْطَادُ بِتِلْكَ الشُّبُكَاتِ وَلَا يَلْبِسُ أَدْرَاكَ هَذَا الصَّيْدَ تِلْكَ الشُّبُكَاتِ
وَإِنْ كَانَ صَحًّا سَبَقًا فَالْعَارِفُ يُخَادِرُ فِي أَنْ يَدْرِكَهُ مَدْرِكٌ لَا يَمْكِنُ لِأَحَدٍ أَنْ يَدْرِكَهُ إِلَّا بِخِيَا
أَنْتَ قَعَدْتَ بِرِصَادِ الْأَجَلِ الصَّيْدِ الصَّيْدُ بِرَاكِ وَيَرِي نَيْتَكَ وَجِيلَتَكَ وَهُوَ مُخْتَارٌ وَلَا يَحْصُرُ
عَبُورُهُ وَلَا يَعْبُرُ مِنْ مَرَصِدِكَ إِنَّمَا يَعْبُرُ مِنْ طَرِيقِ طَرَفِهَا هُوَ وَارِضُ اللَّهِ وَاسْجَعَهُ وَلَا يَحْطُونَ
بِشَيْءٍ مِنْ عِلْمِهِ إِلَّا بِأَسَاءٍ ثُمَّ تِلْكَ الرِّقَابُ لَمَّا وَقَعَتْ فِي لِسَانِكَ وَإِدْرَاكِكَ مَا بَقِيَتْ رِقَابُكَ
فَسَدَتْ سَبَبُ الْإِضْطَالِ بِكَ كَمَا أَنَّ كُلَّ فَاسِدٍ أَوْ صَالِحٍ وَقَعَ فِي فَمِ الْعَارِفِ وَمَدْرِكُهُ لَا يَبْقَى
عَلَى مَوْبِلٍ يَصِيرُ شَيْئًا آخَرَ مَدْرِكُهُ أَسْرًا بِالْعِيَايَاتِ وَالْكَرَامَاتِ الْآتِيَةِ إِلَى الْإِصْطَاكِفِ نَدْرَتْ
فِي يَدِ مُوسَى وَلَمْ يَبْقَ عَلَى مَا كَانَ مِنْ مَاهِيَةِ الْإِصْطَاكِفِ وَكَذَلِكَ اسْطَوَانَةُ الْخَنَانَةِ وَالْقَضِيبُ فِي يَدِ الرُّسُلِ
وَالدُّعَا فِي فَمِ مُوسَى وَالْحَبْرُ فِي يَدِ دَاوُدَ وَالْجِبَالُ مَعَهُ مَا بَقِيَتْ عَلَى مَاهِيَتِهَا بَلْ صَارَتْ شَيْئًا آخَرَ عَمَّا
كَانَتْ فَكَذَلِكَ الرِّقَابُ وَالرُّعُوتُ إِذَا وَقَعَتْ فِي يَدِ الظَّالِمِ الْجَسَمَانِيِّ لَمْ يَبْقَ عَلَى مَا كَانَ بَيِّنٌ
لَعْنَةُ بَاطِلَاتٍ خَرَابَاتٍ تَأْتِي بِأَوْدٍ بِأَوْدٍ ذَاتُ الشَّكِّ الْكَافِرُ يَأْكُلُ فِي سَبْعَةِ أَصْحَاءٍ وَذَلِكَ
الْجَسَدُ الَّذِي أَخَانَ الْفَرَّاسَ الْجَاهِلُ يَأْكُلُ فِي سَبْعِينَ مَعَاوِلًا وَكَأَنَّ فِي سَبْعٍ وَاحِدًا كَانَ الْكَافِرُ يَأْكُلُ فِي سَبْعِينَ

62
مَعَالِمَ كُلِّ شَيْءٍ مِنَ الْمَبْخُوضِ مَبْخُوضٌ كَمَا أَنَّ كُلَّ شَيْءٍ مِنَ الْمَحْبُوسِ مَحْبُوسٌ وَلَوْ كَانَ الْفَرَّاسُ هَاهُنَا
لَدَخَلَ عَلَيْهِ وَخَصَّهُ وَلَا أَخْرَجَ مِنْ عِنْدِ حَتَّى يَطْرُدَهُ وَيُبْعِدَهُ لِأَنَّهُ مُفْسِدٌ لِدِينِهِ وَقَلْبِهِ وَرَوْحِهِ
وَعَقْلِهِ وَبَالَيْتَ كَانَ لِحِمْلِهِ عَلَى الْفَسَادَاتِ غَيْرُ هَذَا سَلْبُ الْحَجَرِ وَالْبَقِيَانِ كَانَ صَلَاحٌ ذَلِكَ إِذَا أَضَلَّ
بِجَنَائَاتِ صَلَاحِ الْإِنْيَانَةِ لَكِنَّهُ مَلَأَ الْبَيْتَ مِنَ السَّجَادَاتِ لَيْتَ يَلْفُ فِيهَا وَيُجَرِّقُ حَتَّى يَخْلُصَ الْفَرَّاسُ
مِنْهُ وَمِنْ سَيْرِهِ لِأَنَّهُ يُفْسِدُ اعْتِقَادَهُ عَنْ صَلَاحِ الْإِنْيَانَةِ وَهُوَ قَلَامُهُ وَيَلْمِزُ وَهُوَ سَيِّئٌ وَهَكَذَا
نَفْسُهُ وَقَدْ اضْطَّادَهُ بِالسَّيِّئَاتِ وَالْأَوْرَادِ وَالْمُضْلِيَّاتِ لَعَلَّ يَوْمًا يَنْفَعَهُ اللَّهُ عَنِ الْفَرَّاسِ
فَيَرَى مَخْسَرَهُ وَبَعْدَ عَنْ رَحْمَةِ صَلَاحِ الْإِنْيَانَةِ فَيَضْرِبُ عَنْقَهُ بِيَدِهِ وَيَقُولُ أَهْلَكْتَنِي حَتَّى
أَجْتَمَعَ عَلَى أَوْزَابِي وَسُوءِ أَفْعَالِي كَمَا رَأَوْنَا فِي الْمَكَاسِفَاتِ قَبَالِيحِ أَعْمَالِي وَالْحَقَائِدِ الْفَاسِدَةِ
الطَّائِفَةِ خَلْفَ ظَهْرِي فِي زَاوِيَةِ الْبَيْتِ مَحْمُوعَةً وَأَنَا أَكْتُمُهَا مِنْ صَلَاحِ الْإِنْيَانَةِ بِنَفْسِي وَلَجَعَلَهَا
خَلْفَ ظَهْرِي وَهُوَ يَطْلُعُ عَلَيَّ مَا خَفِيَ عَنْهُ وَيَقُولُ أَيْشُ خُفِي فَوَالَّذِي نَفْسِي بِيَدِهِ لَوَدَّعَوْتُ
بِذَلِكَ الصُّورِ الْخَبِيثَةَ تَقْدُمُوا إِلَيَّ وَاحِدًا وَاحِدًا رَأَيْتُ الْحَيَّ وَكَيْفَ نَفْسَهَا وَخَبِرْتُ عَنْ حَالِهَا وَعَسَا
يَكْتُمُهَا خَلَصَ اللَّهُ الْمَظْلُومِينَ مِنْ مِثْلِ هَذَا الْفَاطِعِينَ الصَّادِقِينَ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ بِطَرِيقِ التَّعَبُّدِ
الْمُلُوكِ يَلْعَبُونَ بِالصُّوْلِحَانِ فِي الْمِيزَانِ لَيَرَى أَهْلَ الْمَدِينَةِ الَّذِينَ هُمْ لَا يَقْدِرُونَ أَنْ يَحْضُرُوا
الْمُعْتَمَةَ وَالْقِنَالَ مِمَّا لَا مَبَادِرَةَ الْمُبَادِرِينَ وَقَطَعَ رُؤُوسَ الْإِعْدَاءِ وَدَجَّرَ جَبْهَتَهَا تَدْخُرُجُ الْأَكْرَمَ
فِي الْمِيزَانِ وَطَرَادِيْمَ وَكِرْهَمَ وَفَرَمَ فَهَذَا اللَّعِبُ فِي الْمِيزَانِ كَالْأَسْطَرلابِ لِلْحَدِّ الَّذِي هُوَ
فِي الْقِنَالِ وَكَذَلِكَ الصُّلُوعُ وَالسَّمَاعُ لَا صَلَاحَ لَهُ إِرَاءَةٌ لِلنَّاسِ طَرَفًا يَفْعَلُونَ فِي السَّرَائِرِ
أَمْرًا لِلَّهِ وَنَوَاهِيهِ الْمُخَصَّصَةِ لَهُمُ وَالْمَغْفَى فِي السَّمَاعِ كَالْإِمَامِ فِي الصُّلُوعِ وَالْقَوْمِ يَتَّبِعُونَهُ

اِنْ غَنَى ثَقِيلًا رَقْصًا وَثِقِيلًا وَازْ غَنَى خَفِيفًا رَقْصًا وَخَفِيفًا تَمَثَّلًا لِمُنَابَعَتِهِمْ فِي الْبَاطِنِ مُنَادِي
 الْأَمْرِ وَالنَّهْيِ **فصل** مراجع می آید که این حافظان چون بوی می برند بلحوال غار فان حشر
 شرح که می فرماید **وَلَا تَطْعُ كُلَّ حَلِيفٍ** غما از خاص خود دوست که فلا را مستنوه هر چه گوید که او
 چنین است با تو **هَذَا مَشَاءُ بَيْنِهِمْ مَنَاجٍ لِلْخَيْرِ الْأَفْزَانِ** عجب جادوست غنور چنان می بندد که صریح
 در گوش خصم می خواند چنانکه فهم میگیرد و هیچ خبر ندارد یا زود بازی را باید **ختم الله** عجب لطیف
 دارد ختمش که می شنود و فهم می گیرد و حق میگوید و فهم می گیرد که الله لطیف و قهرش لطیف
 و قفلش لطیف اما نه چون قفل کنایس که لطف آن در صفت نکند من از اجزا خود را فرو سگم
 از لطف بی نهایت و لذات قفل کنایس و چون فتاحی او خواهد بود زهار سیمای و مردن را **حرف**
 من منم میگوید که آن جهت روپوش است کشنده من این لطف و بی مثل خواهد بودن آن کار دیا
 شمشیر که پیش آن جهت دفع چشم اغیار است تا چشمها، جنس بیگانه جنب احرار این تمقل نکند
فصل صورت فرع عشق آنکه بی عشق این صورت را قدر نبود فرع آن باشد که
 بی اصل نتواند بودن پس الله را صورت نگویند چون صورت فرع باشد او را فرع نتوان
 گفت که عشق نیز بی صورت متصور نیست و متعقد نیست پس فرع صورت باشد گویم
 چرا عشق متصور نیست بی صورت بل بیکزده صورت است صد هزار صورت از عشق الیکه
 سود تم مثل هم حق اگر چه نقش بی نقاش بود و نقاش بی نقش نبود لیکر نقش فرع بود
 و نقاش اصل **حَرَكَةُ الْأَصْبَحِ مَعَ حَرَكَةِ الْحَايَمِ** تا عشق خانه نبود هیچ مهندس صورت و تصور خانه
 کرد و چنین گندم سالی بزرخ ز رست و سالی بزرخ خاک و صورت گندم همانست پس قدر و قیمت صورت

کدام بعشق آمد و محبتش آن هنر که تو طالب و عاشق آن باشی پیش تو آن قدر دارد و در دوی که هر
را طالبی نباشد هیچ آن هنر را نیاموزد و نورزند گویند که عشق آخر افتقار است و احتیاج
چیزی پس چون احتیاج اصل باشد و محتاج آلیه فرع کفیم این سخن که میگوید از حاجت سکوی
آخر این سخن از حاجت تو هست شد چون میل این سخن داشتی این سخن را نیده شد پس احتیاج مقدم
بود و این سخن از روزاید پس او احتیاج را وجود بود پس فرع او نباشد عشق و احتیاج گفت
آخر مقصود از آن احتیاج این سخن بود پس مقصود فرع چون باشد کفیم دایما فرع مقصود باشد
که مقصود از این سخن درخت فرع درخت فصل فرمود از دعوی این کبیر که کردند اگر
دروغست پس نخواهد رفت اما ویم این جماعت چیزی نسبت این ویم و بلطن آدمی همچو
دهلیز است اول در دهلیز آیند آنگاه در خانه روند این همه دنیا همچو یک خانه است هر چه در
اندرون آید که دهلیز است لایق است که در خانه ظاهر شود و پیدا کرد مثلا این خانه که نسبت به
ایم صورت این در دل مهندس پیدا شد آنگاه این خانه شد پس کفیم این همه دنیا یک خانه است
ویم و فکر و اندیشه دهلیز این خانه است هر چه در دهلیز دیدی که پیدا شد حقیقت از آن که در خانه
پیدا شود و این همه چیزها که در دنیا پیدای شود از خیر و شر اول همه در دهلیز پیدا شد است
آنکه اینجا چو تعلق چون خواهد که چیزهای کونا کون از غراب و عجایب و بلطنها و بوستانها
و مرغزارها و علوم و تصنیفهای کونا کون در عالم پیدا کرد در اندرونها خواست آن و تقاضا
آن نهند تا از آن پیدا شود و محبت هر چه درین عالم بی بینی میدان که در آن عالم هست مثلا
هر چه در نیکی سینه بدانند حیرم باشد زیرا این نعم از آن مست و بختان این آفرینش آسمان و زمین و

و کرسی و عجاای دیگر حق تعالی بقاضای آنرا احراز و اح پستیسان نهاده بود و لا جرم عالم برآ
آن پیداست مردم میگویند که عالم قدیمست سخن ایشان سَموع کی باشد بعضی میگویند حاد
و آن اولیا اند و انبیا اند که ایشان قدیم تر از عالمند و حق تعالی بقاضای آخرت عالم را در ارواح
ایشان نهاد و آنکه عالم پیداست پس ایشان علی الحقیقه می دانند که حادث است از مقام خود ^{هستند}
سلامادین خانه که نشسته ایم عمر ما ضعیف و هفتاد هست بدیم که این خانه نبود سالی چند
که این خانه شده است اگر دین خانه جانوران متولد شوند از در دیوار این خانه مثل کرم و
و مار و حیواناتی حقیر که در خانه می نمایند ایشان را بید و خانه را پیمود دیدند اگر ایشان بگویند
که این خانه قدیمست بر ما محبت شود چون ما دیده ایم که این خانه حادث است بمحاکم این جانور
از در دیوار این خانه رسته اند و جز این خانه چیزی نمی دانند و نمی بینند این خلقا ندانند که
از این خانه دنیا رسته اند در ایشان جوهری نیست متبستان از نجاست هم در بخا فرو
روند اگر ایشان عالم را قدیم گویند بر انبیا و اولیا که ایشان را وجود بوده است پس از عالم بعد
هزار هزار سال چه جای سال و چه جای عدد که آن را نه حد است و نه عدد محبت ساز که
ایشان حدوث عالم را دیده اند بمحاکم تو حدوث این خانه را و بعد از آن آفلسیفیک بسنی
میگویند که حدوث عالم را چه دانستی ای خرتو قدیم عالم را چه دانستی آخر گفتن تو که عالم
قدیمست معنیش اینست که حادث نیست و این گواهی بر نفی باشد آخر گواهی بر اثبات است
ترست از آن گواهی بر نفی زیرا که گواهی بر نفی معنیش اینست که این سر و فلان کار را نکرده
است و اطلاع برین شکست باید که آن شخص از اول عمر تا آخر ملازم آن شخص بوده باشد

64
سب و روز خواب و سوزایی که بگوید البته این کار را نکرده است هم حقیقت نشود
شاید که این را خوابی برده باشد یا آن شخص حاجت خانه رفته باشد که این را ممکن نبوده
باشد ملازم او بودن سبب این خوابی بر نفی روانیست زیرا مقدور نیست اما خوابی بر
اثبات مقدورست و آسان زیرا میگوید لحظه با او بودم چنین گفت و چنین کرد لا حرم
کوابی مقبولست زیرا که مقدور است اکنون ای شکل این که حدوث خوابی میدهد اما
ترست از آنجی تو بقدم عالم خوابی میدی زیرا که حاصل کوابیت اینست که حادث نیست
کوابی بر نفی داده باینی پس جوهر دور دلیل نیست و بدین است که عالم حادث نیست تا بدیم تو او را
میگوید چه دانستی که حادث است او نیز میگوید ای فلانان توجه دانستی که قدم نیست آخر
دعوی تو مشکل ترست و محال تر **فصل** مصطفی صلی الله علیه و سلم باصحاب
نشسته بود کافران الحتراض آغاز کردند فرمود که آخر شما همه متفقید که در عالم
یکی هست که صاحب و جی اوست و جی بر و فرومی آید بر هر کسی فرومی آید و آنکس را عذاب
و نساها باشد در فعلش و قولش و بیماش همه اجزای او نشان و علامت آن باشد
الکون خون آن نشانها را دیدنت روی بوی آید و او را قوی گیرد تا دستگیر شما باشد
ایشان محجوب می شد و بعضی سخنان غمناک دست شمیری زدند و نیز می آمدند و صحابه
را بی رخانیدند و می زدند و استحقاقهای کردند مصطفی صلی الله علیه و سلم میفرمود
که صبر کنید تا نگویند که بر ملائک شمرده بغلبه خواهند که دین را ظاهر کنند خدا
دین را ظاهر خواهد کرد و صحابه مدتها نماز را پنهان می کردند و نام مصطفی را پنهان

میکنند تا بعد مدتی و حی آنکه شما نیز شمشیر بکشید و جنگ کنید مصطفی زاصلی الله
علیه و سلم که ای میگویند از آن روی گویند که بر خط و علوم قادر نبود یعنی از آن و امیر
پی گفتند که خط و علم و حکم تو ما را زادت نکست نیست کسی که بر روی قمر و قوم نویسند
بر خط ندانند بنابر و در عالم چه باشد که او نداند چون همنه از وی آموزند عقل جزوی را
عجیب چیز باشد که عقل کل را نباشد عقل جزوی قابل آن نیست که از خود چیزی نو
اختراع کند که آن را و جنس آن را ندیده باشد و اینک مردم تصنیفها کرده اند و هندیها
نو و نیادهای نو نهاده اند تصنیف نویست جنس آن را ندیده اند بر آنجا زیادت میکنند
آنها که از خود نو اختراع کنند ایشان عقل کل باشند عقل جزوی قابل آموزش ^{است} محتاج
بتعلیم عقل کل معلّم است محتاج نیست بحین جمله پیشه را چون باز کاوی اصلش و آغاز
آن وحی بوده است و از انبیا موخنه اند و ایشان عقل کل اند حکایت غراب که قایل هایل
را گشت و نمی دانست که چه کند غرابی را گشت و خاک را بکند و آن غراب یاد فن کرد و خاک بر
سرش کرد او را و تعلیم کرد و کور ساختن را و دفن کردن را و موخت و بحین جمله حرفها را
عقل جزویست محتاج است بتعلیم و عقل کل واضح چیزهاست و ایشان انبیا و اولیا اند که عقل
جزوی را بعقل کل متصل کرده اند و یکی شدن است مثلاً دست و پا و چشم و گوش و جمله حواس
آدمی قابل اند که از عقل تعلیم کنند باز عقل رفاری آموزد دست از عقل و دل از عقل
می آموزد چشم و گوش و بدن و شنیدن می آموزد اما اگر در عقل نباشد هیچ این حواس نیز کار
باشند یا توانند کاری کردن اکنون محنا بیک این چشم بنسبت بعقل و دل کیف و غلبت

وایشان لطیفند و این کشف باز لطیف قایم است و اگر لطیف و نازکی دارد **از** دارد بی او معطل
است و بیدارست و کثیفست و ناسایسته است بحسب عقول جزوی نیز منسب با عقل کل است
است تعلیم از او کند و از او فایده گیرد و کیف است و غلیظ است پس لطیف عقل **کل** یکی گفت
که ما را بهمت باید دارا اصل همت اگر سخن ناسد تا نباشد سخن فرع است **فرمود** که آخر این همت
در عالم ارواح بود پس از عالم اجسام پس فرار ازین عالم اجسام بی مصلحتی آوردند این عالم
باشد پس سخن در کارست و بر فایده است **دانه** فیسی را اگر مغزش را نه **در** زمین بجای چیزی
نرود چون بپوست هم بجای بی روید پس دانستیم که صورت نیز در کارست نماز نیز در باطن است
که **لا صلوة الا بحضور القلب** اما لابد است که بصورت آبی و رکوع و سجود کی نظام آنکه
بهره مند شوی و بمقصود رسی **هم در فی صلوة هم دایم** این نماز روح است نماز صورت موت
است از این عالم نباشد زیرا روح عالم در نایست آنرا نهایت نیست جسم ساجد و خشک است
محدود باشد و مقدر پس صلوة دایم جز روح را نباشد پس روح را رکوع و سجود هست اما
بصورت این رکوع و سجود ظاهر می باید کردن زیرا معنی را بصورت ایضا هست تا مردوم
نباشند فایده ندهند چنانکه **دانه** فیسی تا پوست را با مغز نکایی نرود اینک سیکویی صورت
فرع معنیست و صورت رعیت است و دل ناز شاه آخر این اسمای اضافی است چون سیکویی
که این فرع آنست تا فرع نباشد تا نام اصلیت بروی کشند پس او اصل ازین فرع شد و
اگر ازین فرع نبود بی او را خود نام نبود بی چون زن گفتی ناچار مرد بوی باید و چون حاکم
گفتی محکومی باید **حسام الدین** از رجائی پس از آنکه خدمت فرار شد و ایشان صحبت

کد خانی عظیم بود هر جا که رفتی و نشستی بخود خود و ساکنان کردی خوب کردی
و خوش گفتی ام چون با هر و شیان مجالست کرد آن بزرگوار و سرد شد: **بَرْدِ عَشَقِ رَا حَزَن**
عَشَقِ دِیْکَرِ مَن اَرَادَ اَنْ جَلِیْسَ مَعَ اللّٰهِ فِلِیْجَلِیْسَ مَعَ اَهِلِّ النُّصُوفِ این علمها بمنسبت باحوال
فقر با نی و عمر ضایع کردند که **اِنَّمَا الدُّنْیَا لَعِبٌ** اکنون چون آدمی بالغ شد و عاقل شد
و کامل شد با نی نکند و اگر یکد از غایت شرم نهان کند تا کسی او را نبیند این علم و قاع و قیل
و هوسهای دنیا با دست و آدمی خاکست و چون باد با خاک آمیزد هر جا که رسد چشمها را خسته
کند و از وجود او جز تشویش و اعتراض حاصلی نماند اما اکنون اگر چه خاکست هر سخنی که می
شنود می گردانند اشکش چون آب روانست **تَرَى اَعْيُنَهُمْ تَفِیْضُ مِنَ الدَّمْعِ مِثْلَ فُؤَادِ اَبْنِ الْحَوَیْثِ**
اکنون چون عوض باد بر خاک آب فرو می آید کار بعکس خواهد بودن لاشک چون خاک
آب یافت بر دوشین و ریختن و نغسیده و کل و کلزار رویدان راه فقر راهیست که درو
جمله آرزوهای برسی هر چیزی که تمنای تو بوده باشد البته درین راه بتورسد اگر شکستن
لباگرها و طفر یافتن بر اعدا و گرفتن ملکها و تسخیر خلوت و تفوق بر اقران خوش و فصاحت
و بلاغت و هرج بدن ماند چون راه فقر را بگریزی اینها همه بتورسد و هیچ کس درین راه نزق که
شکایت کرد بخلاف راههای دیگر هر که دران راه رفت و کوشید از صد هزار یکی را مقصود
حاصل شد و آن نیز نه چنان که دل او خنک گردد و قرار گیرد زیر اهر راهی را ^{بسیار} اسباب
و طریقتیست نحوّل آن مقصود حاصل نشود الا از راه اسباب و آن راه دورست و پرف
و پر مانع شاید که آن اسباب خلف گذارد مقصود اکنون چون در عالم فقر آمدی و ورزیدی

حق تعالی ترا مملکها و عالمها بخشد که در و تم نیاورد به باطنی و از آنج اول تمنای کردی و
خواستی نخل کردی که او من بوجود خیر چیزی حنا چیزی چون مطلب دَم
اما حق تعالی گوید اگر چه تو از آن منزه شدی و نمی خواهی و بیزایی اما آن وقت در خاطر تو
آن گذشته بود برای فایز کردی کرم مایه های نیست البته آن نیز میسر تو کرد ایم
چنانکه مصطفی صلی الله علیه و سلم پیش از وصول و شهرت فصاحت و بلاغت عرب
بی دید تمنای برد که سرانیز اخیر فصاحت و بلاغت بودی چون او را عالم غیب
کشف گشت و مست حق شد یکی از طلب و آن تمنای بردل او سرد شد حق تعالی فرمود که
آن فصاحت و بلاغت که بی طلبیدی بود ادم گفت یارب مرا چه کار آید آن و فارغم
و خواهم حق تعالی فرمود غم خور آن نیز باشد و فراغت قائم باشد و هیچ ترا زیان ندارد
حق تعالی او را بخی داد که جمله عالم از زبان او تا بدین عهد در شرح سخن او چندین عالمها
کونا کون ساختند و پی سارند و هنوز از احراق آن قاصرند و فرمود حق تعالی که نام ترا
صحابه از ضعف و بیم سر و چشودان در کوشه پنهان می کنند بزرگی ترا بخدی نشد کم
که بر سنارهای بلند در اقالیم عالم بخ و ف بانگ کنند و با آوازه های بلند و الحانهای لطیف
در مشرق و مغرب مشهور شود اکنون هر که درین راه خود را در باخت همه مقصودهای دینی
و دنیایی او را میسر گشت و کس ازین راه شکایت نکرد. **سخن ماهه نقدست و سخنهای دیگر**
نقلست و این نقل فرع نقدست نقد مخون بای آدمیست و نقل بچنانست که قالب جوین
بسکل و قدم آدمی اکنون آن قدم جوین را ازین قدم اصلی در دیدن اند و انداز آن ازین گرفته

اندا که در عالم پای نویدی ایشان این فالک از کجا ساختیدی پس بعضی سخنها نقد
 و بعضی نقلست و بهمدکرمی مانند ممیزی می باید که نقد را از نقل شناسد و ممیز
 ایمانست و کفری ممیز نیست نمی بینی که در زمان فرعون چون عصای موسی مار شد و جویها
 و رستنه های سیاحران جمله مار شدند آنک ممیز نداشت همه را یک لون دید و فرق نکرد و ایک
 ممیز داشت بحر را از حق فهم کرد و مؤمنین شد بواسطه ممیز پس دانستیم که ایمان ممیز
 اجراست فقه اصلش وحی بود اما چون با فکر و حواس و تصرف خلل آمختن سندان لطف
 نماند و این ساعت چه ماند بلطاف و حی محابک این آب که در تورث روانست سوئی شهر
 آنجا که سر چشمه است نگر که چه صاف و لطیفست و چون در شهر در آید و از علما و بلخفا
 و خانهای اهل شهر بگذرد خدین خلل دست و رو و پیا و اعضا و جامها و قالها و بولهای
 علما و نجاستها از آن آسیب و استر در و ریخته و با او آمخته گردد چون از آن گذارد بیکر بگذرد
 در بکری اگر چه همانست کل کند خاک را و تشنه را سیراب کند و دست را سبز گرداند
 اما ممیزی می باید که در یابد که این آب را آن لطف که داشت نمانده است و باقی چیزها
 ناخوش آمخته است **المؤمن کبیر ممیز فطن عاقل** پیر عاقل نیست چون بیانی مستحق
 اگر صد ساله شود هنوز کودکست و اگر کودکست چون بیانی مستحق نیست پیرست اینجا
 پس معتبر نیست **ماء غیر آسین** می باید **ماء غیر آسین** آن باشد که جمله پلیدهای عالم را
 پاک کند و در وی هیچ اثر نکند بچنان صاف و لطیف باشد که بود و در معده مضجیل شود و خلط
 و کدنه نگردد و آن آب حیاست یکی در غار نعره زد و بیکر بست نماز او باطل شود یا نه جواب

67
این بقیه است اگر آن کبریه از آن دُو بود که او را عالمی دیگر نمودند بیرون محسوس است
اکنون اگر آن آب دیده میگویند تا چه دید چون چیز حیرتی دیده باشد که جنس ناز
باشد و سبب ناز باشد مقصود از ناز آنست نازش درست و کاملتر باشد و اگر
بعکس این دید برای دنیا گریست یا دشمنی بر و غالب شد از کین او کبریه اش از دنیا
حسد برد بر شخصی که او را چندان اسباب هست و مرانیست نازش است و ناقص و باطل
باشد پس دانستیم که ایمان تمیز است که فرق کد میان حق و باطل و میان نقد و نقل
و هر کرامت نیست محروست اکنون این سخنها را که می گویم هر کرامت نیست برخوردار
و هر کرامت نیست این سخن پیش از ضایع است بچنانکه دو شخص هری عاقل کافی
بروند از روی شفق برای نفع روستایی گواهی بدهند اما روستایی لزومی چهل
چیزی بگوید مخالف هر دو که آن گواهی هیچ نتیجه ندهد و سعی ایشان ضایع گردد و از
دو میگویند که روستایی گواه باخوشتن دارد الا چون حالت شکر مستولی میگردد مست
باز نمی بگذرد که اینها میزی هست یا نیست مستحق این سخن و اهل این هست یا نیست از کراف
فروبی رسد بچنانکه فی لا که پستانها سر قوی پرسوز و خرد کد برود سگ محکان محله
را جمع کند و شیر را بریشان ریزد اکنون این سخن چون بدست ناممیزاوند بچنان
که چیزی بمن بدست کوزی دای که قدر آنرا نمی داند چون از آن سو تر روز سببی بدست
او دهند و از در را از روستا ند چون تمیز ندارد پس تمیز بختی عظیم است یا بیزند را
پدرش در عهد طفلی مدرسه برد که فقه آموزد چون پیش مدرسه رفت **اهداف فقه**

گفتند **هَذَا فِقْهٌ ابْنِ حَنِيفَةٍ** گفت **أَنَا أَرِيدُ فِقْهَ اللَّهِ** چون بر نحویش برد گفت **هَذَا**
لِخَوَالِدٍ گفتند **هَذَا خَوْسِيَبُوه** گفت ما اريد محسن هر جاش که مي بردند چنين ميگفت پدر
از و عاجز شد او را بگذاشت بعد از آن دين طلب بخواست اما در حالي که چنيد رايديد نعره زد
و گفت **هَذَا فِقْهٌ اللَّهِ** و چون باسد که بن ما در خود را نسناسد چون رضيع آن لباس است و او
از عقل و تميز زاده است صورت را رها کن! سخي بود و ميريدان را ايستاده رها کرد ي
دست بسته در خدمت گشتد اي شبح اين جماعت را چرا نمائي که اين رسم در ويگان هست
اين عادت امر او ملوکست گفت نه خمش کنيد من بخوام که ايشان آن طريقت را معظّم دارند تا
بر خوردار شوند اگر چه تعظيم در دست وليکن **الظاهر عنوان الباطن** معنی عنوان هست
يعنی که از عنوان نامه بداند که نامه برای کيست و پيش کيست و از عنوان کتاب بداند
که در بخواهد با بها است و چه فصلهاست از تعظيم ظاهر و سر نهادن و بپا ايستادن معلوم
شود که در باطن چه تعظيمها دارند و چگونه تعظيم ميکنند حق را و اگر در ظاهر تعظيم نما
معلوم کرد که باطن به با کيست و مردان حق را معظّم مي دارد **فصل** سوال کرد
جوهر خادم سلطان که بوقت زندگي بکي را به بار تليف ميکنند سخن را فهم نمي کرد و ضبط
نمي کرد بعد از مرگ چه سوالش کنند که بعد از مرگ خود سوالهاي آموخته را فراموش کند
گفتم چون آموخته را فراموش کند لاجرم صاف شوند سايبسته شود من سوال نا آموخته را
اين ساعت تو که کلمات من از آن ساعت تا اکنون مي شنوي بعضي را قبول ميکني که جنس آن
و قبول کرده و بعضي را نيم قبول ميکني و بعضي را توقف ميکني و اين را قبول

وخت باطن ترا هیچ کس نمی شنود آقا الی فی هر چند کوشش دای از اندرون بکوش تو با یکی
نمی آید اگر از اندرون بخوبی هیچ گویند نیایی این آمدن تو زیارت عن سوالت بی کام
و زبان که مار را باهی نماید و آنج نموده اید روشن تر کنید و این سسستن ما با شما خاموش بایست
جواب آن سواهای نهانی شماست چون از بخا خدمت پادشاه باز روی آن سوالت پادشاه
و جوابست و پادشاه را بی زبان همه روز بایستد کانس سوالت کچون ایستید و چون
خورید و چون بگرید اگر کسی را در اندرون نظر کنی هست لای جوابش گری و با خود
بر نمی آید که جواب راست گوید چنانکه کسی شکسته زبان باشد هر چند خواهد که سخن
درست گوید نتواند در کر که بسنک زند در آن سوالت و جواب از جواب سکوی
که اینم خالص یا محته ام. بونه خود گویدت جواب دوی. که دوی یا میس از اندودی
کرسنکی سوالت از طبیعت که در خانه من خللی هست خست بد کل بد خوردن
جوابست که بیکر نا خوردن جوابست که هنوز حاجت نیست آن مهر هنوز خشک نشده
است بر سر آن مهر نشاید زدن طبیعت آید بعضی کیر از آن سوالت خنید زک
جوابست نظر بقارون سوالت و جوابست بی لاف گفت دانه در زمین انداخت سوالت
که سرافلان میوه می باید درخت رستن جوابست بی لاف زبان زیر جوابست در خرفست سوال
بی حرف باید با آنکه دانه پوسیده بود درخت بر نیاید تم سوالت و جوابست اما علمت
آن ترک الجواب جواب پادشاهی سه بار رقع خواند جواب نوشت او شکایت نوشت
که سه بار است که خدمت عرض می دارم اگر قبول بفرماید و اگر رقع بفرماید پادشاه

رفیع نبست **اَفَلَمْ يَلِدْ اَنْ تَرْكَ الْجَوَابِ جَوَابُ الْجَحْمِ سُكُوتٌ** نادر ویدن رحمت
 ترک جوابست لاجرم جواب باشد هر حرکتی که آدمی سکند سؤالت و هر چه او را پیش
 آید از غم و شادی جوابست اگر جواب خوش شنود باید که سرگردد و سرگرازان بود که چشم
 از سوال کند که بران سوال این جواب یافت و اگر جواب ناخوش شنود استغفار بکند و دود
 دیگر جنس از سوال نکند **فَلَوْلَا جَاءَهُمْ بِاسْمَاءٍ أَنْ تَضْرَعُوا وَلَكِنْ قَسَتْ قُلُوبُهُمْ** یعنی فهم نکردند
 که جواب مطابق سوال ایسانست **وَرَبُّهُمْ الشَّيْطَانُ مَا كَانُوا يَعْلَمُونَ** یعنی سؤالت
 خود را خوب دیدیدی گفتند این جواب زشت لایق آن سوال نیست و ندانستند که
 دود از هیزم بود نه از آتش هر چند هیزم خشک تر و دوزخ کمتر گلستانی را ببلعاید
 سپردی اگر جوابی ناخوش آمد همت بر باغبان نه نه بر گلستان گفت ماهر را چرا
 گشتی که چیزی بدام که لایق نبود گفت آن بیگانه رای نیست گشت گفت هر روز یکی را
 کشم اکنون هر چه ترا پیش آید نفس خود را در کن یا هر روز بایکیت جنگ نباید کردن
 اگر گویند **كُلُّ مَنْ عِنْدَ اللَّهِ** گویم لاجرم عتاب کردن نفس خود و عالمی را بداندین هم **مِنْ**
عِنْدَ اللَّهِ حاکم آن که بر رحمت قمر الدینی موهی رحمت و پی خورد خداوند باغ مطاب
 کرد گفت از خدا نمی ترسی گفت چرا ترسم رحمت از خداوند خداوند خدای خورد
 از مال خدا گفت بایست تبلیغایت بگویم رسن بیارید و او را برین رحمت بندید و بی زبید تا
 جواب ظاهر شدن فریاد بر آورد که از خدا نمی ترسی گفت چرا ترسم که تو ندان خدا و این جهان
 خدا چوب خدای زخم بر سنده خدا حاصل است که عالم بر مثال کو هست هر چه گویی از خیر

و ستر از کوه همان شنوی و اگر گمان بری که من خوب گفتم کوه زیست جواب داد بحال باشد که
بلبل در کوه ببالد کداز کوه ببالد زاع آید یا ببالد ادبی یا ببالد خرپس یقین دان که ببالد
خر کرده باستی **ببالد خوش در چون بگو ایست** کوه را ببالد خرجه فرماید
خوش آواز است همی دارد صدای کبند خضر **فصل** مایه جو کاسه ایم بر سر آب
رفت کاسه بر سر آب حکم کاسه نیست حکم آبست گفت این عامست الابعض میدانند که
بر سر آید و بعضی ندانند فرمود اگر عام بودی تخصیص **قلب المؤمنین بن اصبعین**
راست بودی و نیز فرمود **الرحمن علم القرآن** و عنوان گفت که این عامست همگی علم را او
آموخت تخصیص قرآن حیست و محنان **خلق السموات والأرض** تخصیص آسمان و زمین حیست
چون همه چیزها را علی العموم او آفرید لاشک همه کاسها بر سر آب قدرت و مسببت است
و اگر حری نگویدند را مضاف کند باب آن در ادبی باشد چنانکه **یخالق السرفین والضراط**
والفسا إلا یخالق السموات و یخالق العقول پس این تخصیص را فایده باشد اگر چه عامست
پس تخصیص حری دلیل گزیدگی آن جز کند حاصل کاسه بر سر آب در دواب و آب و برو حیث
می برد که همه کاسها بظان کبر آن کاسه می شوند و کاسه را بر سر آب در دواب و برو حیث که همه
کاسها از وی می گیرند طبعاً و تنک میدارند و آب ایشان را الهام گزینی دهد و توانست
گیرند و در بیان آن در هدیه که **الهم زدنا منه بعدا و بان اول اللهم زدنا منه قریا** اکنون
این کس که عام می بندد میگوید که از روی شجر و هردو مسخر آید حکمت او جواب میگوید که
اگر تو لطف و خوبی و حسن کرد ایندن آن آب اش کاسه را بدیدی بر سیدی ازین حسن

خاص و ازین خوبی که ترا پروای آن صفت عام نبودی چنانکه معشوق کسی با همه سرکینها
و خفیهها سترگست لزوی معنی و از روی جسمی هرگز خاطر عاشق آنکه معشوق ^{کست} ^{مست}
با خفیهها در آن صفت عام که هر دو جسمند و تجزیند و در شش جهند و صادر و قابل فنا
اند و غیره اینها من الاوصاف العامة هرگز در و این نکند و هر که او را ازین صفت عام یاد دهد
او را دشمن گیرد و ابله پس خود را بد پس چون در توانی کج که نظر با آن جهت عام کردی که
تو اهل نظر حسن خاص نیستی یا تو نباید مناظر کردن زیرا مناظر ما با حسن آنجه است
و از نظر حسن با غیر اهلش ظلم باشد الا با اهلش **والا لا یعطوا الحکمة غیر اهلها فظلموا و لا تمحوها**
عن اهلها فظلموا این علم نظرت علم مناظر نیست کل و میوه نمی شکند باینکه آن مناظر
باشد یعنی بیایر مخالف و مقابله و مقاومت کردن باشد و کل با این طبع نیست که مقابله
و مقاومت کردن باشد باینکه اگر نظر آفتاب عمل یافت بیرون آید در هوای معتدل عادی
و اگر نه سر در کشید و با اصل خود رفت باینکه او میگوید اگر تو شاخ خشک نیستی پس من
بیرون ای اگر مردی او میگوید پس تو من شاخ خشک و نامردم هر چه خواهی بگو **بیت**
ای بادشاه صادقان چون من منافق دلم **بازید** کانت زنده ام با مرد کانت مرده ام
تو که با الدینی اگر کم پیر زنی که دندانها ندارد روی چون سست سوسار از یک سوراخ نکند شاید
که اگر مردی و جوانی اینک ادم اینک فرس و نگار و اینک میدان مردی بنمای اگر مردی
کوی معاذ الله والله که من پیش تو مرد نیستم و آنچه حکایت کردند دروغ گفتند چون حفت
تو یا مردی خوش سزد کردی آمدن من برداشته بر عضو تو بی روز که شنویم که مرد
خدا را

خدا فی و خوشی خدا تا خدا ترا بینم میگوید چون تو آمدی مرا هیچ خدای نیست
و هیچ طبع خوش نیست آنچه گفتند دروغ گفتند همه دواعی خنده ام مشغولست با آن آسند
که کی بروی و از من دور شوی **کفت** آه کردی ذوق رفت آه مکن تا ذوق نرود
گاهی بود که اگر آه نگی ذوق نرود **علی اختلاف احوال** و اگر چنین نبودی نفرمودی
این ابرهیم کان او آه حلیم و هیچ طاعتی اظهار نیایستی کردن که همه اظهار ذوقست و این
سخن که تو میگوئی از هر آن میگوئی که ذوق نباید پس چرا بر ندی ذوقست بر ندی ذوق
را مباشرت میکنی تا ذوق نباید و این نظیر آن باشد که خفته را بآنک رسیده که رخبر که رو
شد کاروان در روز گویند مریانک که او در ذوقست ذوقش بر مذکوبید آن ذوق هلا
است و این ذوق خلاص از هلاکت گویند تسویش من که مانع است این بانک زدن از فکر
گویند باین بانک خسته در فکر آید و اگر نه او را چه فکر باشد درین خواب بعد از آن که بیدار
شود در فکر آید آنگاه بانک بر دو نوع باشد اگر بانک کنند بالای او باشد در علم
موجب زیادتى فکر باشد زیرا چون منبیه او صاحب علم باشد و او را بیداری باشد الهی
چون او را بیدار کرد از خواب غفلت از عالم خودش آگاه کند و آغاش کشد پس فکر او بالا
گیرد چون او را از جای بلند آواز دادند اما اگر بعکس باشد که بیدار کنند تحت آن باشد
در عقل چون او را بیدار کند او را نظر بر یافت چون بیدار کنند او اسفلست لا بد او را
نظر اسفل افتد و فکر او بعالم سفلی رود **فصل** این کسانی که تحصیلها کردند اند
و در تحصیل اند می ندارند که اگر انجا ملازمت کنند علم را فراموش کنند و تارک شوند

بلکه چون آگاهی آیند علمهاشان همه جان گیرد علمها همه نقش اند چون جان گیرند
 همچنان باشد که قالبی بی جان جان پذیرفته باشد اصل این همه علمها از اجاست از عالم
 بی حرف و صوت در عالم حرف و صوت نقل کرد در آن عالم گفتند بی حرف و صوت که **و کلم**
الله موسی تکلیما حق تعالی ناموسی سخن گفت آخر با حرف و صوت سخن نگفت و بگام و زبان
 نگفت زیرا حرف را گام و لبی باید تا حرف ظاهر شود تعالی و تقدس او منزه است از لب و دهان
 و گام پس انبیاء در عالم بی حرف و صوت گفت و شنود است با حق که او بهم این عقول جزوی آجا
 نرسند و نتوانند بی شدن اما انبیاء از عالم بی حرفی در عالم حرف حری آیند و طفل بی شوند
 برای این طفلان که **بعثت معلما** اکنون از کجایان جماعت که در حرف و صوت مانده اند
 باحوال او نرسند اما از وقوت گیرند و نسو و نما یابند و بوی بیارند بخنانک طفل اگر چه
 ماهر را نمی شناسد بتفصیل اما بوی آرامد و قوت می گیرد و همچنان سو به بر سخا بی آرامد
 و شیرین می شود و پی رسد و از درخت خبر ندارد همچنان از آن بزرگ و از حرف و صوت
 او اگر چه او را نداند و بوی نرسند اما ایشان از وقوت گیرد و پرورده شوند در جمله ^{سین} نفوس
 این هست که دارای عقل و حرف و صوت چیزی هست و عالمی هست عظیم نمی بینی که همه خلق
 میل میکنند بدیوانگان و زیارت می روند و میگویند باشد که این آن باشد راستست چنین
 چیزی هست اما بخل را غلط کرده اند آن چیز در عقل نگیرد اما نه هر چه که در عقل نگیرد
 آن باشد **کل جوز مدور و ليس كل مدور جوز** نسیاس آن باشد که بگویم که اگر چه او را
 حالی باشد که آن در گفت و ضبط نیاید اما از وی عقل و جان قوت گیرد و پرورده شود

۲۱
و درین یوانگان که ایشان کرد او میکردند این معنی نیست و رجال خوشتر نمی کردند
و با و آرام نمی باشد و اگر چه ایشان بند دارند که آرام گرفته اند آنرا آرام نگویم همچون طفلی
از مادر جدا شد لحظه بد بگری آرام یافت آنرا آرام نگویم زیرا غلط کرده است طبیبان
میگویند که هر چه مزاج را خوش آمد و مستهای اوست آن او را قوت دهد و خور او را صاف
گرداند اما وقتی که بی علتش خوش آید بقدری اگر کل خوابی را کل خوش آید آنرا نگویم
که مصلح مزاج است اگر چه خوشش آید و همچنان صفرائی را ترشی خوش آید و سکر
ناخوش آید آن خوشی را اعتبار نیست زیرا که بنا بر علت است خوشی آنست که اول پس از
علت او را خوش آید مثلا دست یکی را بریده اند جراح آنرا راست میکند و بر جای اولی
نشانده پاسکسته اند و او چینه است که شده او را آن خوش آید و در دست میکند آنجا
که نش خوش آید جراح میگوید ترا اول آن خوش آید که دست راست بود و باز آسوده
بودی و چون که میکردند سالم می شدی و بی رغبتی این ساعت اگر ترا آن خوش آید
این خوشی دروغین است این را اعتبار نباشد همچنان ارواح را در عالم قدس خوشی از ذکر
حق استغراق در حق بود همچون ملائکه اگر ایشان بواسطه اجسام و بخور و معلول شدند
و کل خوردنشان خوش آید بنی و ولی که طبیب است میگوید که ترا این خوش آید
و این خوشی دروغست ترا خوش چیزی دیگر می آید آنرا فراموش کرده خوشی مزاج اصلی
صحیح توانست که اولت خوش آید این از علت ترا خوش آید بوی بندای که ترا خوش
می آید با و در نمی کنی عارفی پیش بخوی نشسته بود بخوی گفت سخن برون ازین سه نیست

یا اسم باشد یا فعل یا حرف عارف باشد بدید که و او یلنا به بیست ساله عمر من و سعی
و طلب من بیازد رفت که من بامید از آن که بیرون ازین سه شخصی دیگر هست بجا کرده ام
تو امید مرا ضایع کردی هر چند که این عارف باز سخن و مقصود رسیدن بود الا خوی را
باین طریق بقیه میکرد آورده اند که حسن و حسین رضی الله عنهما شخصی را دیدند در حالت
طفلی که وضوئی کز می ساخت و نام شروع خواستند که او را بطریق احسن وضو تعلیم
دهند آمدند بر او که این مرایی گوید که تو وضوئی کز می سانی هر دو پیش تو وضو سازیم
بنکر که از هر دو وضوئی که شروع است هر دو پیش او وضو ساختند گفت ای فرزندان وضو
بما سخن شروع است و راست است و نیکیست وضوئی من سبکتر بوده است چند ایک
مهمان پیش شوخ خانه را بزرگتر کنند و آرایش بیشتر شود و طعنا من پیش سارندخت
بنی که طفلک را چون قزل او کجاست اندیشه او نیز که مهمانست لایق خانه قالی است
غیر شیر و دایه نمی داند و چون بزرگتر شد مهمانان اندیشه افزون شوند از عقل و ادراک
و تمیز و غیره خانه بزرگتر گردد و چون مهمان عشق آید در خانه نکند خانه را ویران کند
و از نوع عمارتها سازد پرده های پادشاه و برد ابر و پادشاه و لشکر و حشم او در خانه نکند و این
پرده ها را چون در آویزند لایق این درها نباشد اینجا حشم بی حد را مقام بی حدی باید و این
پرده ها چون در آویزند همه روئینها بدهد و حجابها بردارد و پنهانها آشکارا کرد و خلاص
پرده های این عالم که حجاب افراید از آن برده ها بعکس این پرده ها است

انی لاسکو خطوبالا اعینها
لجمل الناس عن عذبی وعن عذیب

کالشمع یبکی ولا یدری عبرته من حجة النار ام من فرقة الجبل

سخی گفت که این را قاضی بنصور هر وی گفته است گفت قاضی بنصور پوشیده گوید
و تردد امیز باشد و متلون باشد اما بنصور بر تافت پذا و فاش گفت همه عالم اسپر قضا
اند و قضا اسپر شاهد شاهد پیدا کند و نهان ندارد گفت صفحه از سخنان و کجی جوان
خواند بعد از آن فرمود که خداوند کانتد کجوزی را چرا خبر رسید حکم کند که بقیاب
بردار تا روی ترا بینم که چه کسی وجه چری کجوز تو پوشیده بگذری و ترا بینم سدا
تسویس خواهد بودن که این که بود وجه کس بود من آن نفسم که اگر روی ترا بینم بر تو
فته سوم و بسته تو سوم مرا خدا دیرست که از شما پاک و فارغ کرده است از این امم که شما
الربیع مرا تسویس و فته شوید الا اگر بنیم در تسویس باشم که چه کس بود خلاف طایفه
دیگر که اهل نفسند اگر ایشان روی شاهدان را باز بینند فته ایشان شود و مسوس
گردند پس در حق ایشان آن به که رو باز نکند تا فته ایشان نگردد و در حق اهل دل
آن به که رو باز نکند تا از فته برهند **سخنی** گفت چرا خوارم کسی عاشق نشود زیرا در
خوارم شاهدان بسیارند چون شاهدی بینند و دل بر و بندند بجز از او و بهتر بینند
آن بر دلشان سرد شود فرمود اگر بر شاهدان خوارم نتوان عاشق شدن آخر بر
خوارم عاشق باید شدن که در و شاهدان بجز ندان خوارم فقرست که در و خواب
مجنوی و صورتهای روحانی بجز ندان که بهر که فرو آید و قرار گیری بگری و نماید
که آن اول را فراموش کنی الا مالا نهایی پس بر نفس فقر عاشق شوم که در و چنین شاهدان

فصل سيف الخابى راح الى مصر كل احد يحب المرأة ويحس المرأة حقا
وفوائده وهو لا يعرف حقيقة وجهه وانما يحس البرقع وجهها وامرأة البرقع امرأة وجهه
انت الكسف وجهك حتى تجد امرأة لوجهك وابنت عندك انى امرأة قوله تحقق عندى
ان الانبياء والاولياء على ظن باطل ما سمى سوى الدعوى قال انتوك هذا جزافا امرى
وتقول ان كنت ترى فتقول فقد تحقق الرؤية فى الوجودى اعز الاولياء فى الوجود
واسرفها وتصديق الانبياء لانهم ما ادعوا الا الرؤية وانت اقررت بهم الرؤية
لا تظهر الا بالمرى لان الرؤية من الافعال المتعدية لا بد للرؤية من مرآة فاما المرآة
مطلوب والرأى طالب او على العكس فقد ثبت بانكار الطالب والمطلوب والرؤية فى
الوجود فتكون الالهية والعبودية قضية فى نفيها اياتها فكانت **لجنة البتة السنة**
قيل اوليك الجملة تريدون لذلك المغفل ويعظونه قلت لا يكون ذلك الشيخ المغفل اذ
من الحجر والوثن وعبادها عظيم وتفخيم ورجاء وسوق وسؤال وحلجات وبكا، بل يند
الحجر والوثن شيء من هذا ولا خبر ولا حس من هذا فانه تعالى جعل سببا لهذا الصك
فيهم فلهذا خبر ذلك الفقيه كان يضرب صبيا فيقول له لا يس تضربه وما ذنبه قال انتم
ما تعرفون هذا ولد الزنا فاعل صانع قال ايس يعمل ايس جنى قال هيرب وقت الانزال
يعنى عند التخصيص يهرب خياله فيبطل على الانزال ولا شك ان عسفه كان مع خياله و
ما كان للصبي خبر من ذلك فكذلك عسفه هو لا مع خيال هذا الشيخ البطال وهو غافل
عن حجرهم ووصلهم وحالهم وليكن وان كان العسفه مع الخيال الغالب المحطى موجب للوجد

73
لَا يَكُونُ مَثَلُ الْمُحَاسِنَةِ مَعَ مَعْشُوقٍ حَتَّى خَيْرَ بِصِيرٍ خَالٍ عَائِقَةٍ كَالَّذِي يُعَانِقُ فِي ظِلِّهِ
أَسْطَوَانَةً عَلَى حَبِيبَانِ أَنَّهُ مَعْشُوقٌ وَيَكُونُ فِي اللَّذَازَةِ سُبِيهَا بِمَنْ يُعَانِقُ حَبِيبَهُ
الْحَيَّ الْخَيْرَ **فصل** هر کسی چون عزم جای و سفری میکند و از اندیشه معقول روی
می ناید که اگر آخار و مصلحتها و کارهای بسیار میسر شود و احوال من نظام پذیرد
و دوستان ساز شوند و بردستان غالب گردم و او را پیش نهاد اینست و مقصود خود
چیزی دیگر چندین تدبیرها کرد و بیرون شوها اندیشید یکی میسر نشد بروفق مراد او
مع هذا بر تدبیر و اختیار خود اعتمادی کند **تدبیر کند بند** و تقدیر نداند
تدبیر بقدر خداوند نماید **مساله** این چنان باشد که شخصی در خواب ببیند که شهر
غریب افتاد و در آنجا هیچ آشنایی ندارد سرگردان می گردد نه کسی او را می شناسد نه او
کس را از مرد پشیمان میسوزد و غصه و حسرت میخورد که من چرا باین شهر آمدم که آشنایی
و دوستی ندارم و دست بردست زند و لب میخاید چون بیدار شود نه شهر بیند و نه مردم
معا و میسر گردد که آن غصه و تأسف و حسرت خوردن بی فایده بود پشیمان گردد از آن
حالت و آنرا ضایع داند باز باری دیگر چون در خواب میسوزد خوشتر از آن افتاد در چنان شهری
بیند و غم و غصه و حسرت خوردن آغاز کند و پشیمان شود از آمدن در چنان شهر و هیچ
نمیدانست و یازش نیاید که من در بیداری از غم خوردن پشیمان شده بودم و می دانستم
که آن ضایع بود و خواب بود و بی فایده اکنون بچنین است خلقان صدها بار دیده اند
که عزم و تدبیر ایشان باطل شد و هیچ کاری بر مراد ایشان پیش نرفت الا حق تعالی نسبتاً

بریشان می‌نمود که آن جمله را فراموش میکنند و تابع اندیشه و اختیار خود می‌گردند
إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ بَنِي الْمَرْءِ وَقَلْبُهُ ابرهیم آدم هر وقت با دساهی بسکار رفته بود در پی آهوی
تاخت تا چندان که از لشکر بجای جدا گشت و دور افتاد و آسب در غرق غرق شدن بود از
اوهنوری تاخت در آن بیابان چون از حد گشت آهوی سخن درآمد و روی باز پس کرد که **مَا**
خَلَقْتُ هَذَا ترا برای این نیافریده اند و از عدم جنت این موجود نگرند اینده اند که مرا بشکار
کنی خود مرا صید کرده گیر تا چه سود ابرهیم چون این را بشنید نعره زد و از آسب خود را در
انداخت هیچ کس در آن صحرا نبود غیر شبانی با و لا به کرد و جامه های پادشاهانه سر صاع
نجواهر و سلاح و آسب خود را گفت از من بستان و آن ند خود را بمن ده و با هیچ کس مگوی
و کس را از احوال من نشان مده آن ند در پوشید و راه گرفت اکنون غرض او را بشکر که چه
بود و مقصود چه بود او خواست که آهوی را صید کند حق تعالی او را با آهوی صید کرد تا بداند
که در عالم آن واقع شود که او خواهد و مراد فلک اوست و مقصود تابع او **عَسَى** رضی الله
عنه پیش از اسلام بخانه خواهر خویشان درآمد خواهرش قرآن میخواند **طه مَا أَنزَلْنَا بِالْوَادِ**
بلند چون برادر را دید بنهان کرد و خاموش شد عیسی شیر برهنه کرد و گفت البته بگو
که چه می خواندی و چرا بنهان کردی و الا کردنت را همین لحظه بشم شیر ببرم هیچ مان
نیست خواهرش عظیم تر رسید و خشم و مهابت او را می دانست از بیم جان مقرر شد گفت ازین
کلام می خواندم که حق تعالی درین زمان محمد علیه السّلم فرستاد گفت بخوان تا بشنوم ^{سوره}
طه را فر خواند عظیم خشمگیر شد و غضبش صد چندان گشت گفت اکنون اگر بشرا

۷۴
بگشتم این ساعت زبون کشتی با سدا اول بروم سرا و زابیرم آنگاه بکار تو پردارم بچنان از
غایت غضب با شمشیر برهنه روی مسجد مصطفی صلی الله علیه و سلم نهاد چرا چون
صنادید قریش او را دیدند گفتند هان عمر و صد محمد دارد و البته اگر کاری خواهد
ازین نباید زیرا که عمر عظیم با قوت و رجولیت بود و هر ستمگر که روی نهاده ای الله غالب
کشتی و اینان را سرهای بریده نشان آوردی تا بجای که مصطفی صلی الله علیه و سلم
همیشه پی فرمود که خداوند این سر را بجز نضرت به یابا بوجمل زیرا این دو در عهد خود یقین
و مردانگی و رجولیت مشهور بودند و آخر چون مسلمان کشت همیشه عمری گریستی و بی
کفتی یا رسول الله وای بر من اگر بوجمل را مقدم می داشتی و میگفتی که خداوند این
سر را بوجمل نضرت به یا بجز حال من چه بودی و در ضلالت پی ماندی و جمله در راه
باشمشیر برهنه روی خانه رسول نهاد دران میان جبرئیل علیه السلام و حی آورد مصطفی
صلی الله علیه و سلم که اینک یا رسول الله عمری آید تا روی با سلام آورد در کنار
گیرهین که عمر از چرخانه درآمد معین دید که پیری از نور پیرید از مصطفی و در دست
نست نعره زد بهوش بفتاد مهری و عشقی در جانش بدید آمد و میخواست که در مصطفی
کداخته شود از غایت محبت و محو کرد و گفت اکنون یا بنی الله ایمان عرض فرما و آن کلمه
مبارک بگوی تا بسنوم چون مسلمان شد گفت اکنون بسکرانه آنک شمشیر برهنه بقصد تو
آمدم و بکارب آن بعد ازین از هر که نقصائی در حق تو بسنوم فی الحال امانش ندیم و پس
شمشیر سرش را ازین جدا کردیم از خانه برون آمد ناگاه پدرش پیش آمد گفت دین کرد ای

فی الحال سرش را از تن جدا کرد و سمپیر خون الوذ در دست پی رفت صنادید قرش شمشیر
 خون الوذ دیدند گفتند آخر وعده کرده بودی که سرآورم سر کو گفت اینک سرکت این
 سر را از بخا بردی گفت فی این آن سر نیست اکنون بنگر که عمر را صد چه بود و حق تعالی
 را از آن مراد چه بود تا بدانی که کار با همه آن شود که او خواهد **شمسیر** گفت عمر **فصد** ^{لاید}
 در دام خدا افتد و زخمت بظیر یابد **اکنون** اگر شمار این را بگویند که چه آوردید سر آوردیم
 گویند ما این سر را دیده بودیم بگوید فی این آن سر نیست این سری یک سر است سر آنست که در و
 سری باشد و اگر فی هزار سر پوی نیرزد این آیت را خوانند که **وَإِذْ جَعَلْنَا الْبَيْتَ مَثَابَةً**
لِّلنَّاسِ وَأَمَّا الْاِخْذُ وَامِنْ مَّقَامِ إِبْرَاهِيمَ مُصَلًّا ^{الایه} ابرهیم صلوات الله علیه گفت خداوند را
 چون سر را خلعت رضای خویش مسرف کرد ایندی و بر کمر بزدی در یات مرا این کرامت
 روزی کردان حق تعالی فرمود که **لَا نَبَالَ عَمْدِي الظَّالِمِينَ** یعنی آنها که ظالم باشند ایشان
 لا یتخلعت و کرامت من نیستند چون ابرهیم دانست که حق تعالی را با ظالمان و طغیانان عنا
 نیست قید گرفت گفت خداوند آنها که ایمان آورده اند و ظالم نیستند ایشان را از رزق ^{سنت}
 با نصیب گردان و از ایشان دریغ مدار حق تعالی فرمود که رزق عاست همه را از وی نصیب
 باشد و ازین مهان خانه کل خلائق شتفع و بهره مند شوند الا خلعت رضا و قبول و شریف
 کرامت قسمت خاصانست و بر کمر بزدگان اهل ظالم میگویند که غرض از بیت کعبه است که هر که
 در وی کزید از آفات امان یابد و در آنجا صید حرام باشد و بکس نباید از آنجا ^{باید} و حق
 تعالی آنرا بر کمر بزد است این راستست و خوبست الا این قرآنست محققان میگویند که بیت درون

آدمیت یعنی خداوند باطن را از وسواس و مشاغل نفسانی خالی گردان و از سودایا و فکرهای
فاسد و باطل پاک کن تا هیچ دروغ و خونی نماند و این طاهر گردد و بجای عالجی تو باشد درو
دیو و وسواس را راه نباشد چنانکه حق تعالی بر آسمان شهب کاشته است تا شیاطین رحیم
را مانع می شوند از استماع اسرار ملائکه تا هیچ کسی بر احوال ایشان وقوف نیابد و ایشان
از آفتها دور باشند یعنی خداوند تو را بر پاسبانان عنایت خویش برادر و من ماکاشته گردان
تا وسواس شیاطین و حیلهای نفس و هوار از مادور گردانید این قول اهل باطن و محققانست
هر کسی از جای خودی چند قرآن بیایی در رویه است بعضی از این روی بیاید و بعضی
از آن روی و هر دو راست است چون حق تعالی بخواهد که هر دو قوم از او مستفید شوند
چنانکه فی السوهرست و فرزندی شیر خوار و هر دو را از وحشی دیگرست طفل را از دست
و شیر او و سوهر است جفتی یا بد از و خالاق طفلان را همدار قرآن لذت طاهر باشد و شیر
خورند الا آنها که کمال یافته اند از این امر معانی قرآن تغذی دیگر باشد و فهمی دیگر کنند مقام
و مصطفی ابرهیم در حوالی کعبه جایست که اهل طاهر میگویند آنجا دو رکعت نمازی باید کرد
از خوبست ای والله الامقام ابرهیم پیش محققان است که ابرهیم و ارحم الراحمین اندازی
جهت حق و خویش را بدین مقام رساند و سعی در احوال یازد یک آن مقام که او جهت حق
خود را فدای کرد یعنی نفس را پیش او خطری نماند و بر خود ناکزید در مقام ابرهیم دو رکعت نماز
خوبست الا چنان نمازی که قیاسش درین عالم باشد و رکوعش در آن عالم مقصود از کعبه دلب
انبیا و اولیاست که محل و حی حقست و کعبه فرع آنست اگر دل نباشد کعبه چه کاراید انبیا

و اولیا بجای مراد خود ترک کرده اند و تابع مراد حقند تا هر چه او فرماید آن کنند و با هر که
او را عنایت نباشد اگر بد و ملامت را بشنود او بیزار شوند و حر و دمه ایشان دشمن نماید
دادم بدست تو عنان دل خویش تا هر چه تو گویی تحت کرم سوخت ^{هر چه می گویم}
مسأله مثل نیست مثال دیگرست و مثل دیگر حق تعالی نور خویش را بمصباح تشبیه کرد
جهت مثال و وجود اولیا را بر جاجه این جهت مسأله نور او در کون و مکان یکجور در جاجه ^{و مصباح}
کی کجور سابق انوار حق جل جلاله در دل یکجور الا چون طالب آن باشی آنرا در دل
نه لایق ظرفیت که آن نور در آنجاست بلکه آنرا از آنجا بانی محنا که نفس خود را ز آینه بانی و مع
هذه نفس تو در آینه نیست الا چون در آینه نظر کنی خود را بینی جز بانی که آن را معقول نماید چون
آن سخن را مثال بگویند معقول گردد محسوس شود بچنانکه بگوید کجور چشم هم می بیند
چیزهای عجیب بیند و صورت و اشکال محسوس نماید و چون چشم میکشاید هیچ ^{بیند}
این را هیچ کسی معقول نداند و باور نکند الا چون مثال بگوید معلوم شود و این چون باشد همچو
کسی در خواب صد هزار چیزی بیند که در بیداری اندک ممکن نیست که یک چیز بیند و همچو ^{بیند}
که در باطن تصور کرد خانه و عرض و طول و شکل آن کس را این معقول نماید الا چون صورت
آن را بر کاغذ بخارزد ظاهر شود و چون معین کند کیفیت آنرا معقول گردد و بعد از آن چون
معقول شود خانه بنا کند بدان نسق محسوس شود پس معلوم شد که جمله نامعقول است
مثال معقول و محسوس گردد و همچنین بگویند که حران عالم ناماپران شود بعضی بدست است
و بعضی بدست چپ و ملائکه و عرش و نار و جنت باشد و میزان و حساب و کتاب هیچ معلوم ^{نشود}

تا این زمان نگویند اگر چه آنرا درین عالم نیل نیاسند الا بمنال معنی کردند و سوال آنست
عالم آنست که سب همه خلایق خستند از کفشگر و پادشاه و قاضی و خیاط و غیرهم جمله
اندیشهها از ایشان پرورد و هیچ کس را اندیشه نمی ماند باز چون سپیده صبح بچون نغمه اسرافیل
ذرات اجسام ایشان را زنده گرداند اندیشه هر یکی چون نامه پیران سوی هر کسی آید هیچ
غلطی ننماید اندیشه هر زری سوی هر زری و اندیشه فقیه سوی فقیه و اندیشه آهنگر سوی
آهنگر اندیشه ظالم سوی ظالم و اندیشه عادل سوی عادل هیچ کسی شب هر زری خستند
و روز کفشگری خردنی زیرا که عمل و مشغولی او آن بود باز آن مشغول شود تا بدانی که در آن
عالم نیز چنان باشد و این محال نیست و درین عالم واقع است پس اگر کسی این سوال را خدمت کد
و بر سر رشته رسد جمله احوال آن عالم درین دنیا شاهد کد و بوی برد و برو و کسوف
شود تا بداند که هر قدر حق همه بی کد بسا استخوانها در کور بینی بوسیدند الاستعجال
راحتی باشد خوش و سرمست خفته و از آن لذت و مستی با خبر آید این کزاف نیست که میگویند
حال برو خوش باز اگر حال را از خوشی خبر نبودی که گفتم صد سال بقای ازین دنیا
بیرغم او را بدین سرکش باز بر طالعش مرد خوش خوش دلمن یارب دعا کرد که خاکی خوش
و سوال این در عالم محسوس واقع است چنانکه دو کس در یک پست خفته اند یکی خود را میا
خوبان و گلستان و بهشت بیند و یکی خود را میان ماران و ریابیه دوزخ و کز دمان و اگر
باز گاهی میان هر دو نبیند یعنی نه آن پس چه عجب که اجزای بعضی در کور نیز در لذت و راحت
و مستی باشند و بعضی در عذاب و آلم و محنت باشند و هیچ نه اینست و نه آنست معلوم شد

که نامحقوق مثال محقول کردند و بیان نمایند چنانکه عارف کسناد و خوشی و بسط
را نام بهار کرده است و قبض و غم را خزان میگوید چه ماند خوشی بهار یا غم خزان از روی صورت
الا این مثالست که بی عقل آن معنی را در آن تصور نتواند کردن و چنانکه حق تعالی میفرماید
لَا يَسْتَوِي الظُّلُمَاتُ وَالنُّورُ وَلَا الظُّلُ وَالْجَوَارُ ایمان بنور نسبت نکرد و کفر را بظلمت
یا ایمان را بسایه خوش نسبت فرمود و کفر را باقواب سوزان به امان که مغر را بخوش آرد و چه ماند
روشنی و لطف ایمان بنور این جهان یا فرجی و طلبت کفر بتاریکی مابین عالم **!** اگر کسی در وقت سخن
گفتن مای خُسبند آن خواب از غفلت نباشد بلکه از امن باشد چنانکه کاروانی در راه صعب
تخوف در شب تاریک می روند و بی تابند از بیم تا بنیاد آله از دشمنان آفتی برسد همین که آواز
یا خروش بگوشت ایشان رسید و بدیده آمدند فارغ گشتند و پاکبیدند و خوش خفتند در راه که هیچ
آواز و غلغله نبود از خوف خوابشان می آمد و دردی بوجود آمدن با آن همه غلغله سکار و خروش
خروش فارغ و خوش در خواب می شوند سخن مانیز از آبدانی و امن می آید و جدب انبیا و اولیا
ارواح چون سخن آشنایان می شنوند ایمن می شوند و از خوف خلاص می یابند زیرا که ازین سخن
آید و دولت می آید چنانکه کسی در شب تاریک با کاروانی همراه است از غایت خوف هر لحظه منت
پندارد که حراسان با کاروان آمیخته شده اند می خواهند تا سخن همراهان بشنود و ایشان را بسخن
بشناسد چون سخن ایشان می شنود ایمن می شود **قل يا محمد اقرأ** تو بگو زیرا ذات تو لطیفست
باو می رسد چون سخن سکویی در می یابند که تو آشنایی ارواح ایمن می شوند و بی آشنایند
سخن کو **لولا مخاطبتي ایاک لم ترکت** در گشت نادانانور گشت که از غایت خردی در نظر می آید

چون بانگ کدو را بی بیتی بواسطه بانگ یعنی خلایق در گشت ناز دنیا مستغرقند و ذات
تو از غایت لطف در نظری آید سخن بگو تا ترا بشناسند چون تو خواهی که جایی روی اول
دل تویی رود و بی بیند و بر احوال آن مطلع می شود آنکه دل باز میگردد و بدو را میگذراند
الکون این جمله خلایق بنسبت با انبیا و اولیا اجسام اند دل عالم ایستاد اول اسباب باز
عالم سیر کردند و از سیرت و گوشت و پوست بیرون آمدند و تحت و فوق این عالم را و آن عالم را
مطالعه کردند و قطع منازل کردند تا معلوم سازند که راه چوین باید رفتن آنکه آمدند
و خلایق را دعوت میکنند که بیاید بدان عالم اصلی که این عالم خراب است و سرای فانیت و حاجت
خوش یافتیم شما را خبر میکنیم پس معلوم شد که دل در جمیع الاحوال ملزم دلداریست و او را
حاجت قطع منازل و خوف ده زن و پلادن و استرنیست تن بشکینست که مقید اینهاست **بابی**
بادل گفت که ای دل از نادانی **محرورم** رخصت کنی دای **دل** گفت میرا حقه غلط میخواستی
من لازم خدمت تو سرگذاختم **هر جا که باشی و در هر حال که باشی** حرد کن تا بحیثی و عایش
باشی و چون عبت ملک تو شد همیشه بجای باشی در کور و در خسرو و در هشت تا ما لایه چو تو
کدم کاشتی قطعاً کدم روید و در انبار همان کندم باشد و در شور همان کندم باشد
مجنون خواست تا پیش لای نامه نویسد قلم در دست گرفت و این بیت گفت
حیا لک فی عینی و اسمک فی ذکرک **فی قلبی** **ای این کتب** پس چون خیال تو بهیمنست
و نام تو از زبان خالی نیست و ذکر تو در صمیم جان جای دارد پس نامه پیش که نویسم چون تو
دین علهایی کردی قلم بشکست و کاغذ بدرید بسیار کس باشد که دلس ازین سخنان پند

الأبصار والفاظ تواند آوردن اگر چه عاشق و طالب و نیازمند این باشد عجب نسبت
و این مانع عشق نباشد بلکه خود اصل است و نیاز و عشق و محبت همچنانکه طفل عاشق شیر است
و از آن بر دی باید و قوت می گیرد و مع هذا تواند شرح شیر کردن و جدان را که در عبادت
تواند آوردن که من از خوردن شیر چه لذت می یابم و بنا خوردن او چگونه متالم و ضعیف
می شوم اگر چه جانم خواهان و عاشق شیر است و بالغ اگر چه هزار گونه شیر را شرح کرد و و
کدام او را از شیر هیچ لذت نباشد و از آن حظ ندارد **فصل** نام آن جوان چیست
سیف الدین فرمود که سیف در غلاف است نمی تواند دیدن سیف الدین از باشد که برای
دین جنگ کند و کوشش او کلی برای حق باشد و صواب را از خطا پیدا کند و حق را از باطل
تمیز کند و الا جنگ اول با خویشان کند و اخلاق خود را مذهب گرداند **ابدان نفسیک** و همه
نصیحتها با خویشان گوید که آخر تو نیز آدمی هست و پادایی و کوش و هوش و چشم و دهان
و انبیا و اولیا نیز که دولتها یافتند و بمقتضی رسیدند ایشان نیز سر بودند و چون بر کوش
و عقل و زبان و دست و پا داشتند چه معنی که ایشان را راه می دهند و حرمی کشانید و سرا
فی کوش خور با بال و دست و روز با خویشان جنگ کرد که توجه کردی و از توجه حرکت صلاح
که مقبول نمی شوی تا سیف الله و لسان الحق باشد سلاطه کس خواهند که در خانه روند نه
کس راه می یابند و یک کس بیرون می ماند و راهش نمی دهند قطعا این کس با خویشان بیند
و زایی کرد که عجب من چه کردم که مرا اندرون نگذاشتند و از من چه بی ادبی آمد باید که
گاه برخیزم و بخویشم مقصود بی ادب شناسد نه چنانکه گوید این را بمن حق می کند من

28
چه کم خواست او چنین است اگر خواستی راه دازی که این بکفایت دشنام دادنت حرا
و سبیر زدن با حق پس باین معنی سیف علی الحق نباشند سیف الله حق تعالی ستر هست از
خویش و امر عالم **یلد و لم یولد** هیچ کسی با و راه نیافت الا بتدک **الله الغنی و انتم الفقرا** ممکن
نیست که بگوئی انکس را که حق را یافت او از من خویشتر بود و از من استوارتر بود و او متعلق
تر بود از من پس قربت با و میسر نسوزد الا بتدک او معطی علی الاطلاعت دامن دریا پر کهر
کرد و خار را خلعت کل پوشانید و سستی خاک را حیات و روح بخشید بی غرضی و سابقه
و همه اجزای عالم از نصیبت دارند کسی چون بسوزد که در فلان شهر کرمی هست که عظیم
بخشنه و احسان میکند دین امید البته آخار و ذنا از و بهره مند گردد پس چون انعام حق
چنین مشهورست و همه عالم از لطف او با خبرند چرا از و کدایی نمی و طبع خلعت و صلیت ندارد
کا هل و از بنیشنی که اگر او خواهد خود مرابد و هیچ تقاضا نمی سک که عقل و ادراک ندارد
چون کرسنه سوز و نانش نباشد پس نوی آید و دگر بجهانند یعنی مران رخ که مران
نیست و ترا هست این قدر تمیز دارد آخر تو کم از سک نیستی که او باز راضی نمی سوزد که هر
خاکستر بخشد و گوید که اگر خواهد مرا خود ناز دهد لابد بی کند و دم بی جنباند و
بیزدم جنبان و از حق خواه و کدایی کن که پس چنین معطی کدایی کردن عظیم مطلق
چون تحت ندایی از کسی تحت خواه که او صاحب محبت و صاحب ولست حق عظیم
نزدیکست تو هر فکری و تصویری که میکنی او ملازم آنست زیرا آن تصور و اندیشه را
او هست میکند و برابر تو میدارد الا او را از غایت نزدیکی نمی توانی دیدن و چه محبت

که هر گاهی که میکی عقل تو بایست و در آن کار شروع دارد و هیچ عقل را نمی توانی دیدن اگر چه
بازی می بینی الا دانش را نمی توانی دیدن شلا کسی حمام رفت کرم سزده را که در حمام می کرد
آتش با اوست و از تابیر تاب آتش کرمی می یابد الا آتش را نمی بیند چون بیرون آید آتش
را معین بیند و بداند که از آتش کرم می شوند بداند که آن تاب حمام از آتش بود و خود آبی
نیز حمامی شکرست و تابش عقل و روح و نفس همه هست الا چون از حمام بیرون آید و در
جهان روی معین ذات عقل را ببینی ذات نفس و ذات روح را سباید کنی بدانی که این ذرات
و احوال از تابش عقل بوده است معین و آن تلخیص و حیلها از نفس بود و حیات از روح بود معین
ذات هر یک را ببینی الا مادام که در حمامی آتش را محسوس نتوان دیدن الا بازی توان دیدن با
همچنان که کسی هرگز آب روان ندیده است او را چشم بسته در آب انداختند چیزی نروزم بر
چشم او می زند الا نمی داند که آن چیست چون چشمش گشاید بداند معین که آن آب بود اول
بازی دانست این ساعت دانش را ببیند پس گرای از حیرت و جلالت از خواه که هیچ صنایع
که **ادعوی استجب لکم** در سرفرد بودیم و خول از ستاره سمرقند را در حصار گرفته بود
و لشکر کشیدن جنگ میکرد در آن محله دختری بود عظیم صاحب جمال خاندان از شهر او را
نظیر نبود هر لحظه می شنیدم که بی کت خداوند تو کن رو داد ای که سر ابدست طالبان
دهی و میدانم که هرگز رواندایی بر تو اعتماد دارم چون شهر را غارت کردند و همه خلایق
آسیری بردند و کیزکان آن زن را اسیری بردند و او را هیچ نمی شنید و با غایت حس
جمالش او را نظرنمی کرد تا بدانی که هر که خود را بجز سپرد از افشا این گشت و بسلامت ماند

29
وَحَاجَتِ هَجْ كَسَحْ حَضَرَتِ اَوْصَايَعِ نَسُدْ دُرُوشِ فَرِيدِ خُوخِ اَلْمَوْحَةِ بُوذْ كِهْ هَرْ جِهْ سِجْدِ
بِذَرِشْ سَكْتِ كِهْ اَرْخْدِ اِخْوَاهِ اَوْ چُونِ سِیْکَرِ سِیْتِ وَاَزْ اَرْخْدِ اِمِخْوَا سِتْ اَنَکِهْ اَنْ جِزْ حَاضِرِ سِیْکَرِ
نَابَرِشْ سَالِهَا بَرَامْدِ دُرُوشِ کُوذْکِ دَرْ خَانْدَهْ تَهْمَا مَانْدِ بُوذْ هَرِ سِیْهْ اَسْ لَکْزِ وُکُورْ دَرْ عَادَتِ مَعْمُورْ
کَتِ هَرِ سِیْهْ خَوَامِ نَاکَاهْ کَاسَهْ هَرِ سِیْهْ اَرْغِیْبِ حَاضِرِ سِیْکَرِ کُوذْکِ سِیْ رِخْوَرْدِ بِذَرِشْ وَا دَرْ چُونِ
بِیَا مِیْ دَنْدِ کَسْتِ جِزْیِ نِیْ خَوَا بِي کَتِ اِخْرِ هَرِ سِیْهْ خَوَا سِتْمِ وُخُورْدْمِ بِذَرِشْ کَتِ اَحْمَدُ لَلّهِ کِهْ
بِذَرِشْ مَقَامِ رَسِیْدِیْ وَا عِمَادِ وُتُوْقِ بَرِ حَقِّ قُوْتِ کَرَفْ مَیْ مَرْمِ چُونِ مَرْمِ رَا زَا دَنْدِ رِکَرْدَهْ
بُوذْ خُدا کِهْ اُو رَا وُقِفْ خَانْدَهْ خُدا کَرْدِ وَا بَا وِهْیِ کَا بِي نَفْرَا بِي دَرْ کُوشَهْ سِجْدِشْ بَکَرْدِ
زَکَرِ یَا بِي خَوَا سِتْ کِهْ اُو رَا بِنِیْمَا رَدَارْدِ وُ هَرِ کِیْسِیْ نِیْ رِطَالِبِ بُوذْ دَنْدِ مِیَا نِ اَلْاَسَانِ مَنَارَعِ اِقتِلَا
وُ دَرِ اَنْ دُرْ عَادَتِ چُنْ بُوذْ کِهْ هَرِ کِیْسِیْ چُونِیْ دَرْ آبِ اَنْدَارْدِ چُونِ هَرِ کِهْ بَرُوشِ آبِ مَانْدِ
اَنْ جِزْ اَزْ اَنْ اَوْ بَاسْ دَرْ اِتْفَا قَا فَا لْ زَکَرِ یَا رَا سِتْ شُدْ کَسْتِ حَقِّ اِیْنِسْتِ وُ زَکَرِ یَا اُو رَا هَرِ رُوزِ
چُونِ طَعَامِ بِي اُو رْدِ دَرْ کُوشَهْ سِجْدِ جِشْ اَزْ اَنْجَا بِي یَا فْتِ کَتِ اِیْ مَرْمِ اِخْرِ وُ صِیْ تُوْنَمِ اِنْ
اَزْ اَنْجَا بِي اُو رِیْ کَتِ چُونِ مَحْبَاحِ طَعَامِ بِي شُومِ وُ هَرْ جِهْ بِيخَوَانِمِ حَقِّ تَعَالِیْ مَ فَرَسْتِ دَکَرْمِ وُ رَا
اُو بِي نَهَا یَسْتِ وُ هَرِ کِهْ بَرُ وَا عِمَادِ کَرْدِ هِیْجْ ضَا یَعِ نَسُدْ زَکَرِ یَا کِتْ خُدا وُ نَدَا چُونِ حَاجَتِ هَمِهْ رَوَا
سِیْکَمِیْ مَنِ نِزَا دَرُوشِیْ دَارْمِ مِیْسَرِ کَرْدَانِ وُ مَرَا فَرِزَنْدِیْ دِهْ کِهْ دُوسْتِ تُو بَاسْ دَرُوشِیْ اَنْکِ مَنِ
اُو رَا اَلْجَرِیْضِ کُنْمِ اُو رَا بَا تُو مَوَا نَسْتِ بَاسْ دَرُوشِیْ تُو مَسْغُولِ کَرْدِ حَقِّ تَعَالِیْ اَحْیِ رَا حُرُوجِ
اُو رْدِ بَعْدِ اَزْ اَنْ کِهْ بِذَرِشْ یَسْتِ دُونا وُ صَعِیْفِ شُدْ بُوذْ وَا دَرِشْ خُوذْ دَرْ جَوَانِیْ نِیْ زَا دِ پَرِ کَسْتِهْ
عَظِیْمِ حِیْضِ دَوِیْدِ وَا بَسْتِ شُدْ تَا بَدَانِیْ کِهْ اِنْ هَمِهْ پِشْ قُدْرَتِ حَوَا نَهْ اَسْتِ وُ هَمِهْ حَا کِم

مُطْلَق رَاسِبَا اوست موبن آنست که بداند که در پس این دیوار کسی است که یک یک بر احوال
ما مُطْلَع است و بی بند اگر چه ما او را نمی بینیم و این او را یقین باشد خلاف آنکه گوید
بی این همه حکایتست و باور ندارد روزی نباید چون کوشش بالذسیمان شود گوید آه بد گفتم
و خطا کردم خود همه او بود من او را نمی میکردم سلا تو ربانی میدانی که من پس دیوارم و با
بی زنی قطعا نگاه دایی و منقطع کنی این تا از اجز برای آن نیست که همه روز قیام و رکوع و سجود
کنی الا عرض از آن آنست که می باید که آن حالتی که در نماز ظاهر میشود پیوسته با تو باشد اگر در خوا
بایی و اگر سیدار بایی و اگر بنویسی و اگر خوانی در جمیع احوال حالی نبایی از یاد حق **تأم فی**
صلو همدایمون بایی پس این گفتن و خاموشی و خوردن و خفتن و خشم و عفو و جمیع اوصاف
کردن آسایست که میکرد و قطعا این کردش او بواسطه آب باشد زیرا که او خدای عز و جل است
پس اگر آسایب این کردش از خود بیند عین جمل و بی خبری باشد پس این کردش و سیدان تنگست
زیر الحوال این عالمست با حق بنال که ای خداوند مرا غیر این سیر و کردش کردشی دیگر روحانی
میسر کردن خون همه حاجات از تو حاصل میشود و کرم و رحمت تو بر جمیع موجودات
عاست پس حاجات خود دم بدم بر حق عرض کن و بی یاد او نباش که یاد او مرغ روح راقی
و پروا نیست اگر آن مقصود کلی حاصل شود نور علی نور و الالبابی بنیاد کردن حق اندک اندک
باطن منور شود و ترا از عالم انقطاعی حاصل گردد سلا به چنانکه مرغی خواهد که بر آسمان
پَرَد اگر چه بر آسمان نرسد الا دم بدم از زمین دور شود و از مرغان دیگر بالایی گیرد سلا
در حقه مشک باشد و سرش تنگست دست در وی سکنی سکن سیر و غی توانی آوردن الامع
هذا

۸۰
هدادست معطر میشود و سنام خوش میگرد ز پس یا ذحق بخیر است اگر چه بد است نرس
الایادش جل جلاله اثرها کند در تو و فایده های عظیم از ذکر او حاصل شود **فصل**
شیخ برهیم عزیز در ویست چون او را پی بنم از دوستان یا ذبی از مولانا سمس الدین را
عظیم عنایت بود با ایشان پیوسته کتی شیخ برهیم فو خود اضااف کردی عنایت چیزی
دیگر است اجتهاد کابی دیگر انیا بمقام نبوت بواسطه اجتهاد نرسیدند و آن دولت چنان
یافتد الا سنت چنانست که هر کرا آن مقام حاصل شود سیرت و زندگانی او بر طریق اجتهاد
و صلاح باشد و آن هم برای عوامست تا بر ایشان و قول ایشان اعتماد کند زیرا نظر ایشان بر
باطن نمی افتد و ظاهر بینند و چون عوام متابعت ظاهر کنند بواسطه و برکت آن بباطن راه
یابند آخر فرعون نیز اجتهادی عظیم کرد در بذرک و احسان و اساعت خیر الا چون عنایت نبود
لاجرم از طاعت و اجتهاد و احسان او را فروغی نبود و آن جمله را سوسانید همچنانکه امیری در
قلعه با اهل قلعه احسان و خیر میکرد و عرض او آنست که بر باد شاه خروج کند و طلعی شود لاجرم
از احسان او را قدر و فروغی نباشد و اگر چه بجای نتوان بی عنایت کردن از او شاید که حق
تعالی با او عنایتی خفی باشد برای مصلحتی او را مردود گرداند زیرا پادشاه را و هر و لطف و
خلعت و زندان هر دو بی باید اهل دل ازو بجای بی عنایت نکند الا اهل ظاهر او را بجای
مردود دانند و مصلحت هر آنست جهت قوام ظاهر پادشاهی را بردار میکند و در ولای ظن
جایی بلند عظیم او را بی اویرند اگر چه در خانه پنهان از مردم و از میخی نیست نیز توان در
او حسن الای بیاید تا مردم ببینند و اعتبار گیرند و نفاذ حکم و امثال امیر پادشاه ظاهر شود

آخر همه دارها از چوب نباشد منصب و بلندی و دولت دنیا نیز دارای عظیم بلند است چون
 حق تعالی کسی را خواهد که بگیرد او را در دنیا منصب عظیم و پادشاهی بزرگ دهد چون
 فرعون و عمرو و امثال اینها آن محمود است که حق تعالی ایشان را آماج میگرداند تا جمله خلا
 بران مطلع شوند زیرا حق تعالی میفرماید که **كُنْتُ كُنْزًا خَفِيًّا فَاجْتَبَيْتُ بَيْنَ اَعْرَفٍ** یعنی جمله
 عالم را آفریدم و غرض از آن همه اظهار ما بود که با همی بلطف و کرمی بفرمان آید ^{نبست} پادشاه
 که ملک او را که معرفت پس باشد اگر ذات عالم همه معرفت شوند در تعریف او عاجز و قاصر ^{سند}
 پس همه خلایق در و سب اظهار حق میکنند الا بعضی اند که ایشان میدانند و بر اظهار او ^{فقد}
 و بعضی غافلند **اَيَّا نَا كَانِ** اظهار حق ثابت میشود چنانکه امیری فرمود تا یکی را بزنند و
 تادیب کند آنکس بانگ زند و فریاد می کرد و منع هدا هرد و اظهار حکم امیری کند اگر چه
 آنکس از درد بانگ زند الا همه دانند که ضارب و مضروب حکوم امیرند و این هرد و اظهار حکم
 امیر پدای شود آنکس که سبب حقست اظهار میکند حق را همیشه و آنکس که نافرست هم مظهر
 زیرا اثبات چیزی در نفی تصور ندارد و بی لذت و بی مزه باشد منظری در محفل مسئله گفت
 اگر آماج معارضی نباشد که لا نسلم گوید او اثبات چه کند و نکته او را چه ذوق باشد زیرا اثبات
 در مقابله نفی خوش باشد محسین این عالم نیز محفل اظهار حقست و نافی این محفل را روئی
 نباشد و هرد و مظهر حقند یا را در فرستد پس میرا که در میان خشم گرفت که این همه ایجا
 چه کار دارید که این غلبه ما و ابو هی فاجبهت آن نیست که بر کسی ظلم کنیم برای آنست تلخ و خرا
 بخور و صبر معاون باشیم و همدگر را یاری کنیم چنانکه در تعزیت خلق جمع می شوند برای آن نیست

که ترک رادفع کند الاغرض آنست تا صاحب مصیبت را تسلی شوند و از خاطر شرع دفع و حسرت
 کند **المؤمنون** کمفیس **واحدة** در ویشان حکم یک تن دارند اگر عضوی از اعضا در دست گیرد
 باقی اجزا سالم شوند چشم دیدن خود بگذارد و کوس شنیدن و زبان گفتن همه بر آن جامع شوند
 شرط یابی آنست که خود را فدای یار خود نکند و خویش را بر غوغا ندارد جهت یار زیر آه
 روبیک چند دارند و غرق یک خردن را میان و شرط اسیر هم این باشد یابی که بتن کشند چه ماند یار
 که آنرا جان کنند **لاضیر اننا الى ربنا نقبلون** مؤمن خون خود را فدای حق کرد از بلا و خطر
 و دست و پا چرا اندیشد چون سویی خرم و دزد دست و پا حاجت دست و پا برای آن
 داد تا از و بدین طرف روان سویی لکن چون سویی با گرد دست و پا اگر از دست و پا
 و در پای افقی و بی دست و پا سویی همچون سحره فرعون چه غم باشد زهر از کف یار سیم بر توان خورد
 بلخی بخشند و شوکر بتوان خورد **بسن بانکست یار و بسن بانکست** جایی که نک بود جگر توان خورد

فصل **الله تعالی میرید الخیر و السیر و لا یرضی الا بالخیر لانه قال کنت کز انخفیا**
 فاجبت بان اعرف لاشک ان الله تعالی میرید الامر و النهی و الامر لا یصح الا اذا کان
 المأمور کاره لما امرته طبعاً لا ینقال کل الحلاوة و الشکر یا جابج و ان **فصل** لا یسمی هذا اسدا
 بل اکراماً و النهی لا یصح عن الشیء یرغب عنه الانسان لا یصح ان ینقال لا یاکل الحجر ولا یاکل
 الشوک و لو قيل لا یسمی هذا هفیا فلا بد لصحة الامر بالخیر و النهی عن السیر من نفس راغب
 السیر و ارادة وجود سیر هذا النفس ارادة للسیر و لکن لا یرضی بالسیر و الا لما امر بالخیر و نظیر
 هذا من اراد التدبیر فهو مرید لجهل المتعلم لان التدبیر لا یمکن الا بجهل المتعلم و ارادة ^{النفس}

ارادة فاهو من لوازمه ولكن لا يرضى لجهله الا لما حمله وكري الطبيب يريد مرض الناس اذا
اراد طب نفسه لانه لا يمكن ظهور طبعه الا بمرض الناس ولكن ما يرضى بمرض الناس والامنا
داوهم علجهم وكري الخباز يريد جوع الناس لحصول كسبه ومعاشه ولكن ما يرضى لجوعهم
والامنا باع الخبز وكري الامراء والحيل يريدون ان يكون لسلطانهم مخالف وعدو والامنا
ظهر رجوليتهم وحقنهم للسلطان ولا يجمعهم السلطان لعدم الحاجة اليهم ولكن لا يرضون
بالمخالف والامنا قابلو وكذلك الانسان يريد دواعي السر في نفسه لانه يحب سأكرا
مطيعا متقيًا وهذا لا يمكن الا بوجود الدواعي في نفسه واردة السى ارادة فاهو من لوازمه
ولكن لا يرضى بها لانه مجاهد بازالة هذه الاشياء من نفسه فعلم انه يريد السر من وجهه وغير
مريد له من وجهه والحكم يقول غير مريد للسر من وجهه ما وهذا محال ان يريد السى وما يريد
فاهو من لوازمه ومن لوازم الامر والنهى هذه النفس الخبيثة التي يرغب الى السر طبعًا وتفر
عن الخير طبعًا وهذه النفس من لوازمها جميع السرور التي في الدنيا فلو لم يريد هذه السرور
واذا لم يريد النفس لا يريد الامر والنهى المذكورين للنفس ولورضى بها ايضا لما اسرها ولما نهاها
فال حاصل السر مراد لغيره ثم نقول اذا كان مريد لكل خير ومن الخيرات دفع السرور فكان مريدًا
لدفع السر ولا يمكن دفع السر الا بوجود السر او نقول يريد للثمان ولا يمكن الايمان الا بعد
الكفر فكان من لوازمه الكفر الحاصل ارادة السر انما يكون قسًا اذا ارادة لعينه اما اذا ارادة
للخير لا يكون قسًا فاك الله تعالى ولكم في القصاص حق لا سئل بان القصاص سر وهدم
لبنان الله تعالى ولكن هذا سر جزوى وصون الخلق عن القتل خير كلى واردة السر الحزوى

لإرادة الخير الكلي ليس يسيح وترك إرادة الشر الجزوي رضا بالشر الكلي فهو قبيح ويطير
هذا الأم لا يريد زجر الولد لأنها تنظر إلى الشر الجزوي والاب يرضى بجره نظر إلى الشر
الكلي كقطع الجزوي الحكمة الله تعالى عفو غفور شديد العقاب فهل يريد أن يصد عليه
هذه الأقسام أم لا فلا بد من ذلك ولا يكون عفو غفور إلا بوجود الذنوب وإرادة السيئة
فأهو من لوازمه وكذا أمرنا بالعفو وأمرنا بالصبر والإصلاح ولا يكون لهذا الأمر فائدة إلا
بوجود الخسومة بغيره ما قال صدر الإسلام إن الله أمرنا بالكسب وتحصيل المال لأنه قال
أنفقوا في سبيل الله ولا يمكن أنفاق المال إلا بالماء وكان أمرنا بتحصيل المال من قال غيره ثم صل
فقد أمر بالوضوء وأمر بتحصيل الماء وكل مأهون من لوازمه فصل السكر صيد وقيد
النعمة إذا سمعت صوت السكر تاهبت للزينة إذا أحب عبد ابتلاه فإن صبر اجتباه وإن
شكر اصطفاه بعضهم يسكرون الله لقمه وبعضهم يسكرونه للطفه وكل واحد منهما خير
لأن السكر تزيان يقلب القهر لطف العاقل الكامل هو الذي يشكر على الخفاء في الحضور والجفاء
فهو الذي اصطفاه الله وإن كان مراده ذلك النار فيا لسكر يستحل مقصوده لأن السكوى
الظاهر يقيص لسكوى الباطن قال عليه السلام أنا الضحك القول يعني ضحك في وجه الجاني
قل له والمراد من الضحك السكر مكان السكرية وضحكى إن هو ديا كان في جواب واحد من أصحاب
رسول الله وكان هو ديا على عرفة يترك منها الأحداث والجناس وأبوال الصبيان وغسل
النبيات إلى بيته وهو يسكر اليهودي ويأمر أهله بالسكر ومضى على هذا ثمان سنين حتى مات
المسلم فدخل اليهودي ليجزي أهله فرأى في البيت تلك الخاسات ورأى منافعها فعلم ما

جری فی المدۃ الماضیه ویدرم نداسدیدا و قال لاهله و حکم لیسلم خبرونی و دایما کنتم
تشکرونی و الو الله کان یاسرنا بالشکر و یهددنا عن ترک الشکر فآمن الیهودی ذکر شکرا
بمحرض نیکیست: بحوم طرب که بلخت سبکیست: و لهذا ذکر الله فی القرآن انبیاءه و صالحی
عباده و شکرهم علی ما فعلوا و لمن قدر و غفر شکر میزدستان نعمتستان اگر چه پر بود تا
نمزی شیر نیاید: پرسید که سبب ناشکری چیست و الخ مانع شکرست چیست شیخ فرمود مانع
شکر خام طمعیست که الخ بدو رسید بیس از آن طمع کرده بود آن طمع خام او را بران داشت خو
از الخ دل هاده بود کمتر رسید مانع شکر شد پس از غیب خود غافل بود و آن بعد که پیش کرد
از غیب و از زیافت آن غافل بود لاجرم طمع خام بمحیو خام خورد نیست و نان خام و گوشت خام
پس لاجرم موجب تولد علت باشد و تولد ناشکری چون دانست که مضر خورد است فراغ و احسب
حق تعالی حکمت خویشتر او را بی شکری مبتلا کرد تا استغفار کند و از آن نداشت فاسد فارغ
سود تا آن یک علت صد علت نشود و بلونام بالحساب و السیئات لعلم بر رجوع یعنی در مقام
من حجت لا یحسبون و هو العیب و تنفر نظرم عن رونه الاسباب التي هی کالشراکاء لله كما قال
ابو یزید یارب ما اشکرت بک فان الله تعالی یا ابایزید و لا لیلۃ اللبن یعنی قال ذات لیلۃ اللبن
اضرنی و انا الضار النافع فطرالی السبب فعله الله سرکا و قال انا الضار بعد اللبن لکن
جعلت اللبن الذییب و المضرۃ کالتادیب من الاستاذ فاذا قال الاستاذ لا یاکل الفواکه فاکل
التلمیذ فضرب الاستاذ علی کف رجله لایصح ان یقول اکت الفواکه فاصد رجلی و علی هذا
الأصل من حفظ لسانه عن الشکر یجعل الله ان یطهر روحه عن اغراض الشکر القلیل عند الله

83
كثير الفرق بين الحمد والشكر ان الشكر على نعمة لا يقال شكرته على جماله وعلى شجائه
والحمد اعظم **فصل** سحى امامت ميگرد وخواند **الاعراب اسد كفر** او **نفاقا** مكر از رؤس
عرب يكى حاضر بود يكى سبلى علم فى رافرو كوفت **ركعت** ديگر خواند **ومن الاعراب من امن**
باسم الله واليوم الآخر آن عرب كمت الصغ اصلىك هر دم سبلى ميخورم از غيب هر هج پيش ميكرم
سبلى از اردود ميكنند باز چيزي ديگر پيش ميكرم باز همچنان **قل ما طاعة لنا هو الخيف والقدر**
قطع الاوصال اسير من قطع الوصال مراد خسف بدنيا فرورفتن و از اهل دنيا سدن و القدر
از دل اوليا بيرون افتادن همچونك كسى طعامي نخورد و در معده او ترش شد و آنرا في كدر كرات
طعام تر سبدي و في نگردي جز وادي خواست شدن الكون مرديدن ز خابو سي و خدمت كند
تا در دل شيخ كفايي يابد **والجياذ بالله** چري از مرديدن صادر شود و شيخ را خوش نمايد و او را
از دل بپندارد مثل آن طعاست كه خورد و في كدر جنابك آن طعام جز وادي خواست شدن
و سبب ترشي في كدر و بيرون شدن از مرديدن بمرو را يام شيخ خواست شدن بسبب حرکت
ناخوش از دل سبب روي انداخت **عسوق** سادبي بعالم در داد **ناداها را بدست سورو سرداد**
وانكه همه را بسوخ و خاكستر كرد **واورد و باذي نايي برداد** **دران باذي نايي در تابت**
خاكستر آن در هار قصاصند و نعره زناتند و اگر نه چين اند پس اين خبر را كي آورد و هر دم اين خبر
را كه تان ميكد و اگر در هاجات خویش دران سوخت و باذ بردادن نميند چندان خور غبت
كند در سوختن آن در هلكه در آس شهوات دنيا سوخته و خاكستر شدند همچو ايسان از اوان و
روني في بيني في سنوي **لقد علمت وما السراق من دلي ان الذي هو در في خوف يا تني اسع له**

فَيُحْيِي طَلِبَهُ وَلَوْ حَبَسَتْ آبَا فِي لَابَعْنَتِي بدوستی که من دانسته ام قاعده روزی را و خوی
من نیست که بگزاره دوا و کنم و رنج بر من بی ضرورت بدوستی که آنگ روزی منست از سیم
و از خورش و از پوشش و از یار سهوت چون بنشینم بر من بیاد من چون بی دوم در طلب این روزها
مرا بر رنج و مانده و خوار میکند طلب کردن اینها و اگر صبر کنم بجای خود بنشینم بی رنج و بی خوار
آن بر من نباید زیرا که آن روزی هر طالب منست و او مرا می کشد چون بتواید مرا کشیدن او بیاید
چنانکه منست بی توایم کشیدن بی دوم حاصل سخن منست که بکار دین مشغول باشی تا دنیا پس
تو دود مراد از آن نیستی نیستی است بکار دین اگر چه بی دود چون برای دین بی دود و خا
نشته

است و اگر چه نشته است چون برای دنیا نشته است او بی دود **فَالْعَلَمُ عَلَيْهِ السَّلَامُ حَبَلُ**

الْهَوَمُ هُمَا وَاحِدٌ كَفَاهُ اللَّهُ سَائِرُهُمْ هرگز اده غم باشد غم دین را بیکر حق تعالی آن نه

رایی سعی او راست کند چنانکه انبیاء در رضا طلبی حق برده اند بازان ایشان بر دند و نام

ایشان بر دند هر که رضای حق طلبد این جهان و آن جهان با سخا برانست هم نشین و بخوابه

أُولَئِكَ مَعَ النَّبِيِّينَ وَالصِّدِّيقِينَ وَالشُّهَدَاءِ وَالصَّالِحِينَ چه جای انست بلکه با حق هم نشین است

که **أَنَا جَلِيسٌ مَعَهُ** اگر حق هم نشین او بنودی هر دل او شوق حق بنودی هرگز بوی کل

بی کل نباشد هرگز بوی مشک بی مشک نباشد این سخن را بایان نیست و اگر بایان باشد همچون سخا

دیگر نباشد **سُبُّ رَفْتٍ وَجَدَتْ مَا بَيَانَ نَرْسِيدُ** سُب و تباریکی این عالم بگرد و نور این

سخن هر دم ظاهر تر باشد چنانکه سُب عمر انبیاء بگدست و نور حدیثان بگدست و شقیع

نشد و نخواهد شد بخون را که تد که بلی را اگر دوست بیدار دجه عجب که هر دو طفل بودند

بیش انعم الله علیهم

و در یک مکتب بودند بخون گفت این مردمان اینند **وای ملحه لا تشفی** هیچ مردی باشد که
 بزنی خوب میل نکند و زن محسن بیک عشتراست که غذا و مزه از وی باید بچنانیک بدارد و هر و پذیر
 و برادر و خویشی فرزند و خویشی شهوت و انواع لذت از وی باید بخون سال سدا از آن عشترا جاک
 در خورید و عسرو! که نقل و کباب و کرمی ناب خوری! بیدار که خواب در همی آب خوری
 چون بر چیزی خواب باشی تشنه! سودت نکند آب که در خواب خوبی! **الدنيا حکم النائم**
 دنیا و تنعم او بچنانست که کسی در خواب چیزی خورد پس حاجت نیایی خواستن بچنانست که
 کسی در خواب چیزی خواست و دادند پس عاقبت چون بیدار است از آنج در خواب خورد هیچ
 نفعی نماند پس در خواب چیزی خواسته باشد و آنرا بوی داده باشند **فكان النوال قدراً**

النوال فصل فاجله احوال آدمی را یک نیک دانستیم و یک سیر نموی از مزاج و طبیعت
 و کرمی و سردی و از مافوق شد هیچ معلوم نکست که آنج در و باقی خواهد ماند از آن چه چیز
 فرمود که اگر دانستن آن مجرد قول حاصل شدی خود بخندن گوشش و بجایه با انواع محتاج نبود
 و هیچ کس خود را در رنج نینداختی و فدا نکردی میلا لیلی بحر آمد غیر آب شور و همنکان و ماهیها
 نمی بیند میگوید این گوهر گجاست مگر خود گوهر نیست گوهر مجرد دیدن محرکی حاصل شود اکنون
 اگر صد هزار بار آب دریا را طاس طاس بپاشد گوهر را نیاید غواصی باید تا بگوهر راه برد و نگاه
 هر غواصی نه غواصی چالاک نیست که حق این هنرها و علمها بچویم و زن آب دریا است بطاس بر
 یافتن گوهر نوعی دیگر است بسیار کس باشد که جمله هنرها را آسته باشد و صاحب مال و صاحب
 حال باشد و ادروان معنی نماند و بسیار کس که ظاهر او خراب باشد و او را حسن صورت و فصاحت

و بلاغت نباشد الا ان معنی که باقیست در و باشد و آن آنست که آدمی بدان مشر و مکرست
و بواسطه آن حجاب دارد بر سایر مخلوقات بلکه و هنکار و سیران را و دیگر مخلوقات را
هنر و خاصیتها باشد الا ان معنی که باقی خواهد بود در ایشان نیست اگر آدمی باز معنی راه
برد خود فضیلت خوشت را حاصل کرد و الا او را انال فضیلت هم بهر نباشد این جمله بمنزها
و آریسته چون نشاندن کوههاست بر پشت آینه روی آینه از ان فارغست روی آینه را صفت
باید آنک او روی زشت دارد طبع در پشت آینه کد زیرا که روی آینه غارست و اند خوب
دوست او روی آینه را بصدر جان میطلبد زیرا که روی آینه مظهر روی اوست یوسف مصری
را دوستی از سفر رسید گفت حبت من چه از مغانی آوردی گفت چیست که ترانیت و تو بدان
محتاجی الا حبت آنک از تو خوبتر هیچ نیست آینه آوردم تا هر لحظه روی خود را در روی مطا
کمی چیست که حق تعالی را نیست و او را بدان احتیاج است پس حق تعالی در روشنای باید در
ناخ روی خود را سید ان الله لا یبصر الی صورکم و لا الی اعمالکم و انما یبصر الی قلوبکم **بلاده**
ما اردت و جدت فیها و لیس یفوقها الا الکرام شهری که در و هر چه خواهی بیابی از خوب توان
و لذات و شهنشای طبع و آرایش کونا کون الادر و عاقلی بیابی بالیت که بعکس این بودی از شهید
وجود آدمیت اگر در و هزار هنر باشد و آن معنی بردن شهر خراب اولیتر و اگر آن معنی هست و آرایش
ظاهر نیست بکی نیست سیر او می باید که بچمور باشد آدمی در هر حالتی که هست سیر او مستغول
خواست و آن اشتغال ظاهر او مانع مستغولی باطن محناک در حاله در هر حالتی که هست در صلح
و جنگ و خوردن و خفتن از بجه در شکم او پی بالذ و قوت و حواس پذیرد و مهر را انال خبرت
نست

آدمی نیز حامل آن برست که **وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا** الا حق تعالی اورا در ظلم
و جهل بکار داد از محمول صورت آدمی مرافقت و موافقت و هزار آشنایی می آید از آن سر که آدمی
حامل آنست چه عجب که یاریها و آشنایانها آید بعد از مرگ او چنانچه سیری باید که معمور باشد زیرا
که پس بخون رخ درختست اگر چه پنهانست انرا و بر شاخسار ظاهرست اگر شاخ دو شکسته
سوز چون رخ خفاست باز بروید الا اگر رخ خلق یابد نه شاخ ماند نه برک حق تعالی فرمود که
السَّلامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا النَّبِيُّ یعنی که سلام بر تو و بر هر که جنس است و اگر عرض حق تعالی این بود
مصطفی مخالف نکردی و نفرمودی که **عَلَيْنا وَعَلَى عِبَادِ اللَّهِ الصَّالِحِينَ** زیرا که چون سلام مخصوص
بودی بدو اوصاف بندگان صالح نکردی یعنی آن سلام که تو بر من دادی بر من و بندگان
صالح من که جنس شد حاکم مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود در وقت وضو که نماز درست
الابان وضو مقصود آنست که وضو و آب بستی که نماز هیچ کس درست نبودی چون شرط
صلوة وضو مصطفی بودی پس اگر عرض آنست که هر که جنس این وضو نکرد نماز درست نیست
چنانکه گویند که این طریق کنارست چه معنی یعنی که کنار همین است پس نه بل که این جنس کنار
دوستانی شهر آمد و همان شهری شد شهری اولاً خلوا آورد و دوستانی باشند با بخورد آن را
گفت ای شهری من است و روز بکر خوردن آنوخته بودم این ساعت طعم خلوا چشیدم لذت کز
از چشم افتاد اکنون من هر باری خلوا خواهم یافت و اینجاست که بر دم سرد شد چه چاره کنم و دوستانی
چون خلوا چشید بعد از این میل شهر کند زیرا شهری دلش را برد نیاز حری دلش را باید بعضی باشد
که سلام دهند و از سلام ایشان بوی دود آید و بعضی باشند که سلام دهند و از سلام آنها

بوی مسئل آید این کسی در یابد که او را سنا می باشد یا را بی باید امتحان کردن تا آخر پسمانی نماید
سنت حق است **ابدان نفسیک** نفس را زد عوی بندگی کند بی امتحان از قبول مکن در وضو
آب در بینی بر بند بعد از آن چشند مجرد دیز قلمت نمی کنند یعنی شاید صورت آب بر جا
باشد و طعم و بوی متغیر باشد این امتحانست حجت صحت آنکه بعد از امتحان بر روی بر بند
تو در دل نهان دای از نیک و بد حق تعالی آنرا بر ظاهر تو پیدا گرداند هر چه در حق بخورد آنرا
در شاخ و برگ پزایی شود **سپاهم فی وجهه** و قوله تعالی **سنبه علی الخطوم** اگر هر کسی
ضمیر تو مطلع نسوز رنگ روی خود را چه خواهی کردن **فصل** همه چیز را تا جوی نیاید
چرا این دوست را تا نیایی جوی: طلب آدمی آن باشد که چیزی نیافته طلب کند و شب و روز
در جست و جوی آن باشد الا طلبی که یافته باشد و مقصود حاصل بود و طلب آن چیز باشد
این عجبت اخیر طلب در و هم آدمی نکند و بسر نتواند آنرا تصور کردن زیرا طلب او از برای چیز
که نیافته است و این طلب چیزی که یافته باشد و طلب کند این طلب حقیقتش زیرا که حق تعالی همه
چیز را یافته است و همه چیز در قدرت او موجود است که **كيف كون الواحد المجد** و احد است
باشد که همه چیز را یافته باشد و مع هذا حق تعالی طلبست که **هو الطالب والغالب** پس مقصود
از اینست آنست که ای آدمی خدا نیک تو درین طلبی که حادث است و وصف آدمیست از مقصود دور
چون طلب تو در طلب حق فانی شود و طلب حق بر تو مستولی گردد تا آنکه طلب تویی بطاعت
یکی کت که ما را هیچ دلیلی ماطع نیست که ولی حق و واصل حق گزاست نه قول و نه فعل و نه کرامات
و نه هیچ چیز زیرا که قول شاید آموخته باشد و فعل و کرامات رها این را هم هست و ایسان استخراج

86
صمیر میکنند و بسیار عجایب بطریق سحر نیز اظهار کرده اند و این جنس بر سمرزد فرمود که تو
هیچ کس را معتقد هستی بانه گفت ای والله معتقدم و عایشم فرمود که آن اعتقاد تو حجت
انکس نیستی بر دلیل و نشانی بود یا خود بخوبی چشم فرار کردی و انکس را کفری گفت عایشا که بی دلیل
و نشان باشد فرمود که پس چرا میگوی که بر اعتقاد هیچ دلیلی نیست و نشانی نیست و محض قضا
میگوی که گفت که هر ولی را و بزرگی را در رزم آنست که این قرب که مرا با حقست و این عنایت که حق
را با منست هیچ کس را نیست و با هیچ کس نیست فرمود که این چیز را که گفتی با غیر ولی اگر
این چیز را ولی گفت پس چون او دانست که هر ولی را اعتقاد اینست حق خود پس او بدین عنایت
مخصوص نبوده باشد و اگر این چیز را غیر ولی گفت پس علی الحقیقه ولی خاص حق اوست که
حق تعالی این را از از جمله اولیا پنهان داشت و از و محفی نداشت انکس میگوید که پادشاهی
زاده کینزک بود کینزکان گفتند خواهیم که بدانیم که از ما محبوب تر کیست پس پادشاه شاه فرمود
که این انکسری فردا در خانه مرا که باشد او محبوب ترست و در دیگر منزل آن انکسری ده انکسری
بفرمود تا بساختند و هر کینزک یک انکسری داد فرمود که سوال هنوز قائمست و این جواب نیست
و بدین تعلق ندارد این خبر را از آن ده کینزک یکی گفت یا بیرون آن ده کینزک اگر از آن کینزک یکی گفت
پس چون دانست که این انکسری با و مخصوص نیست و هر کینزکی منزل آن دارد پس او را راجحان باشد
و محبوب تر نبود و اگر این خبر را غیر آن ده کینزک گفت پس خود قریب خاص پادشاه اوست و محبوب
اوست یکی گفت که عایشا باید که دلیل باشد و خوار باشد و حمل باشد و این اوصاف بر
بی سمرزد فرمود که عایشا چنین کسی باید و قی که معشوق خواهد یافت اگر بی سمرزد محبوب

باشند پس او عاشق نباشد بی دود خورد باشد و اگر مراد معسوق باشد چون معسوق او را خوا
که دلیل و خوار باشد او دلیل و خوار چون باشد پس معلوم شد که معلوم نیست احوال عاشق الا
معسوق او را چون خواهد: عیسی علیه السلام فرموده است که **عجبت من الحيوان كيف ياكل**
الحيوان اهل ظاهر میگویند که آدمی گوشت حیوان بخورد و هر دو حیوانند این خطاست چرا
که آدمی گوشت بخورد و آن حیوان نیست جماد است زیرا چون کشته شد حیوانی نماند در الا عرض
آنست که شیخ مرید را فرمود و بخورد بی حزن و چگونه عجب میدارم از چنین کاری تا هر یکی سوال کرد که
ابرهیم علیه السلام بنمود گفت که خدای من سرده را زنده کند و زنده را سرده گرداند نمرد گفت
که من نیز یکی را میفروشم چنانست که او را میرانیدم و یکی را منصب دهم چنان باشد که او را زنده گردانم
انکه ابراهیم از آنجا رجوع کرد و ملزم شد بدان حدیثی دیگر شروع کرد که خدای من اقیاب را
از مشرق بری آرد و بمغرب فرو میبرد تو بعکس آن کن این سخن نیز روی ظاهر مخالف آنست فرمود
که حاشا که ابراهیم بدلیل او ملزم شود و او را جواب نماند بلکه این یک سختست در مثالی دیگر
یعنی که حق تعالی جنس را از مشرق رحم بری آرد و بمغرب کور فرو میبرد تو اگر دعوی خدا
میکنی بعکس آن کن از مغرب کور برون آورد و در مشرق رحم باز فرو بر پس یک سخن بوده باشد
حجت ابرهیم علیه السلام آدمی را حق تعالی هر لحظه از نوای آفرند و در باطن او چیزی تازه تاز
بی فرستد که اول بدوم نمی ماند و دوم بسوم الا او از خویش غافل است و خود را نمی شناسد
سلطان محمود را آسیبی بحری آورده بود بد عظیم خوب و صورتی بغایت بغردا است روز عید
سوار شد بر اسب سبب جمله خلایق بر طغان بر پاها بسته بودند و آنرا تفرج میکردند

مَسْتی در خانه نشسته بود و از بر و تمام بر بام بردند که تو نیز میان اسپ و حری را بستی گفت
 من بخود مستخولم و نمی خواهم و پروای آن ندارم فی الجمله چاره نبود چون بر کار بام آمد و تحت
 سر مست بود سلطان میگذاشت چون مست سلطان را بران اسپ بردید گفت این اسپ را پیش من چه
 محل باشد که اگر درین حالت مطرب ترانه بگوید و آن اسپ از آن من بپسند فی الحال با و بخشم چون
 سلطان آن شنید عظیم خشمگیر شد فرمود که او را بزدان عجز و سر کردند هفته بران
 بگذاشت مرد سلطان کس فرستاد که اجر مرا چه گاه بود و جرم چیست شاه عالم بفرماید تا بنده
 را معلوم شود سلطان فرمود که او را حاضر کردند گفت که ای زندی ادب از سخن را چون
 گفتی وجه زهر دایستی گفت ای شاه عالم آن سخن را من نگفتم آن لحظه مردی مست بر بالای بام
 ایستاده بود آن سخن را گفت و رفت این ساعت من آن نسیم من مردی ام عاقل و هشیار شاه را
 خلعتش داد و از زندان اسرا خلاص فرمود: هر که بامان بخل و کفر و ازین شراب مست و درجا
 که روز و با هر که نشیند و بام فرقی که صحبت کرد او فی الحقیقه بام می نشیند و با این جنس
 بی آمدن زیرا که صحبت اغیار آینه لطف صحبت یار است و آمیزش با خیر جنس موجب محبت و
 اختلاط با جنس است **و بصدقهات تبیین الاسیاء** ابو بکر صدیق رضی الله عنه شکر را
 نام می نهاده بود یعنی شیر مرغ را از اکوز و سوهای دیگر بر شکر نخت میکنند که ما چند
 تلخی کشیده ایم تا بمنزل شیرینی رسیدیم تولدت شیرینی چه دانی چون مشقت تلخی نکشیدن
فصل سوال کردند از تفسیر این بیت: **ولیکن هوا چون بغایت رسد**
سوز دوستی سر بسوزد شبنمی فرمود که عالم دشمنی ترکست نسبت به عالم دوستی زیرا از

عالم دشمنی میگزیند تا به عالم دوستی رسند و هم عالم دوستی نیز شکست نسبت به عالمی که دوستی
و دشمنی از وهست پی شود و دوستی و دشمنی و کفر و ایمان موجب دوستی و کفر است زیرا که کفر انکار
و سبک را کسی باید که سبک او شود و محین مقرر را کسی باید که بدو اقرار آرد پس معلوم شد
که یکا یکی و یکا یکی موجب دوستی و آن عالم و رای کفر و ایمان و دوستی و دشمنیست و چون دوستی
موجب دوی باشد و عالمی هست که اتحاد دوی نیست یکا یکی محض است چون آغار پسید از دوستی
و دشمنی بیرون آمد که آغار این دوی یکی خدس چون آغار پسید از دوی جدا شد پس از عالم که
دوی و آن عشر است و دوستی نسبت به آن عالم که این ساعت نقل کرد نازل است و دوی پس
آنرا خواهد و دشمنی دارد چنانیک منظور را چون دوستی حق نهایت رسید دشمنی خود شد و خود را
بنیست گردانید گفت انا الحق یعنی من فدا کستم حق ماند و پس و این بغایت تو اضح است و نهایت
بند کیست یعنی اوست و پس دعوی و تکرار آن باشد که کوی تو خدای و من بند و پس هستی خود را ایما
کرده باینی پس دوی لازم آید و این نیز که میگوید هو الحق هم دوستی زیرا که تا انا نباشد هو
مکن نشود پس حق گفت انا الحق چون غبار و موجودی نبود و منظور فاسد بود آن سخن خوب بود
عالم خیال نسبت به عالم مصورات و محسوسات فراخ ترست زیرا جمله مصورات از خیال است و نهایت
و عالم خیال نسبت به آن عالمی که خیال از وهست می شود هم شکست از دوی سخن این قدر فهم شود و
حقیقت معنی را محالست که از لفظ و عبارت معلوم شود سوال کرد که پس عبارت و الفاظ را فایده
چست فرمود که سخن را فایده آنست که ترا حط آرد و هیچ کردنه آنکه مطلوب سخن حاصل شود
و اگر چنین بودی بخندین میاید و فبای خود حاجت بودی سخن میخانیست که از دور چیزی می بینی

جُنبند در پی آن سیدی تا او را بسین نه انک بواسطه تحریک او او را بسینی ناطقه آدی نیز در پا
 همچنین است هیچ است زیرا بر طلب آن معنی و اگر چه او را نمی بینی بحقیقت یکی میکند من حدین
 تحصیل علوم کردم و ضبط معانی کردم هیچ معلوم نسد که در آدی آن معنی کدامست که باقی
 خواهد بود و باز راه نبردم فرمود که اگر آن مجرّد سخن معلوم شدی خود محتاج بنفای وجود و
 چندین رخها بودی حدین باید کوشیدن که تو معانی نابردنی از حیز را که خواهد ماند
 یکی سکویز که من شنیده ام که کعبه ایست ولیکن چند انک نظر میکنم کعبه را نمی بینم بروم بر بام
 نظر کنم کعبه را چون بر بام می روم و کردن دراز میکنم نمی بینم کعبه را منکر میشود دیدن کعبه
 مجرّد این حاصل نشود کعبه را منکر می شود چون از جای خود نمی تواند دیدن محناک در
 زمستان پوستین را بخار می طلبیدی چون تابستان شد پوستین را بی اندازی و خاطر از آن
 می شود اکنون طلب کردن پوستین جهت تحصیل کرمها بود زیرا تو عاشق کرمها بودی در زمستان
 بواسطه مانع کرمها نمی یافتی و محتاج و سبب پوستین بودی اما چون مانع ماند پوستین را انداختی
 اذ السماء انشقت و اذ اززلت الارض زلزلهها اشارت بانست یعنی که تولدت اجتماع دیدت
 اکنون روی بساید که لذت افتراق این اجزای بسینی و فراخی از عالم را شناسد و بکی و ازین شها خلاص
 یابی مثلاً یکی را چاربخ مقید کردند او پندارد که در آن خوش است و لذت خلاص را فراموش کرد
 چون از چاربخ بر هزیدند که در چه عذاب بود و چنان طفلان را پندور سر و آسایش هر که توان
 باشد و در آن که دستهاش را بستند الا اگر باقی بک هوار مقید کند عذاب باشد و زندان
 مره در آنست که کلاه سلفیه کردند و از غصه سر برودن آرند و بعضی را مره در آنست که اجرای کل

جمله متفرق شود و باصل خود پیوند از اکنون بعضی خواهند که هیچ باری و عین و محبت و کفر
و ایمان ندارد تا باصل خود پیوند زین این همه دیوارهاست و موجب تنگیست و دوستی و از عالم
موجب فراخست و وحدت مطلق از سخن خود چندان عظیم نیست و قوتی ندارد و چگونه عظیم
باشد آخر حسنست و بلکه خود سخن موجب ضعف است و موجب حشمت و هیچ حواست این در میان روپوست
ترکیب دوسه حرف چه موجب حیات و هجاء باشد سلا یکی پس تو آمد او را مراعات کردی و ایلا
و سه لا یعنی باز خوش شد و موجب محبت گشت و یکی را دوسه دُشنام دادی از دوسه لفظ موجب
غضب شد و رنجیدن اکنون چه تعلق دارد ترکیب دوسه لفظ بریادتی محبت و رضا و برنجیدن
غضب و سببی الا حق تعالی اینها را اسباب و پردها ساخته است تا نظر هر یکی بر جمال و کمال او نیفتد
پردهای ضعیف مناسب نظرهای ضعیف و او پس پردماچهای گند و اسباب سیار از این
باز در واقع سبب حیات نیست الا حق تعالی او را سبب حیات و قوت ساخته است آخر او حماد
ازین رو که حیات انسانی ندارد چه موجب زیادتی قوت باشد اگر او را حیاتی بودی خود خو
را زنده داشتی فصل پرسید یعنی این نیست

ای برادر تو همان اندیشه

باقی تو استخوان و ریشه فرمود که تو باین معنی نظر کن که همان اندیشه اشارت باز آمد

مخصوص است و آنرا با اندیشه عبارت کردم جهت توسع اما فی الحقیقه آن اندیشه نیست و اگر
هست این جنس اندیشه نیست که مردم فهم کرده اند اما غرض این معنی بود از لفظ اندیشه و اگر

کسی آن معنی را خواهد که نازل تر تاویل کند جهت فهم عوام بگوید که **الانسان حیوان ناطق**
و نطق اندیشه باشد خواهی مضمحل خواهی مظهر و غیر این حیوان باشد پس حست آمد که انسان عبارت

از اندیشه است باقی استخوان و ریشه است کلام محور آفتاب است همه آدمیان کرم و زنده اند
و دایما آفتاب هست و موجود است و حاضر است و همه از دایما میگردند الا آفتاب در نظری آید
و نمی دانند که از زنده اند و میگردند اما چون بواسطه لفظی و عبارتی خواهی شد خواهی شکایت
خواهی خیر خواهی شر گفته آید آفتاب در نظر آید همچو که آفتاب فلکی که دایما ناباست اما در نظر
نمی آید شعاعش تا بر دیوایی نیاید بخانک تا بواسطه حرف و صوت نباشد شعاع آفتاب سخن
پیدا شود اگر چه دایما هست زیرا که آفتاب لطیفست و هوای لطیفست کافیست باید تا بواسطه آن
کثافت در نظر آید و ظاهر شود. یکی گفت خدا او را هیچ معنی و نمود و خیر و افسرد و ماند چو
گفتند خدا خیر کرد و خیر فرمود و خیر نی کرد کرم شد و بد پس لطافت حق را اگر چه موجود
بود و بروی یافت نمی شد تا بواسطه امر و نهی و خلق و قدرت بوی شرح نکردند نتوانست دید
بعضی هستند که از ضعف طافت انگیز ندارند بواسطه طعمی مثل زرد مرغ و حلوا و غیره تواند
خوردن تا قوت گرفتن تا بجایی رسد که غسل را بی واسطه میخورد پس دانستیم که نطق آفتاب است
لطیف تا باز دایما غیر منقطع الا تو حاجی بواسطه کثافت تا شعاع آفتاب را بی بینی و حظ
ستانی چون بحای برسد که آن شعاع و لطافت را بی واسطه کثافت بینی و با آن خونی
در ماسای آن گستاخ سوی و قوت گیری در عین آن در بای لطافت رنگهای عجب و ماسای عجب
بنی وجه عجب آید که آن نظر دایما در تو هست اگر میگوی و نمی گوی و اگر چه در اندیشه است نیز
نیست آن لحظه میگویم نطق هست دایما همچنانک گفت **الانسان حیوان ناطق** از حیوانات
در تو دایما هست تا زنده همچنان لازم میشود که نطق نیز با تو باشد دایما همچنانک با خاکیست

مَوْجُظْ هُوَ حَيَوَانِيَّةٌ اسْتَوْجُظْ بِنَيْسْتِ بِحُجَانِ نَظَرِ تَامُوجْ كَسْنِ لَاسِذَنْ اسْتَوْجُظْ نَيْسْتِ
 اَدِي سِهْ حَالْتِ دَارْدِ اَوَّلِشْ اَنْسْتِ كِهْ كِرْدِ خُدا نَكِرْدِ وَهَمَهْ رَا عِبَادَتِ وَخُدْمَتِ كِدَارِ زَرِ وَازِ مَرْدِ
 وَارِ فَاكِ وَكُودَكِ وَحَجَرِ وَخَالِ خُدا عِبَادَتِ نَكِدِ بَارِ جُونِ اَوْ رَا مَعْرِفَتِ وَاطْلَاعِ حَاصِلِ سُوذِ غَيْرِ
 خُدا خُدْمَتِ نَكِدِ بَارِ جُونِ دَرِ بِنِ حَالْتِ سِيَرِ رُوزِ نَكُودِ خُدْمَتِ خُدا بِحُجَانِ كَسْمِ وَنَكُودِ خُدْمَتِ خُدا
 سِيَكَمِ بِيَرُونِ اَرِنِ هَرْدُوسْتِ رَفْعَهْ بَاسْذِ اَرِنِ قُومِ اَوَانِ بِيَرُونِ بِنَامِ خُدا نَهْ حَاصِرِ
 وَبِهْ غَايِبِ وَآفَرِيْنِدِهْ هَرْدُوسْتِ بَعْجِي حُضُورِ وَغَيْبَتِ بِيَرِ اَوْ غَيْرِ هَرْدُوسْتِ بَاسْذِ زِيَرِ اَكْرِ حَاضِرِ بَاسْذِ
 بَايْدِ كِهْ غَيْبَتِ بَاسْذِ وَغَيْبَتِ هَسْتِ حَاضِرِ نِي هَسْتِ زِيَرِ اَكِهْ عِنْدِ الْحُضُورِ غَيْبَتِ هَسْتِ بِيَرِ اَوْ حُضُورِ
 بَاسْذِ الْحُضُورِ وَغَيْبَتِ وَالا لَازِمِ اِيْدِ كِهْ اَرِضِدِ ضِدِ زَايِدِ زِيَرِ اَكِهْ دَرِ حَالْتِ غَيْبَتِ لَازِمِ سُوذِ كِهْ
 حُضُورِ رَا اَوَاخِرِ نِهْ بَاسْذِ وَحُضُورِ ضِدِ غَيْبَتِ اسْتَوْجُظْ بِحُجَانِ غَيْبَتِ بِيَرِ نَشَايْدِ كِهْ اَرِضِدِ ضِدِ زَايِدِ
 وَنَشَايْدِ كِهْ جِي سَلِ خُودِ آفَرِيْنِدِ زِيَرِ اَكِهْ سِيَكُودِ لَانْدِلَهْ زِيَرِ اَكِهْ اَكْرِ مَكْمَلِ سُوذِ كِهْ سَلِ سَلِ رَا اَوَاخِرِ
 تَرْجِيحِ لَازِمِ سُوذِ بِلَا سَحْحِ وَبِمِ لَازِمِ اِيْدِ **اَلْجَادُ السَّيِّئُ نَفْسُهُ** وَهَرْدُوسْتِ نَفْسَتِ خُودِ اِنْخَا سِيَكِ
 بَايْسْتِ وَتَصَرُفِ مَكْنِ عَقْلِ رَا اِنْخَا تَصَرُفِ نَمَانْدِ تَا كَسَارِ دَرِ رَا سِيَكِ بَايْسْتِ خُدا بِلِ اِسْتَادِ
 نَمَانْدِ هَمَهْ سَحْهَ اَوْ هَمَهْ عِلْمِ اَوْ هَمَهْ هَنْزِ اَوْ هَمَهْ حَرْفِ هَمَانِ وَچَا بِنِي اَرِنِ سَحْ دَارِنْدِ كِهْ اَكْرِ نَبَايْسْتِ
 دَرِ هَمِ كَابِي وَحَرْفِي مَرِ نَمَانْدِ غَايَهْ مَانِي الْبَابِ نِي دَانِنْدِ وَدَانِسْتِ سُرُطِ بِنَيْسْتِ بِحُجَانِ كَسْمِ
 زِيَرِ خُوَاسْتِهْ بَاسْذِ مَالِدِ اَرِ كِهْ اَوْ رَا كُوسْفَنْدَانِ وَكَلَهْ اَسْبَانِ غَيْرِ بَاسْذِ اَوَانِ مَرْدِ بِنَامِ رَا
 اَنْ كُوسْفَنْدَانِ اَسْبَانِ كِنْدِ وَبِلَمْنِ رَا اَبِ سِيَرِ هَذَا كِرْجِهْ بَارِ خُدْمَتِهَا سَغُولِسْتِ مَرِ اَنْ كَارِ
 اَزِ جُودِ اَنْ زَرِ دَارْدِ كِهْ اَكْرِ اَزِ اَمِيَانِ بَرِ خِرْدِ دَرِ اَنْ كَارِ هَمِ مَرِ نَمَانْدِ وَسَرِ سُوذِ وَبِحُجَانِ
 نَشَايْدِ

ناید بحین هسده حرفه‌های عالم و علوم و غیره رندگی و خوشی و کرمی از پر بود ذوق عارف دارند
که اگر ذوق او نباشد و وجود او در آن همه کارها ذوق و لذت نیابند و همه مرده ناید فصل
فرمود که اول که شعر می‌گفتیم داعیه بود عظیم که موجب گفتن بود اکنون در آن وقت اثرها داشت
و این ساعت که داعیه فائز شده است و در غروب است هم اثرها دارد و سنت حق تعالی خیر است
که چیزها را در وقت شروق تربیت می‌فرماید و از او اثرهای عظیم و حکمت بسیار سزای شود
در حالت غروب نیز همان تربیت قائم است **رَبُّ الْمَسْرِ وَالْمَغْرِبِ** یعنی **ربُّ الدَّوَاعِ السَّارِقَةِ**
وَالْخَارِقَةِ معترله می‌گویند که خالق افعال بنده است و هر فعلی که از او صادر می‌شود بنده خالق
آن فعلست نباید چنان باشد زیرا که آن فعلی که از او صادر می‌شود یا بواسطه این آلت است که دارد
بدل عقل و روح و قوت و جسم یا بی واسطه نباید که او خالق افعال باشد بواسطه اینها زیرا که
او قادر نیست بر جمیع اینها پس او خالق آن فعل نباشد بواسطه این آلت چون آلت محکوم است
و نباید که بی این آلت خالق فعل باشد زیرا حالست که بی آلت از او فعلی آید پس علی الاطلاق
دانستیم که خالق افعال حقست بنده هر فعلی اما خیر و اما شر که از بنده صادر می‌شود او آنرا
بنیتی و پیش نهادی می‌کند اما حکمت آن کار همان قدر نباشد که در تصور او آمد این قدر معنی
و حکمت و فایده که او را در آن کار نمود فایده آن همان قدر بود که آن فعل از او بوجود آید
اما فواید کلی آن را خدای میداند که از آن چه بره‌ها خواهد یافت مثلا چنانکه نماز سبکی نیست
بلکه ترا ثواب باشد در آخرت و نیک نای و امان باشد در دینی اما فایده آن نماز همین قدر خواهد
بودن صد هزار فایده خواهد داد که آن در وهم نمی‌گذرد از آن فایده‌ها خدای داند که بنده

تا بران کار میدارد اکنون آدمی در دست قضه قدرت حق محض کماست و حق تعالی او را در کارها
مستعمل میکند و فاعل حقیقت حق است نه همان کمال الهی و واسطه است لیکن به خبر است و غافل
از حق جهت قوام دنیا را می عظیم گماند که آله شود که منح در دست کیست چه گویم دنیا بی را که قوام
او ستون او غفلت باشد و نمی بینی چون کسی را بیدار میکنند از دنیا بیدار میشوند و او بی خبر
گذارد و تلف میشود آدمی از کوچکی که نشو و نما گرفته است آن بواسطه غفلت بوده است
والا هرگز نبالیدی و بزرگ نشدی پس چون او معمور و بزرگ بواسطه غفلت شد باز برو
چون تعالی را نخواهد و بجاهد و اجتناب و بر و کار و تا آن غفلت را را رویشوند و او را پاک گردانند
بعد از آن تواند باز عالم آشنا گشتن و جود آدمی بر مثال منزه است تل سر کن الا این تل
سر کن اگر عزت است جهت آنست که در و خاتم پادشاست و جود آدمی محض جلال کند شاه
ندایسد که این گندم را بجای بری که صلیح من در دست و او از صاع غافلست و غرق گندم
شد است اگر از صاع واقف شود بگندم کی التفات کند اکنون هر اندیشه که ترا بعالم علوی
کند و از عالم سفلی سرد و فایز میگرداند عکس و بر توان صاعست که بیرون از دنیا میسر است
عالم میگردد و چون بعکس به سفلی گردد علامتش آن باشد که آن صاع در پرده پنهان شدن
باشد **فصل** گفت قاضی عزالدین سلیم یی رساند و همواره شای شها و حمد شما میگوید فرمود
که **!** هر که از ما که بینی یاد **!** یادش اندر جهان بینی یاد اگر کسی در حق کیسه نیک گوید آن خیر
و نیکی بوی عاید میشود در حقیقت آن بنا و حمد خود میگوید بطیر آن چنان باشد که کسی کرد
خانه خود گلستان و ریحان کار در هر باری که نظر کرد کل و ریحان بند او دایم در هست باشد

چون گوید خیر گفت مردمان چون خیر یکی سخول شد آنکس محبوب فی شد و چون از او شنید
 اید محبوب را یاد آورده باشد و یاد آوردن محبوب کل و کلمات است و روح و راحت است و چون بد
 یکی گفت آنکس در نظر او مبعوض شد چون از او یاد کرد و خیال او پیش آید چنانست که ما را یکدم
 بخار و خاشاک در نظر او پیش آید اکنون چون می توانی که شب و روز کل و کلمات بینی و در این
 ازم بدو چرا در میان خارستان و مارستان کردی همه را دوست دار تا همیشه در کل و کلمات
 باشی و چون همه را دشمن داری خیال دشمنان در نظری آید چنانست که شب و روز در خارستان و مار
 می گردی پس او لیا که همه را دوست دارند و نیک بیند آنرا برای غیر نمی کند برای خود کار
 میکند تا بنیاد آن خیالی مکر و مبعوض در نظر ایشان آید چون ذکر مردمان و خیال مردمان
 درین دنیا لا بد و ناگزیر است پس چه ذکر کردند که در یاد ایشان و ذکر ایشان همه بحسب و مطلوب
 آید تا که راحت مبعوض می شود راه ایشان نگرند پس هر چه میکی در خلق و ذکر ایشان خیر
 و سر آن جمله بتو عاید می شود و ازین میفرماید حق تعالی **مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلْيَنْفَسْهُ مِنْ آسَاءِ**
فَعَلِيهَا وَمَنْ يَعْمَلْ سُوءًا فَلْيَمْسِكْ خَيْرًا مِنْ يَعْمَلْ سُوءًا خَيْرٌ شَرًّا سوال کرد که حق تعالی میفرماید
إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً فرستگان گفتند **لَجَعَلُ فِيهَا مَنْ يَفْسِدُ فِيهَا وَيُفْسِدُ الدَّمَاءَ وَخَلِيفَةُ**
لَحْمِكَ وَنُقُذْ لَكَ هنوز آدم نیامده فرستگان پرسیدند حکم چون کردند بر فساد و سفک دما
 ادبی فرمود که آن را دو وجه گفته اند یکی منقول و یکی معقول اما آنچه منقول است آنست که فرستگان
 در لوح محفوظ مطالعه کردند که قوی بیرون آمدند صفی شان حسن باشد پس از آن خبر دادند
 دو وجه دوم آنست که فرستگان بطریق عقل استدلال کردند که آن قوم از زمین خواهند بود

لا بد حیوان باشند و از حیوان البته این آیه هر چند که این معنی در ایشان باشد و ناطق باشند اما
چون حیوانیت در ایشان باشد تا چهار قسم کند و خون ریزی که آن از لوازم آدمیت قوی دیگر معنی
دیگر میفرماید میگویند که فرشتگان عقل محضند و خیر صمد و ایشان را هیچ اختیاری نیست
در کای بخوابد و خواب کای که در آن عمار نباشی لا جرم بر تو اعتراض نیست در وقت
خواب اگر کفر کوی و اگر توحید کوی و اگر زنا کنی فرشتگان سزاوارتی باین منابت اند و ادیبان
بعکس این اند ایشان را احتیای هست و از وهوس و همه چیز برای خود خواهند و قصد خون
کند تا همه ایشان را باشد و این صفت حیوانست پس حال ایشان چند حال آدمیان آدمی پس
شاید باین طریق از ایشان خبر داد از ایشان چنین گفتند و اگر چه آنجا که می و زبانی می شنیدند
چنین باشد اگر آن دو حال متضاد در سخن آیند و از حال خود خبر دهند این چنین باشد بخوابد
شمار گوید که بر که گفت که من پرسیدم بر که سخن می گوید معنیست آنست که اگر بر که را زبان
بودی در این حال چنین گفتی هر فرشته را الوهیت در باطن که از آن لوح بقدر قوت خود احوال
عالم را آنچه خواهد شد نشین میخواند و چون وقتی که آن خوانده است معلوم کرده در خود
ایضا اعتقاد او در بابی تعالی و عشق او و مستی میفراید و تعجب کند در عظمت و غیب ذاتی حق آن زیاد
عشق و اعتقاد و تعجب در لفظ و عبارت تسبیح او باشد بخوابد بخوابد بخوابد بخوابد
سرا که می سازند چندین خوب روز و چندین خست و چندین سنگ و چندین گاه چون سر امام شود
و نماز قدر آن رفت با سوز بی گم و بیش ساز کرد در اعتقاد میفراید ایشان نیز باین منابت
اند یکی از شیخ پرسید که مصطفی صلی الله علیه و سلم بآن عظمت که **لَوْلَا أَنَّمَا خَلَقَ الْإِنْسَانُ**

۹۲
میگوید **یَالِیْتُ رَبَّ مُحَمَّدٍ لَمْ یَخْلُقْ مُحَمَّدًا** این چون باشد شیخ فرمود سخن بمثل دوشن سوز این را
شایب گویم تا شمار معلوم گردد فرمود که در پی سردی بر زنی عاقل و سنجیده و هر دو را جز راه
و خانه نزدیک بود و بهم کام و عیش و راندند و از هم دیگر فریده می شدند و می بالیدند حیاستان
از هم دیگر بود چون مای که بآب زنده باشد سالها هم می بودند ناگاه ایسان از حق تعالی غیب
کرد کوسفندان بسیار و کاوان و اسپان و مال و زر و جسم و غلام و زنی کرد از غایت حسمت و شجرت
عزم شهر کردند و هر یکی برای سوزک با دستانه بخرد و خیل و جسم در آن سراسر کرد
این بطرفی و او بطرفی و چون حال باین منابت رسید می توانستند آن عیش و آوصال را در یک
اندرونیشان زید ویری سوخت ناهای نهان زدند و اسکان گشت فی تا این سوختگی بغایت رسید
کلی ایسان در آتش فراق سوخت چون سوختگی نهایت رسید ناگاه در محل قول افتاد اسپان و
کوسفندان کم شدن گرفت بتدریج بجای رسید که بدان منابت اول باز آمدند بعد مردن دراز
باز باز آمد اول جمیع شدند و عیش و وصل و کار مشغول گشتند از تلخی فراق یاد کردند این
آواز برآمد که **یَالِیْتُ رَبَّ مُحَمَّدٍ لَمْ یَخْلُقْ مُحَمَّدًا** چون جان محمد مجرد بود در عالم قدس و وصل حق
تعالی بالبد و در آن دریای رحمت همچون مای غوطه می خورد هر چند درین عالم مقام سخاوت
و خلوص را هنمایی و عظمت و بادهای و شهرت و صحابه سدا چون باز بان عیش اول باز کردند
گوید که گاهی سخاوت بودی و باین عالم نیامدی که نسبت بان وصال مطلق این همه بار و عدا
و رنج است این همه عملها و مجاهدات و بندگی نسبت باستحقاق و عظمت بانی محض است که بکن
سر نهاد و خدمتی کرد ترا و رفت اگر همه زمین را بر سر نهی در خدمت حق چنان باشد که بیکار

سَر بَر زین نه که استحقاق حق و لطف او بر وجود و خدمت تو سابق است بر از کجا ما بیرون
آورد و موجود کرد و مستحق بندگی و خدمت گردانید تا تولا ف بندگی او پی زنی این بندگیها
و عملها همچنان ناست که صورتها ساخته باشی از چوب و از نمد بعد از آن حضرت عرض کنی که
مرا این صورتها خوش آمد ساختم اما جان حسید زین کار است اگر جان بخشی عملهای مرا رانده کرده
باشی و اگر بخشی فرمان تراست ابرهیم فرمود که خدا آنست که **حی و میت** نمرود گفت که **انا حی**
و امیت چون حق تعالی او را ملک داد او نیز خوراک هر دین حق حواله نکرد گفت من من زنده کنم
و بمیرانم و مرادم از من ملک انشاست چون آدمی را حق تعالی علم و زیرکی و خدایت حسید کارها را
نخود اضافت کرد که من باین عمل و باین کار کارها را رانده کنم و ذوق حاصل کنم گفت **حی**
و میت یکی سوال کرد از تولا نای بزرگ که ابرهیم نمرود گفت که خدای من سرده کدو زنده کند
نمرود گفت من من زنده کنم ابرهیم باز دلیلی دیگر گفت که خدای من آنست که آفتاب از مشرق برآرد
و بمغرب فرورد که **ان الله یأتی بالشمس من المشرق** الا یہ اگر تو دعوی خدایی میکنی بعکس کن
از بخالارم شود که نمرود ابرهیم را ملزم گردانید که آن سخا اول را بگذاشت جواب ناگفته در دین
دیگر شروع کرد فرمود که دیگران را ز خایند و تو نیز را ز میخایی آن یک خفت در دو شب
تو غلط کرده و ایشان نیز از این را معافی بسیار است یک معافی آنست که حق تعالی ترا از کم عدم حریم
مهر صورت کرد و مشرق تو شکم مادر بود از آنجا طلوع کردی و بمغرب کور فرود پی این همان سخن
اولست عبارت دیگر که **حی و میت** اکنون تو اگر قهری از مغرب کور برون آور و مشرق حیر
باز بر معنی دیگر آنست که عارف را چون بواسطه طاعت و مجاهد و عملهای سنی روشنی و دولت

و مستی و روح و راحت بدیداید و در حالت ترک آن طلعت و مجامد این خوشی در غروب
روزی پس این دو حالت طلعت و ترک طلعت مشرق و مغرب او بوده باشد پس اگر توقلا
برزنده کردن درین حال غروب که فتنه و فساد و معصیت است از روستی و راحت که از طاعت
طلوع میکرد این سلامت در حال غروب ظاهر گردان کار بند نیست و سده اس راه گزینوا
کردن این کار حقیقت که اگر خواهد آفتاب را از مغرب طالع گرداند و اگر خواهد از مشرق که
هو الذی حی و میمت کافر و مؤمن هر دو مسیح درین آخرت تعالی خبر داده است که هر که راه راست
روزی راستی و در دستا بعثت شریعت و طریق انبیا و اولیا کند او را چنین خوشیها و روشنایها
و زندگیا بدیداید و چون بعکس این کند چنین تاریکیها و خوفها و جاهها و بلاها پیش آید و چون
هر دو این و در زند و آخر حق تعالی وعده داده است **لایزید و لاینقص** راست آید و ظاهر
میکرد پس هر دو مسیح حق باشند و بر بانی و این بر بانی شتان بن از مسیح و این مسیح سلاخ زد
دزدی کرد او را بر دار آویختند و بنیز واعظ مسلمانانست که هر که در دنی حال نیست و یکی را
پادشاه جهت راستی و امانت خلعت داد او بنیز واعظ مسلمانانست اما در دین زان و امن باین زبان
ولیکن تو فرق نگر میان این دو واعظ **فصل** فرمود که خاطر چو نیست و چو نیست زیرا
که خاطر غریز نیست همچون دامت دام می ناید که درست باشد تا صید دیگر از خاطر ناخوش
باشد دام درنده باشد بجایی نباید پس باید که دوستی در حق کسی با فراط و دشمنی با فراط
نباشد که ازین هر دو دام درنده سود میانه باید این دوستی که با فراط بی باید در حق غیر حق
میگویم اما در حق بای هیچ افراط تصور نکرد و در حق هر چه بیشتر بهتر زیرا که محبت غیر حق

شمرده

مفراط باشد و خلق سخر چرخ فلک دایرست و احوال خلق هم دایر پس چون در
بافراط باشد چرخ کی دایما سعود و یزری او خواهد و این متعذرست پس خاطر سوس کرد
و دشمنی چون مفراط باشد خوش و نیکت او خواهد و چرخ فلک دایرست و احوال او دایر و قی
سعود و وفی خوش این نیز که همیشه بخوش باشد میسر نکند پس خاطر سوس باشد اما بحسب
«خوبی» در همه عالم و خلائق از کبر و جهود و ترسا و جمله موجودات کاین است کسی موجد خود را
چون دوست ندارد دوستی درو کامیست الاموانی آنرا محبوب میدارد چون موانع برخیزد آن محبت
ظاهر گردد چه جای موجودات که عدم «خوش» است توقع آنک اسباب را موجود گرداند و عدا
بچنان که چهار شخص بطلت منصبی پیش از شایب صف زده اند هر یکی میخواهد و مستطیر که پادشاه
منصب را بوی مخصوص گرداند و هر یکی از دیگری سرشند زیرا توقع او سنانی از دیکر است
عدم چون از حق متوقع ایجادند صف زده که مرا هست کن و سبق ایجاد خود میخواهند از برای
پس از هر کس سرشند اند اکنون چون عدم ما چنین باشند موجودات چون باشند **و این من شی الا**
یسبح محمد عجب نیست این عجبست که **و این من شی الا یسبح محمد** کفر و دین هر دو در هر دو یار
وحد لا سیریک له کو بیان **و این** خاتم نبی است از غفلت است و اجسام و عالم همه قوام بر غفلت است
این جسم نیز که بالیده است از غفلت است و غفلت کفرست و دین و وجود کفر ممکن نیست زیرا دین
ترک کفرست پس کفری نباید که ترک او توان کرد پس هر دو یک چیزند چون این در آن نیست
و این در این نیست لا تجزی اند خالقشان یکی باشد که اگر خالقشان یکی بودی تجزی بودید
پس چون حالت یکست **و حد لا سیریک له** باشد که سید برهان الدین سحر خوب میفرماید

اما شعر سنایی در سخن بسیاری آرد سید فرمود چندان باشد که میگوید آفتاب خوبست اما
نور میدهد از عیب دارد زیرا سخن سنایی آوردن نمودن آن سخنست و چیزها را آفتاب نماید
و در نور آفتاب توان دیدن مقصود از نور آفتاب آنست که چیزها نماید آخر این آفتاب چیزها
نماید که بکار نیاید آفتابی که چیزها نماید که بکار آید حقیقت آفتاب او باشد و این آفتاب فرع
و مجاز از آفتاب حقیقی باشد آخر شمار این بقدر عقل جروی خود از این آفتاب در میگرد و نور
علم میطلبید که شمار چیزی غیر محسوسات دیده شود و دانش شمع در فراش باشد و از هر
استادی و مربی متوقع می باشد که از چیزی فهم کند و در باید پس دانستیم که آفتابی دیگر
هست غیر آفتاب صورت که از وی کشف معانی و حقایق می شود و این علم جروی که در وی
بی کبریزی و از خوشی میبوی فرع آن علم بزرگست و پرتو آنست این پرتو تا باز علم
بزرگ و آفتاب اصلی بخواند که **اولیک نهادن من مکان تعبد** توان علم را سوی خود
میگویی او میگوید که من اینجا نکم و تو آنجا دیررسی کجیدن من اینجا حالت و آمدن تو اینجا
تکون حال محالست اما تکون صعب محال نیست پس اگر چه صعبست چرکن تا بعلم بزرگ پیوند
و متوقع نباش که آن اینجا کجدر که محالست و همچنین اغنیاء از محبت غنای خوبول پول جمع میکند
و جبه جبه تا صفت غنیان را حاصل کرد از پرتو غنی پرتو غنی میگوید من منادی ام شما
ازان غنای بزرگ مرا چه اینجا میکشید که من اینجا نکم شما سوی این غنی آید فی الجمله اصل
عاقبت است عاقبت محمود باذ عاقبت محمودان باشد که درختی که بیخ او دران باغ روحانی
ثابت باشد و فروع و شاخهای او و میوه های او بجای دیگر او چیده شده باشد و میوه های او

ریخته عاقبت آن سیوها و با آن باغ برند و ریایخ در آن باغست و اگر بعکس باشد اگر چه بصورت
 تسبیح و تهلیل که چون بخش درین عالمست آن همه سیوهای او را باین عالم آوردند و اگر هر دو
 در آن باغ باشد **نور علی نور** باشد **فصل** اهل الدین گفت که مولانا را عایشم و دیدار
 او را آرزو مندیم و آخرت خود یاد می آید نفس مولانا را بی این اندیشه ها و پیش نهادها مؤمنی بینم
 و آرام می گیرم بحال او و لذتها حاصل میشود از عین صورت او یا از خیال او و هر دو اگر چه
 آخرت و حق را طرب نیاید الا آن همه مضمومت در دوستی و مذکورست پیش خلیفه رفاصله ^{هد}
 چارباری نه خلیفه گفت که **فی ذلک صنعة قلت فی رجلی یا رسول الله** خوشی در دستهای
 من از آنست که آن خوشی یاد دین مضمومت پس اگر چه مرید تفصیل آخرت یا یاد دنیا و لذت اما
 لذت او بدیدن شیخ و رسیدن او از فراق شیخ مضمومت آن همه تفصیل است و آن جمله درو
 مضمومت خنایک کسی فرزند را یا برادر را یا نواد و دوست میدارد اگر چه از نوت و اخوت
 و امید و فوار حمت و شفقت و مهر او برخویش و عاقبت کار و شفقها که خوشی آن از خوشی آن
 امید دارند و ازینها مع خاطر او پی آید اما این تفصیل جمله مضمومت در آن قدر ملاقات
 و ملاحظت بمحافل با در چوب مضمومت اگر چه در حال بود با در آب بود که اگر در و باد نبود
 آتش را با و کار نبود و در آنکه با در علف آتش است و حیات آتش است می که بیخ زند میشود
 اگر چه چوب در آب و خاک باشد با در و در و کامین است اگر با در و در و کامین بودی بر روی آب نباید
 و بمحافل بخش سکوی اگر چه از لوازم آن سخن بسیار چنانست از عقل و دماغ و لب و دهن و کام
 و زبان و جمله اجزای تن که ریسان تنند و ارکان و طبایع و افلاک و صد هزار اسباب که عالم

مضمومت

بدان قائم است با هر یکی بحال صفات و آنکه ذات و با این همه این معانی در سخن مظهر نیست
 و پندانی شود این جمله مضمونست در سخن خالک ذکر گرفت ادبی و اهر روز پنج و شش بار بی
 مراد بی و در پنج پیش از آید بی اختیار او قطعا از و نباشد از غیر او نباشد و او مستخر از غیر باشد
 و آن غیر مراقب او باشد زیرا پیش بدفعی بخشید هدا کر مراقب نباشد چون دهد مناسب
 و با این همه بی مراد با طبعش مقرر نمی شود و مطمئن نمی شود که من زیر حکم کسی باشم **خلاق آدم**
علی صوره در وصف الوهیت که مضاد صفت عبودیت است مستعار هذاه است خدای
 بر سرش میگوید و آن سر کسی مستعار دانی گذارد روز فراموش میگردان بی مراد یارا
 ولیکن شودش ندارد تا آن وقت که آن مستعار را ملک او نکند از سبیل نرهد **فصل**
 عارفی گفت که رفتم در کوچه نادلم بکساید که کبریزگاه بعضی اولیا بوده است دیدم ریس
 کوچه را سار کردی بود میان بسته بود کار میکرد و او شش میفرمود که این بکن و آن بکن او
 کار میکرد کلنج تاب را خوش آمد از جیبی او در فرمان برداری گفت ای سخن جسته باش اگر تو
 پیوسته چالاک باشی و ادب نگاه داری مقام خود بتو دهم و ترا جای خود بنام مرا خنده
 گرفت و عقد من بکناد دیدم ریسان این عالم را همه بدن صفتند با چاکران خود **فصل**
 گفت که آن من میگوید که غیر افلاک و این کر خاکی که می بینم شما دعوی میکنید که
 بیرون این چیزی هست من من غیر این چیزی نیست و اگر هست بنماید که لجاست فرمود
 که این سوال فاسدست از ابتدا زیرا میگوید که بنما که لجاست و آنرا خود جای نیست
 و بعد از آن بنا تو بگو آن اعتراض توار لجاست و هر چه جایست در زبان نیست در دهن

در سینه نیست این جمله را یک یک بجا و خر خر و باره باره کن و سن که این اعراض و اندیشه
را درینها بجه می بانی سپردانستیم که اندیشه ترا جایی نیست چون جای اندیشه خوراندن است
جای خالق اندیشه را چون دانی حدیث هر را اندیشه و احوال بر تویی آید دست تو نیست
و مقدور و محکوم تو نیست و اگر مطلع این را دانستی که از نجاست آنرا فروزیدی مستی این
جمله چیزها را بر تو و تویی خبر که از بجای آید و بجای روز و چه خواهد کردن چون از
اطلاع احوال خود عاجزی چگونه توقع میدایی بر خالق خود مطلع گردی قبحه خواهد
زد میگوید که در آسمان نیست ای سگ چون میدانی که نیست آبی آسمان را و نه و نه همودی همه
را کردنی خبری می که درو نیست قبحه خوراکه در خانه دایی ندانی آسمان را چون خواهی
دانست رخ آسمانی شنیده و نام استارها و افلاک حری میگوید اگر تو از آسمان مطلع بودی
یاسوی آسمان و نه بالایی رفی ازین هرزه ها نکینی از چه میگویم که حق بر آسمان نیست سر ادا
ازین آن نیست که بر آسمان نیست یعنی آسمان بر محیط نیست و او محیط آسمانست تعلقی دارد
با آسمان چون چگونه چنانکه بتو تعلق گرفته است چون و چگونه و همه در دست و دست
اوست و مظهر اوست و در تصرف اوست پس بیرون از آسمان و احوال نباشد و بجای در آن
نباشد یعنی که اینها بر و محیط نباشد و او بر جمله محیط باشد یکی گفت که پیش ازین که بدین
و آسمان و عرش و کرسی بود عجب خدا بگوید که من این سوال از اول فاسد است زیرا خدای
که او را جایی نیست تویی پرپی سر این همه کجا بود آخر همه چیزهای تو بی جاست این چیزها را که
درست جای آنرا دانستی که جای او را میطلبی چون بجایست احوال و اندیشه های جایی چگونه

صورت بند آخر خالق اندیشه از اندیشه لطیف تر باشد مثلا این بنا که خانه ساخت آخر او لطیفتر
باشد از این خانه زیرا که صد جن و غرانب نیایی کارهای دیگر و تدبیرهای دیگر که یک یک نماید
آن مرد بنا تواند ساخت پس او لطیف تر باشد و عزیز تر از بنا اما آن لطف در نظری اند که بواسطه
خانه و عملی که در عالم حس را بداند تا آن لطف و جمال نماید این نفس که در رستگان پیدا است و در تانستان
پیدا نیست نه آنست که در تابستان نفس منقطع شد و نفس نیست الا تابستان لطیفست سزای شود
خلاف رستگان محسوسه اوصاف تو و معانی تو لطیفند در نظری اند که بواسطه فعلی مثلا
حلم تو موجود است اما در نظری اند چون بر کاه کاهی غشایی حلم تو محسوس شود و محسوس قهاری
تو در نظری اند چون بر چری قهر رانی و او را بدانی قهر تو در نظر آید و محسوس الی ما لنها به حوس
از غایت لطف در نظری اند آسمان و زمین را قدرت او و وضع او در نظر آید و لهذا میفرماید
أَفَلَمْ يَنْظُرُوا إِلَى السَّمَاءِ كَيْفَ بَنَاهَا سخن من بدست من نیست و ازین روی رجم زیرا می خواهم که
دوستان را موعظه گویم و سخن منقاد من می شود ازین روی رجم اما از آن رو که سخن من بالا تر از
و من بحکوم و من سادی سوم زیرا که سخن را که حق گوید هر جا که رسد زند کند و اثرهای عظیم کند
وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ بتری که از زبان حق می آید هیچ سببی و جویی مانع آن نگردد
ازین روشا دم علم اگر یکی بودی و حمل بودی ادبی سوختی و نماندی پس حمل مطلوب آمد
ازین رو که بقای وجود بویت و علم مطلوب بویت ازین رو که وسیله است معرفت یابی پس هر دو
یابی که هر دو یکند و همه اضداد چندند پس اگر چه ضد دوزست اما یابی که راست و یک
کاری کند اگر همیشه بودی هیچ کاری حاصل نیاید و بر نیامدی و اگر همیشه بودی و بودی جسم

و سرودماغ خیره ماندندی و دیوانه شدیدی و معطلی هر سبب آسایندوی خسپند و همه
التهار دماغ و فکر و دست و پای سمع و بصر حله قوت می گیرند و رونق قوتها را خرج میکنند و
نیتند «عالم بنما که کدام بدست که در ضمن آن نیکی نیست و کدام نیکیست که در ضمن آن بدی نیست
مثلا یکی ضد کشش کرد بر نامشغول شدن آن خون از ویاندا ازین رو که زناست بدست ازین رو
که مانع قتل شد نیکیست پس بدی و نیکی یک چیزند غیر تخری و ازین رو ما را احتیاط با محوسیان که ایستاد
میکوند که دو خداست یکی خالق و یکی سرالکون تو بما خبری سر تا مهر سوم که خدای سر
هست و خدای خیر و این عالم است زیرا که خیر از شر جدا نیست چون خیر و شر دو نیستند و بیاب
ایمان جاری نیست پس دو خالق عالم است ما شمار الزام نمی کنیم که البته یقین کن کجین است گویم
که کم از آن که هر توفیق در آید که میباید که این خبر باشد که میگویند مسلم که یقین شد که چنانست
چگونه ات یقین شد که چنانست خدای فرماید که ای کافران **الْأَيْتَةُ الْوَلَكُ أَهْمُ مَبْعُوثُونَ لِيَوْمٍ**
عَظِيمٍ ظنیت نیز بدید شد که آن وعدهای ما که کرده ایم میباید که راست باشد مواخذ بر کافران
برین خواهد بودن که ترا حاکمی نیاید چرا احتیاط نکردی و طالب فائزستی **فَصَلِّ** **مُفَضِّل**
الْوَبَّكَرُ بَكْرَةُ صَلَاةٍ وَصَوْمٍ وَصَدَقَةٍ بَلْ وَفَرَّ بِلَهُ قَلْبِهِ میفرماید که تفضیل ابو بکر بر دیگران
از روی نماز بسیار و روزه بسیار است بل از آن دوست که با او عنایت است و آن عجب دوست در میان
چون نمازها را بیارند در ترازو دهند و روزهها را و صدقهها را پیمین آید چون عجب را بیارند عجب
ترازو نگیرد پس اصل عمت است آنرا بطلب سقرای که **فی الحركات بركات** و اگر نفرایی سر مایه از تو
بروز کم از زمین نیستی زمین را حرکات و گردانیدن بسط دیگر لوز می گردانند و نبات میدهد و چون

و چون ترک کند سخن میسوزد پس خون در حوض طلب دینی آید و وی دو و مو که در رفتن چه فایده
توبی و فایده خود ظاهر گردد رفتن سرد سویی کان فایده اسرار عرض حاجت نیست حق تعالی
روزی میدهد که اگر خانه بنشیند آن دعوی استخواست روزی فرو نیاید عجب آن بحال که بی
کریز ماهر او را سیری دهد اگر اندیشه کند که درین مرتبه من چه فایده است چه موجب سیرداد
است از سیر بماند حالای بنیم که بآن سبب شیر بوی رسد اگر کسی درین فرد روز که
درین رکوع و سجود چه فایده است چرا که پیش امیری و ربی چون این خدمت میکنی و در رکوع بی روی
و چوک زنی آخر آن امیر بر تو رحمت میکند و نان پاره میدهد آن چیز که در امیر رحمت میکند
پوست و گوشت امیر نیست بعد از مرگ این پوست و گوشت برخاست و در خواب تم و در برهوش
اما این خدمت ضایع است پیش او پس دانستیم که رحمت که در از امیر است در نظری اندویدن
نی میسوزد پس خون معکست که در پوست و گوشت چیزی را خدمت میکنیم که نمی بینیم بیرون گوشت
و پوست تم ممکن باشد و اگر این چیز که در پوست و گوشت است پنهان نبودی ابو جلال مصطفی
یکی بودی پس ضرورت میان ایشان نبودی ~~اگر~~ این گوشت لزوی ظاهر کرد و شنوایکست فرقت
نیست این میان فالست و آن همان قالب الاغ شنوایکست در و پنهانست آن در نظری اندیش
اصل از عنایتست تو که امیری ترا دو غلام باشند یکی خدمتهای بسیار کرده و برای تو بسیار سفر
کرده و دیگری کاهلست در بندگی آخری بنیم که بخت هست با آن کاهل پیش از آن شده خدمتکار اگر چه
از بنده خدمتکار را ضایع نمی گذایی اما چنانچه افتد بر عنایت توان حکم کردن این چشم راست
و چشم چپ هر دو از روی ظاهر یکست عجب این چشم راست چه خدمت کرد که چپ نکرد و دست

ناست چه کار کرد که چنان نکرده و بختن بای ناست اما عینایت مجسم ناست افتاد و بختن جمعه بر
باقی ایام فضیلت یافت که **اِنَّ رَبَّهٗ اَرْزَاقٌ عَلٰی رِزْقٍ كَثِيْرٌ فِی الْوَحْشِ فَلْيَطْلُبْهَا فِیْ یَوْمِ الْجُمُعَةِ**
والکون این جمعه چه خدمت کرد که روزهای دیگر نکرده اما عینایت باو کرد و این شریف بوی
مخصوص شد و اگر کوئی گوید که سر این کور آفریدند معذورم باین گهش او که کورم و معذورم
هیچ کوئی او از وی روز و پنج جمال دور و جمال خوب رویان به بیند پس گهش کور و لنگ که معذورم
این معذور گهش سودش به دارد و رخ اندوی روز این کافران که در کفرند آخر در رخ کفرند و باز
چون نظر میکنیم آن رخ همه عین عینایت است چون او در راحت کرد کار را فراموش میکند پس بختن
یاد کند پس در رخ جای مجتهد است و مسجد کافرانست زیرا که چون در آنجا یاد کند بختن آنک
زندان و بختی و در دندان چون رخ آمد پرده غفلت دریده شد حضرت حق را مفرسند و
ناله میکند که یارب یا رحمن و چون صبح یافت باز پرده های غفلت پیش آمد میگوید که خدایم یا
رحمن چه جویم چونست که در وقت رخ دیدنی و باقی این ساعت به بینی پس چون تو در رخ می بینی
رخ را بر تو میسوی کند تا اگر حق تباری سر در رخ در راحت از خدا غافل بود و یاد خدای کرد
در در رخ سب و روزد که خدا که چون عالم را و آسمان و زمین را و ماه و آفتاب و سیارات را و نیک و بد
را برای آن آفرید که یاد او کند و بندگی او کند و سبوح او باشند اکنون چون کافران در راحت غت
کند و مقصود از خلق بکراوست پس در جهنم روند تا اگر باشند اما مؤمنان را در رخ حاجت نیست
اینان در راحت از آن رخ غافل نیستند و آن رخ را دایما حاضر به بیند بختن آنک که در رخ غافل را
که بکار یا در فلق تهنید پس باشد فلق را فراموش به کرد اما کور فراموش میکند پس او را هر لحظه

فلن باید و همچنان آسی ز بیک که چهار ماه از خورد حاجت مه از دیگر نباشد مرد را پی برد
 فرسنگها و نیش آن مه از را فراموش که کند اما اسب کودن را هر لحظه مه از پی باید اولاین
 بار مردم نیست او را سر کن یا رکند **فصل** توانستیدن کوشن فعل رویت میکرد و حکم
 رویت دارد آنجا که از پدر و مادر خود زادی ترا بگویند که از ایشان زادی اما باین گفت
 بسیار ترا حقیقت می شود که اگر بگویند که تو از ایشان زادی نسوی و محنا یک بخرد و مکه را
 از خلق بسیار شنیده بتواند که هست اگر بگویند که نیست و سو کند خورد باورند ای سر ^{سنت}
 که کوشن خون بتواند شنود حکم دید دارد محنا یک از روی ظاهر توان گفت یا حکم دید پی دهند
 باشد که یک شخصی را گفت او حکم توان دارد که او یکی نیست هزارست پس یک گفت او صد هزار گفت
 باشد و این چه عجب می آید از آن شاه ظاهر حکم صد هزار دارد اگر چه یکست اگر صد هزار بگویند
 پس نرود و چون او بگوید پس روز پس خون ظاهر آن باشد در عالم ادواج بطریق اولی اگر چه عالم
 راهم کشتی خون برای او یکشتی ترا با پی دیگری باید کردیدن **فل سیر وافی الارض** از سیر
 برای من نبود برای سیر و پیاز بود و چون برای عرضی بود آن عرض حجاب پوشده بودی
 گذاشت که مرا بینی همچنان که در بازار کسی را چید طلب کنی هیچ کس را بینی و اگر بینی خلوت را چون
 خیال بینی با در کانی سله بی طلبی خون کوشن و چشم و هوش از آن یک سله پر شده است
 و درها میکردانی و چیزی می بینی پس خون ترا بینی و مقصدی غیر آن بوده باشد هر جا کرد
 باشی از آن مقصود پر بوده باشی این را ندیده باشی در زمان عمر رضی الله عنه شخصی بود تحت
 پر شده بود تا حدی که فرزندش او را شیر میداد و چون طفلان می پرورد عمر رضی الله
 عنه

بآن خدمت شود که درین زمان مانند تو که بر پدر حق دارد هیچ فرزندی نباشد و جواب داد
که راست میفرمایی ولیکن میان من و پدر فرقی هست اگر چه من در خدمت هیچ نصیری کنم
چون پدر مرا میبرد و در خدمت میبرد بر من میگذرد که بنیاد بمن افتد رسد و من پدر را
خدمت میکنم و سبب دوزد عایی کنم و مردن او را از خدایی خواهم تا زحمتم از من منقطع
شود من اگر خدمت پدر میکنم آن را بر پدر او بر من آنرا از کجا آرم عمر فرمود که **هذه افقة**
من عمر یعنی که من بظاهر حکم کردم و تو مخیر آنرا گفتی فقیه آن باشد که بر مخیر چیزی مطلع شود
و حقیقت آنرا باز داند و حاشا از عمر که از حقیقت و سرکارها واقف نبودی الا سیرت صحابه
چنین بود که خویشان را بستند و دیگران را مدح کنند بسیار کس باشد که او را قوت حضور نباشد
حال او در غایت خوشتر بچنانکه همه روشنائی روز از آفتاب است الا اگر کسی همه روز قرص آفتاب
نظر کند از هیچ کاری نباید و شمس چنین کردد او را همان بهتر که بجای مشغول باشد و آن غایت
است از نظر قرص آفتاب و همچنین بسنبلد که طعامهای خوش میبخشد است او را در تحصیل قوت و اشتها
الاحسن و آن اطعمه او را زیار باشد پس معلوم شد که لرزه و عیش باید در طلب حق هرگز از لرزه
نباشد خدمت لرزه بزرگان واجبست او را هیچ میوه بر تنه درخت نرود هرگز زنی را ایستاد لرزه نیست
سر شاخها لرزه است اما تنه درخت نیز مقوی است سر شاخها را و بواسطه میوه از لحم تبرام نیست
و چون لرزه تنه درخت تبر خواهد بودن او را لرزه بزرگان هرگز سکون اولیتر تا خدمت لرزه بزرگان
میگذرد زیرا معین الدین است عین الدین نیست بواسطه میوه که زیادت شد بر عین **الریادة علی الحکام**
نقصان آن زیادتی بهم نقصانست بچنانکه کسی را شش انگشت باشد اگر چه زیادت است الا نقصان

باشد احد کمالست و اجمده نوز در مقام کمال نیست چون آن سیم برخیزد یکی کمال شود یعنی
 حق محیط همه است هرج بر وی فرای نقصان باشد این عدد یک با جمله اعداد هست و بی او هیچ
 عدد ممکن نیست. سید برهان الدین فایده سیف مود ابلی گفت در میان سخن او که ما را سخنی باید
 بی مثال باشد سید فرمود که تویی مثال بیاتاسخی نه مثال سنوی آخر تو مثالی از خود تو این نیستی
 این شخص تو سایه تست خون یکی میزد میگویند فلانی رفت اگر او این بود پس او کجاست پس معلوم
 شد که ظاهر تو مثال باطن نیست تا از ظاهر تو بر باطن استدلال گیرند هر چه که در نظری آید از
 غلیظت چنانکه نفس در کما محسوس می شود الا چون سرا باشد از غلیظی در نظری آید بی
 رد و اجبت که اظهار قوت حق کند و بدعوت تنبیه کند الا برو واجب نیست که آن کس را بمقام
 استعداد برساند زیرا آن کار جفت و حق را در وصفش فقر و لطف انبیا مظهرند هر دورا
 مومنان مظهر لطف حقند و کافران مظهر فقر حق آنها که مقرر میشوند خود را در انبیای میهند
 و او را خود را از وی شنوند و بوی خود را از وی مانند کسی خود را شنک نشود از آن سبب انبیای
 گویند بامت که ما ستم و شما ماید میان ما بگانی کسی میگوید که این سبب نیست هم از و کواه طلبند
 زیرا جزو است مصل اما اگر گویند که فلانی سبب نیست از و کواه طلبند زیرا آن جزو است منفصل
فصل بعضی گفته اند که محبت موجب خدمتست و اخیر نیست بلکه میل محبوب مقبض
 خدمت است و اگر محبوب خواهد که محبت بخردت مستغول باشد از محبت همه خدمت آید و اگر محبوب
 خدمت نخواهد از ترک خدمت آید ترک خدمت منافی محبت نیست آخر اگر او خدمت نکند آن محبت
 در او خدمت میکند بلکه اصل محبت است و خدمت فرع محبت است اگر استیغنا بخند آن از جنید

دست بایند الا لایم نیست که اگر دست بخند آستین من بخند شلایم جبه بزرگ دارد چنانکه
جبه بی غلند و جبه نمی خند شاید الا ممکن نیست که جبه بخند بی خندیدن شخص بعضی خود جبه
را شخص بنداشته اند و آستین را دست انگاشته اند و نه و پاچه سلوار را پای کمان برده اند این
دست و یا آستین و مؤنه دست و بایستی دیگرست میگویند که فلان زبردست فلانست و فلان را بخند
می رسد و فلان را بخند دست میدهد و طعنه عرض از آن دست و پانین دست و پانینست از امیر آمد و مارا
کرد کرد و خود رفت بخنایک زبور موم را با غسل جمع کرد و خود رفت پرید زینا و خود او شرط بود
آخر بقای او شرط نیست ما خزان و بدلان مایل آن زبور اند که طالبی را با مطلوبی جمع میکنند و عاقبت
با معصوفی کردی آوردند و ایشان ناگاه می پرند حق تعالی ایشان را واسطه کرده است جمع آوردن
موم و غسل می ماند و باغبان خود ایشان از باغ بیرون می روند و این آفتاب باغی نیست که از باغ و آفتاب
بیرون رفتن الا از گوشه باغ بگوشه باغ می روند بر ما ماند کند و بیست و در آنجا موم و غسل عیسوی
زبوران و بدلان اگر چه واسطه اند الا تربیت همه از باغبان می یابند و کند و در باغبان
سازد آن زبوران را حق تعالی صورتی دیگر داد آن وقت که این کاری کردند جامه دیگر داشتند بحسب
از کار چون در آن عالم رفتند لباس کردند ایند زینا آفتابان کاری دیگری اند الا شخص
که اول بود چنانکه شلایم در دزم رفت جامه دزم پوشید و سلاح بست و خود بر سر نهاد زینا و
جنگ بود اما چون در دزم آمد آن جامه بیرون آورد زینا بکافی دیگر مشغول خواهد شدن الا شخص
همان باشد الا چون تو او را در آن لباس دیده باشی هر وقت که او را یا داری در آن شکلش و آن لباس
خواهی تصور کردن و اگر چه صد لباس کردند باسد یکی انگشتری در موضعی کم کرد اگر چه
از

100
آنرا از آجا بردند و او کرد آجایی کرد یعنی من اِخاکم کرده ام چنانکه صاحب بخت کرد کور
میگرد و پیر این خاک به خبر طواف میکند و می نویسد یعنی آن اکسیری را اِخاکم کرده ام
او را آجایی گذارند حق تعالی حدین صنعت کرد و اظهار قدرت فرمود تا روزی در روح را
با کالبد بآلیف داد برای حکمت الهی آدی با کالبد اگر لحظه در حد بنشیند بیم آنست که دیوانه
شود فیکف که از دام صورت و کنده قالب مجهد کی انجاماند حق تعالی آنرا برای تحویف لها
و جلد تحویف نشانی ساخت تا مردم را دل از وحشت کور و خاک تره ترسی در دل پیدا شود
بچنانکه در راه چون گدوان را در موضعی زندانیان دوسه سنگ بر می نهند جهت نشان
یعنی انجام موضع خطرست این کور باینز بچنین نشانیست محسوس برای عمل خطر آن خوف دریشان
اثرها میکند لازم نیست که بعمل آید مگر اگر گویند که فلان کس از تو می ترسد بی آنکه از فعلی
صادر شود ترا در حق او مهربی ظاهر میشود قطعا و اگر عکس این گویند که فلان هیچ از تو می ترسد
ترا در دل او هببتی نیست بجز این در دل خبی سویی او پندایی گردد این دویدن از خوفست
جمله عالم بی دند لااد ویدن هر یکی مناسب حال او باشد از آن آدمی نوعی دیگر و از آن نبات نوعی
دیگر و از آن روح نوعی دیگر ویدن روح بی کام و نشان باشد از غرور و این که که چند ویدن تا
بسواد انگوبی رسید بهمین که سیرین شد فی الحال بدان منزلت رسید الا آن ویدن در بطریقی
آمد و حیثی نیست الا چون باز مقام برسد معلوم شود که بسیاری دیده است تا انجا رسید محکم
کسی در آب رفت و کسی رفت او نمی دیند چون ناگاه سر از آب برآورد معلوم شد که او در آب
رفت که انجا رسید **فصل** دوستان را در دل رجا باشد که آن هیچ دارویی خوش نشود

فی تحقیق و نه بگشتن و نه نخوردن الابد دارد و است که **لِقَاءُ الْخَلِيلِ شَفَاءُ الْعَلِيلِ** تا حدی که
اگر منافق میان مؤمنان بنشیند از تاثیر ایشان آن لحظه مؤمن مسود کفوله تعالی **وَإِذَا الْقَوَا**
الدِّينَ آمَنُوا وَلَوْ أَنَّمَا فُكِّفَ که مؤمن بامؤمن نشیند چون در منافق این عمل سکندر که در مؤمن
چه منفعتی نکند بگر که این شرم از مجاورت عاقل چنین بساط منتشیر شد و این خاک مجاورت عاقل
چنین برای خوب شد صحبت عاقل در جمادات حیران کرد بگر که صحبت مؤمن در مؤمن چه اثر کند
از صحبت نفس جزوی و عقل مختصر جمادات باین مرتبه رسیدند و این جمله سایه عقل جزویست
از سایه شخص را توان قیاس کردن انوار از خاقیاس کن که چه عقل و چه فرهنگ باید که از
این آسمانها و ماه و آفتاب و هفته طبقه زمین جدا شود این جمله موجودات سایه عقل کلیست سایه
عقل جزوی مناسب شخص و سایه عقل کلی که موجود است مناسب اوست و اولیای حق غیر این
آسمانها آسمانهای دیگر مشاهده کرده اند که این آسمانها در چیمستان می آید این حقیری نماید پیش
اسیان و پای بدن نهاده اند و گذشته اند و چه عجب بی آید که آدمی از میان آدمیان این خصوصیت
یابد که پابر کیوان نهد نه ما جنس خاک بودیم چون تعالی در ماقولی نهاد که ما از جنس خود پدید
آیم **فَوَيْلٌ لِلْمُصَلِّينَ إِذَا سَأَلُوا عَنْ نِعْمَةِ اللَّهِ أَنْ يَقُولُوا إِنَّمَا هِيَ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ** هم
کای بالاس می بریم گاه دیرش می بھیم گاه سرابش می سازیم گاه کاسه و کوزه اش می کنیم گاه در آن
می کنیم و گاه کوتاهش می کنیم اگر ما اول همان خاک بودیم و جنس او بودیم چون تعالی ما را بدان قوت ممتاز
پچین از میان ما که یک جنسیم چه عجبست که اگر حق تعالی بعضی را ممتاز کند که ما بنسبت بوی حق
جماد باشیم و او در ما تصرف کند و ما از وی خبر باشیم و او از ما با خبر اینک میگویم بی خبری خبری

بعض می خواهم بلکه هر خبری در چندی به خیریت از خبری دیگر خال نیز بآن حد
 از آنج حد او را داده است بخیرست که اگر بی خبر بودی آب را کی بدیداشدی و همدانه را
 حسب آن که دایمی کردی و پروردی شخصی چون در کای مجربا شد و ملازم باشد آن کار را
 بیدار پس در آن کار بی خبریت از غیر آن ما ازین غفلت غفلت کنی می خواهم کربه را سخا
 که بکینند هیچ ممکن نیست روی آن کربه بصید مرغی مشغول شد و همگی خود را بدان داده بود
 در آن حالت که او مشغول بود بصید مرغ غافل شد او را بکرفتند پس نمی باید که هر کار دنیا
 بکلی مشغول شدن نهی باید گرفت و درین آید بود که بناد این برنجند و آن برنجی باید
 که کج برنجند اگر اینان برنجند او ساز بگرداند اما اگر او برنجند نعوذ بالله او را که کرد اندا که
 ترا ملا قما شان باشد از هر نوعی بوقت غرق شدن عجب چنگ در کدام زنی اگر چه همه در با
 است یقین است که در تنگ خزینه دست زنی که بیک کوهر و بیک یار لعل هزار تحمل توان ست
 از درختی مسو سیرین ظاهر میشود اگر چه آن مسو جزو او بود چراغی آن جزو را بر کل کزید
 و ممنا کرد که در وی حلاوتی نهاد که در آن باقی نهاد که بواسطه آن آن جزو بر آن کل
 و حجان یافت و لباب و مقصود درخت شد کوله تعالی **بل عجبوا ان جاءکم منذر منکم شخصی**
 می گفت که مرا حالتی هست که محمد و ملک مقرب آجانی که در شیخ فرمود که عجب شد مرا حالتی باشد
 که محمد در وی نکند مرا حالتی نماند چون تو کنه بغل نکند سحر میخواست که پادشاه را
 طبع آورد و هر کسی بوی چیزی پذیرفت که پادشاه عظیم رخید بود برب جوی پادشاه سیر
 میکرد خشمکین سحر از طرفی دیگر بملوی پادشاه سیران میکرد بهیج وجه پادشاه در سحر نظر

نجی کرد در آب نظر میکرد مسخره می کردند گفت ای یازده ساله دراز آید چه می بینی که بدین نظر میکنی
گفت قلبیانی را می بینم گفت بدید نور نیست اکنون چون ترا وقتی باشد که محمد بن محمد عیسی را
حالت نباشد چون او کند بغلی در بنجد آخر این قدر حالی که یافته از برکت اوست و تا بدید اوست زیرا
اول حبسه عطا ماری بروی میزد آنکه او بدید که آن شخص سوز سبب خوش است خوش تعالی
فرمود که **السلام علیک ایها النبی ورحمة الله وبرکاته** جمله مبارک بر تو رحمتیم او گفت که **وعلی عباد**
الله الصالحین راهی سخت خوف و بسته بود و بر برف اول جانبانی او کرد و اسب را هر راند و راه را
بسکافت هر که رود درین راه از هدایت و عنایت او باشد چون راه او پیدا کرد و هر جای نشانی هاد
و چو بها استناید که این سور وید و آن سور وید و اگر آن سور وید هلاک شود چنانکه قوم عاد
و ثمود و اگر آن سور وید خلاص باشد چنانکه مؤمنان همه قدامت در میان اینست که **فیه آیات مبینا**
یعنی درین راهها نشانیها نداده ایم و اگر کسی قصد کند که ازین چو بها چوبی بسکند همه قصد او می
کند که راه ما را ویران میکنی و در سندهلاکت مای کوشی مگر توره زنی اکنون پیش رو محمد است تا اول
بر محمد نیاید باز رسد چنانکه چون خواهی که جایی روی اول رهبری عقل مسکند که ملائک
می باید رفتن مصلحت است بعد از آن چشم پیشوایی که بعد از آن اعضا در جنبش آیند بدین مراتب
اگر چه اعضا را از چشم خبر نیست و چشم را از عقل ادبی اگر چه غافل است الا از و دیگران غافل
نیستند پس کار دنیا را قوی نباید گرفت سست باید گرفت که بنیاد چون در کار دنیا قوی بود سخت
از حقیقت کار غافل شود رضای حق نباید طلبیدن نه رضای خلق که آن رضا و محبت و شفقت در
سست عارست حق نهاده است اگر نخواهد هیچ جمیع موقوف ندهد بوجود اسباب نعمت و ناز و شکر

همه رنج و سخت شود پس همه اسباب محزون قلمی است در دست قدرت حق محزون و بحر حوائج و آواخوا
 قلم بخندد انور تو در قلم نظر میکنی میگوی این قلم یاد دهنی باید قلم را بی دست راستی قلم را
 بی بینی دست را پادشاهی آوری کواند بی بینی و اندک میگوید اما انسان همیشه دست راستی بیند
 بگویند که قلمی نیزی باید بلکه از مطالعه خوبی دست بر وای مطالعه قلم ندارند و بگویند که
 این دست بی قلم نباشد جایی که ترا از خلوت مطالعه قلم بر وای دست نیست انسان را از خلوت
 مطالعه آن دست چگونه بر وای قلم باشد چو ترا در زبان جو خلوتی هست که یاد باز کند پس نخت
 کنی انسان را بوجود نان کند پس یاد باز جو کی کند چون ترا بر زمین ذوقی بخشد که آسمان را تحت
 خوایی که خود محل ذوق آسمانست و زمین از آسمان حیات دارد اهل آسمان از زمین که یاد آورند اکنون
 خوسیه را از اسباب بین و آن معانی در اسباب مستعار است که **هو الضار والنافع** چو ضرر و نفع از ق
 تو بر اسباب چه چسبیده **خیر الکلام ما قل و دل** بهتر سخن آنست که مفید باشند نه که بسیار **قل**
هو الله اگر چه اندک است بصورت امان الله البقره اگر چه طوطی است ریحان دارد از روی افادت نوح هزار
 سال دعوت کرد چهل کس را و کردید مصطفی را صلی الله علیه و سلم خود زمان دعوت پیدا است که چقدر
 بود چندین اقالیم بوی ایمان آوردند و چندین اولیا و اولاد از او پیدا شدند پس اعتبار بسیاری را
 و اندکی را نیست عرض افادت بعضی را شاید که سخن اندک مفید تر باشد از بسیاری خاندان تنوی را
 چون آتش بغایت باشد از منفعت نتوانی گرفت و نزدیک او نتوانی رفت و از چراغی ضعیف فایده گیری
 پس مقصود فایده است بعضی را خود مفید آنست که سخن شنوند و بین بیفند پس باید و نافع آن
 باشد و اگر سخن بشنود زبانش دارد شیخی از هندستان قصد بر آن کرد چون به بر رسید بر

در ناوید شیخ رسید او از آمد که باز کرد در حق توفیق اینست که برین در رسیدی اگر شیخ را بسنی ترا
 زبان دارد سخن اندک مفید بچنانست که چراغی افروخته چراغی ناافروخته و ابوسه داد و برفان
 در حق او بس است و او بمقصود رسید بنی احزان صورت نیست صورت او است بنیست بنی احزان
 است و محبت و آن با فسیس هسسته بچنانکه نافع صلیح صورتش نافع است بنی احزان عشق و محبت است
 و آن جاویدست یکی گفت که برسان خدا را چراغها را بنی گویند و محمد را باذی آورند گفتند که اگر
 شای محمد بنای حق است شالوش محناک یکی بگوید که خدا پادشاه را عمری دارد یاد و انکس که مرا
 پادشاه راه نمود یا نام پادشاه را بمن گفت شای او بحقیقت شای پادشاه باشد از بنی میگوید که
 بمن حزی دهد من محتاجم یاجبه خود را بمن ده یا جامه خود را و جبه و مال را چه کند میخواید که
 لباس ترا بسک کند تا کبری آفتاب ستورسد که **افرضوا لله فرضا حسنا** مال و جبه تنها نمی خواهد
 بتوبه بار چیزها داده است غیر مال علم و فکر و دانستن و نظر یعنی لحظه نظر و فکر و تامل و عقل را
 بمن خرج کن آخر مال را با بنی الت بدست آورده هم از مرغان و هم از دام صدقه می خواهد اگر بپرسد
 توانی شدن پیش آفتاب هست که این آفتاب سیاه نکند بل که سپید کند و اگر نه بای جامه را بسک تر
 کن تا ذوق آفتاب را بسنی مدتی بترشی خو کرده بای سیرینی را نیز بیار تا فصل هر علی که
 آن تحصیل و کسب در دنیا حاصل شود از علم ابدانست و آن علم که بعد از مرگ حاصل شود از علم
 ابدانست دانستن علم **انا الحق** علم ابدانست انا الحق شدن علم ابدانست نور چراغ را و آتش را دیدن
 علم ابدانست سوختن را آتش علم ابدانست هرج آن دیدست علم ابدانست هرج دانستن است علم ابدانست
 میگوید محقق بدست و دیدن نیست باقی علم با علم خیالست مثلا مهندس فکر کرد و معماریت مدرسه را

103
خیال کرد هر چند که آن فکر راست و صواب است اما خیال است حقیقت و قی کرد که مدرسه را
برآرد و بسازد اکنون از خیال تا خیال فرمهاست خیال ابو بکر و عمر و عثمان و علی بالای خیال
صحابه باشند و میان خیال و خیال فرق بسیار مهندس را نا خیال بیند خانه کرد و غیر مهندس هم
خیال کرد فرق عظیم باشد در خیال مهندس حقیقت نزدیک است به غیر که از طرف از خیال
تا خیال راه بسیار است و فرق بسیار از طرف در عالم حقایق و دیدن دید تا دید فرمهاست ^{مالک} ^{به}
پس آنجا میگویند هفتصد پرده است از طلعت و هفتصد از نور هرج عالم خیال است پرده طلعت و هفت
عالم حقایقست پردهای نور است اما میان پردهای طلعت که خیال است هیچ نتوان فرق کردن و
نظر آوردن از غایت لطف با وجود چنین فرق شکوف و در فرق حقایق نیز نتوان آن فرق را
فهم کردن **فصل** اهل دوزخ در دوزخ خوشتر باشند که اندر دنیا زیاده دوزخ از جنت
با خبر باشند و در دنیا با خبرند از حق و چیزی از خبر حق سیرت تر نباشند پس آن دنیا را از دوزخ
برند برای آنست که عملی کنند تا از نظهر لطف با خبر شوند نه آنکه دنیا خوشتر است از دوزخ و دنیا
را در درک اسفل برای آن کنند که ایمان بر او آمد کفر او قوی بود عمل نکرد او را عذاب سخت تر باشد
تا از حق خبر یابد کافر را ایمان بر او نیامد کفر او ضعیف است بلکه عذاب با خبر شود همچنانکه میزد
که برو کرد باشند و قالی که برو کرد باشند میزد را یک کس اندکی سفشاند پال شود اما قالی را چهار
کس باید که سخت سفشاند تا کمرها و پرو و آخ دوزخیان میگویند **افضوا علينا ما رزق الله**
حاشا که طعامها و سترها خواهند یعنی از آن چیز که شما یافید و بر شما می باید بر ما نیز فیض کنید
قرآن مجید و سببیت تا آنکه حاضر او گشتی او روی ستو نباید آنک از آن سخت می و ترا خوشی و کشفی

نمی شود آنست که چاه را کشیدی ترا در کرد و با تو مگر کرد و خود را بتو زشت نمود یعنی من آری شد
 نیستم او قادر است هر صورت که خواهد نماید اما اگر چاه را کشیدی و رضای او طلبی بی روی گشت او را آ
 دهی از دور خدتهای او کنی در آغ رضای او است کویش بمانک چاه را او کشی بتو روی نماید اهل حر را
 طلبی که **فادخلی فی عبادی فادخلی جنتی** حق تعالی هر کس سخن گوید بمخاطبک یاد سازد این دنیا هر
 جولهه سخن گویند و زیری و نایب نصیب کرده اند که نه پادشاه از او برند حق تعالی هم بنده را
 گزید تا مگر که حق را طلب کند در او بایستد و همه انبیا برای این آمده اند که نه جز اینسان نیستند
فصل سراج الدین گفت که مسئله کهم اندرون من در کرد فرمود آن موکل است که نمی گذارد
 که آنرا بگوید اگر چه آن موکل را محسوس نمی بینی ولیکن چون سو و راندن و الم می بینی دانی که موکل
 هست در آن می روی نری که او را چاهها بتوی رسد و چون طرف دیگری روی خارها بر تویی خاز
 معلوم شود که آن طرف خاز است آنست و ناخوشی و رنجست و آن طرف گلستان و راحت است اگر چه
 هر دو را نمی بینی این را وجدانی گویند از محسوس ظاهر تر است مثلا کسکی و سنی و غضب و سازد
 جمله محسوس نیستند اما از محسوس ظاهر ترند زیرا اگر خشم را فراز کنی محسوس را بدنی اما دفع کر سبک
 از خود هیچ جله نتوانی کردن محسوس گریه غذا های گرم و سردی و شیرینی و تلخی در طعامها
 نا محسوسند ولیکن از محسوس ظاهر تر است آخر تو باین تن چه نظری کنی ترا باین تن چه تعلل است
 تو فای به این و همان بی اینی اگر سبب پروای تن ندایی و اگر روزی مستغول بکارها هرگز
 باین نیستی اکنون چه می بینی برین تن چون جماعت باقی نیستی جایهای دیگری تو کجا و تن کجا
انت فی وادی وانی وادی این تن مغلطه عظیم است پندارد که او مرد او نیز مردی تو چه تعلل

2109
 رده مقید
 ماضیه
 رده صور ابره
 نه دن

دایمی بر این جسم بندگی عظیم است ساجران فرعون چون خر و واقف شدند ترافدا کردند و خود را
دیدند که فایندگی این تر و تر با ایشان هیچ تعلق ندارد و بحین ابراهیم و اسمعیل و انبیا و اولاد
واقف شدند از تر و بود و نابود و افارغ شدند حجاج بنک خورده بود و سر بر رخ نهاده بانک بی
زد که در اینجا نینداسرم بنفقد پنداشته بود که سرش از تر جداست و بواسطه درقا

احوال و خلق بحین است پندارند که بدن تعلق دارند یا قایم بدن اند **فصل خلق آدم**
علی صورتی آدمیان همه مظهر مطلبند بسیار زبان باشند که مستور باشند اما بویاز
نامطلوبی خود را بیان نمایند چنانکه بواسطه زبان باز مایی و عایشه محض و سکویز که من خفتم و خورد
و حین سوزم و چنان سوزم بی تو معنی این باشد که تو مظهر مطلبی مظهر تو منم تا برو محض و تو
و بحین علما و هنرمندان جمله مظهر مطلبند **کنت کز احفایا فاجبت ان اعرف خلق آدم علی**

صورتی ای علی صورتی احکامه او در همه خلق پیدا شود زیرا همه ظل حقند و سایه بشخص ماند
اگر رخ انگشت باز شود سایه نیز باز شود و اگر در رکوع رود و اگر دراز شود نیم دراز شود پس خلق
طالب مطلوبی و مجبوری اند که خواهند تا همه محبت او باشند و خاضع و باعدای او عدو و با اولیا
او دوست این همه احکام و صفات حقست که در ظل می یابند غایه مافی الباب این ظل و از ما
بی خبرست اما ما با خبریم ولیکن نسبت به علم خدا این خبر ما حکم بی خبری دارد هر چه در شخص باشد همه
در ظل نمایند جز بعضی چیزها پس جمله صفات حق درین ظل ما نمایند بعضی نماید که **ما او تیتیم**

بن العلم الاقلیلا فصل **سئل عیسی علیه السلام ای شیء اعظم واصعب فی الدنیا و**
الآخرة قال غضب الله فالوا و ما یحی من ذلک فان ان تکبر غضبك و تکلم غیظک طریق آن بود

چون نفس خواهد که شکایت کند خلاف او کند و سکر کند و مبالغه کند چندان که در اندرون
خود محبت او حاصل کند زیرا سکر کهن بدو غ از خدا محبت جستن است چنانچه مفر ما بدو ملائک
مزرک و درس الله سره که **الشکایه عن المخلوق شکایه عن الخالق** و فرمود ستمنی و غیظ تو بر تو
پنهانست چون آنسوزد بدنی کهستان جستن آنرا بکس تا بعدم باز دوز از آنجا که آمده است و اگر
مردگی بکبرت جوابی و نقطه بجاری نه یابد و از عدم دگر و دگر روان سوزد و سوار توان آنرا
فرستادن بخدمت **ادفع بالتي هي احسن** تا قدر عدو کرده با پستی از دو وجه یکی آنکه عدو کوشت و دوست
اونیست اندیشه رد نیست چون دفع از تو بسیاری سکر هر آنکه از او نبرد دفع شود یکی طبعاً که
الانسان عبد الاحسان و دوم چو فایده بنیند چنانکه کودکان بکے با بنای میخوانند و دشنه
سید هداسنا از رغبت زیادت میسوزد که سخن ماعمل کرد و اگر تغیر بنیند و فایده بنیند
سبلستان نماید دوم آنکه چون این صفت عفوئی «تو پیدا ایذ معلوم شود که خدمت او دروغ
کرده است او ترا چنانکه بوی ندیده است و معلوم شود که مذموم اوست بی تو و هیچ حقی
خصم را بجلد از آن نکند که دروغی او ظاهر شود پس بنیاید در سکر او او را زهر سدی
زیرا که اظهار نقصانی بوی کند تو کمال خود ظاهر کردی که محبوب حقی **والكاظمين الغیظ**
والعافين عن الناس والله يحب المحسنين محبوب حق تا قص بنیاید چند آنسوزد بستی که یاران او
بهمان افتد که مکر با ما بنیافتست که با او ش چندان ایفاقتست **تو که بر رفت سبلستان که چو دوست**
بسکن بحلم کردنشان که چه کردند **وَفَقَّنا الله لهذا فصل** میان سنده و حق حجاب
همین دوست و باقی حجب ازین دو ظاهر میسوزد و آن حقی و مالست آنکس که نزد دوست میگوید

705
خدا کو من نمی دادم و نمی بینم همین که رجس بر دام می شود آغاز میکند که یا الله یا الله و حق همین است
و من سخن می گوید پس بدانی که صحت حجاب او بود و حق نیز آن در پنهان بود و چندانیک آیدی
را مال و نوا هست اسباب برادرات مهیا میکند و شد و روز باز مشغولست همین که بی تو این
رو نمود نفس ضعیف گشت و کرد حق گردد. **مستی و بهیج سبب است آوردن بمن**

من بند مستی و بهیج سببی تو. حق تعالی فرعون را چهار صد سال عمر و مملکت و با دشمنی و کامرانی
داد جمله حجاب بود که او را از حضرت حق دور میداشت یک روز سخن به مرادی و در دست
نداد تا بناذا که حق را یاد کرد گفت تو بمراد خود مشغول باش و مرا یاد مکن سبب خوشی یاد
از مملکت سیر شد سلیمان و ایوب نکست از بلا سیر **فصل** این سکونید که در نفس آدمی
سببی هست که در حیوانات و سباع نیست نه از آن روست که آدمی از سیاهان بدتر است از آن
روست که آن خوی بد و شر نفس و شویمه های که در آدمیت بر حسب گوهر خفیه که در روست که
این اخلاق و شویمه ها و شر حجاب آن کوهر شده اند چندانیک گوهر نفیس تر و عظیم تر و ستر نفیتر
حجاب او بیشتر پس شویمه شر و اخلاق بد آدمی سبب حجاب آن کوهر روده است و رفع این
حجاب ممکن نشود الا بجاهدات بسیار و مجاهدات با انواع است و اعظم مجاهدات اخلاص است
بایارانی که روی حق آورده اند و ازین عالم اعراض کرده اند هیچ مجاهده ازین سخت تر نیست
که بایاران صالح بنشینند که دیدن ایشان کدازش و افشای آن نفس است و از تنگی که می
گویند چون در جهل سال آدمی بنشیند ازدها شود یعنی کسی را نمی بیند که سبب کدازش شد
و شویمه او شود هر جا که قفل بزرگ نهند دال بر آنست که اینجا چیزی نفیس و بمنزله است و آنست

هرجا حجاب بزرگ کو هر هیز چنانکه مار بر سر گنجست تو ز سستی مادر امین نفایس گنج را
بین **فصل** معنای کمال میل غیرست بوی و همان میل بحال خود بود به
بنقصان کمال الله کمال همه هستیهاست و تجویز نقصان بدوئی سلب کمال و مصالح
عالم و بطلان جهانست. **و تجویز عدم الله ابطال العالم** مرا الله را تصور میکنی و کیفیت
و حدود او میطلبی من بروزی پس تو کیفیت و تصور فعل الله کنی و تصور الله کنی
ندانی که فرات حاصل نشود و هرگز آن صورت و آن خیال الله نباشد یعنی عاقل و طالب
مایع و ترک تخیل و تصور و حدود و کیفیت و اعتراض کن با الله
تا ترا کمال حاصل شود و الله اعلم بالصواب
والیه المرجع والمآب و الحمد لله
والصلوة علی من لای ینحی